

نام کتاب : وفای عهد

نویسنده : یاسمین

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://www.98iA.Com)



قسمت اول

وقتی رسیدم خونه هوا دیگه تاریک شده بود. همین که وارد حال شدم طبق عادت همیشه از همون جا داد زدم:

- سلام من اومدم.

هیچ صدایی نیومد. یه راست رفتم تو آشپز خونه. رو در یخچال یه کاغذ بود. دست خط خواهرم یهدا رو شناختم از بس

که این دختر کج و کوله مینوشت

- راحیل ما رفتیم خونه مامان جون

آخ که چه خری ام من. کلاس استاد بنائی رو دودر کرده بودم که خیر سرم مثلاً زودتر پیام برم زیارت قبول مکه مامان

جون. امروز صبح رسیده بود منم بخاطر اینکه دیگه نمیتونستم کلاس زبان رو جیم بزمن نتونسته بودم برم فرودگاه،

چون شک نداشتم که ایندفعه استاد رشیدی از کلاس پرتم میکنه بیرون. آخه من نمی دونم این استاد رشیدی با این قد

کوتولش اینم فامیله که رو خودش گذاشته. به یاد خونه مامان جون افتادم. سریع لباسامو عوض کردم و راه افتادم.

حدود یک ساعت بعد دم خونه مامان جون بودم. همون طوری توی ماشین نشسته بودم، نمی دونستم علیرضا هم هست

یا نه. علیرضا پسر دوم دایی خسرو بود همیشه با علیرضا خیلی رفیق بودم با اینکه شش هفت سالی از من بزرگتر بود

اما همیشه بازیهامون، شیطنتهامون و حتی کتک خوردنامونم باهم بود آخه ما دوتا خیلی شر بودیم. مامان جون همیشه

میگفت: "اگه تن شما دوتا به خاک برسه، گناه کبیره کردین". البته علیرضا بیشتر وقتا جور منم میکشید آخه بلاخره

من دختر بودم و یه مقدار بیشتر در امان بودم. اما حدوداً از چهار سال پیش این علاقه و دوستی جاشو به تنفر داد به

طوری که که الهام دختر خالم به شوخی میگفت: ما دو تا وقتی هم دیگه رو میبینیم تنفر از چشمون، مثل نور از نورافکن

، میزنه بیرون. حالا هم مثل جن و بسم ا... هستیم هر جا میریم یا جای منه یا علیرضا. هیچ کس دلیل این تنفر رو نفهمید

حتی چند مرتبه اطرافیان هم پرسیده بودند ولی خود منم نمیدونستم، فقط وقتی شونزده سالم بود یه دفعه رفتار علیرضا

تغییر کرد خیلی باهام سرد شده بود. بقیه هم متوجه تغییر رفتارش شده بودند چون فقط با من اینطوری بود. یه روز بعد

از اینکه کلی باهاش کلنجر رفتم صاف صاف زل زد تو چشامو بهم گفت:

- ازت متنفرم

وارفتم . یعنی واقعاً این علیرضا بود که اینطوری با من حرف میزد. لرزش و بغض تو صدام کاملاً معلوم بود

- یعنی چی ؟

علیرضا- یعنی ازت متنفرم، یعنی حالم ازت بهم میخوره ، یعنی دیگه دلم نمیخواد چشمم تو چشت بیفته ، یعنی دیگه...
همینطوری داشت داد میزد. صورتش سرخ شده بود باورم نمیشد این حرفها داره از طرف علیرضا به من گفته میشه
.شاید هرکس دیگه ای بود، اما علیرضا .آخ که تو اون لحظه قلبم داشت از جا کنده میشد. خرد شدم . بانگاهی که حالا

بارونی بود و من هیچ طوری نمیتونستم کنترلش کنم، رو بهش کردم

- بسه. خفه شو.

همین. از همون وقت منم مثل سنگ شدم و تنفر تو وجودم ریشه دووند. حقم نبود به جرم نکرده، اینطوری خرد و
تحقیر بشم. هرچه فکر کردم دلیل این همه انزجار رو نفهمیدم. من هیچ کاری نکرده بودم حتی هروقت اگه کسی
مزاحم میشد یا ادعای عشق و عاشقی میکرد علیرضا در جریان بود و همیشه مثل یه دوست کمکم میکرد و به قول
خودش باهم سرشونو میکوبیدیم به طاق. اما بعد از اون روز دیگه هیچی مثل سابق نشد. علیرضا داغونم کرد. از اون به
بعد تا حالا دیگه حتی یک کلمه باهم صحبت نکردیم.آخرین باری که دیدمش عید نوروز پارسال خونه مامان جون بود
که اونم همین که ما اومدیم به یه بهانه ای خداحافظی کرد و رفت. وقتایی هم می اومد خونه ما که من نبودم.

وقتی به خودم اومدم نزدیک به نیم ساعت بود که غرق در خاطرات تلخ گذشته شده بودم. بازم تنفر همه جونمو گرفت.

مشتمو کوبیدم رو فرمون

- ازت متنفرم علیرضا، متنفرم.

با یه نفس عمیق دستمو روی زنگ فشار دادم. خدا کنه فقط علیرضا نباشه. بعد از چند دقیقه صدای منصور پسر خالم از

تو آیفون اومد

- بله؟

- بله و مرض. درو باز کن بچه قرتی در عوض علف جنگل زیر پام سبز شد.

صداش با خنده همراه بود

- برو وقتی بادب شدی برگرد، ببینم میتونم کاری واست بکنم یا نه.

و گوشی رو گذاشت. حرصم دراومده بود باز از این عادتهای خرکی اومد سراغم. دستمو گذاشتم روی زنگ و

همینطوری نگه داشتم. هنوز چند ثانیه نگذشته بود که در باز شد. این شد یه چیزی! همینطوری که از حیاط رد میشدم

داد زدم

- جوجو، تو هنوز نمیدونی با من کسی نمیتونه در بیفته. به قول شاعر:

هرکی با راحیل خوشگله در افتاد ورافتاد

منصور اومد رو تراس. داشت میخندید

- سلام. بابا بذار بررسی بعد دلک بازیتو شروع کن.

حالا دیگه رسیده بودم بهش. یه لنگه کفشمو در آوردم. افتادم دنبالش. منصورم وقتی دید هوا پسه پا گذاشت به فرار.

- ای سلامو کوفت، ای سلامو زهرماری، ای حصبه، ای وبا. من یه دلک بازی به تو نشون بدم که حظ کنی.

- تو باز شروع کردی

مامان بود. مثلاً میخواست نشون بده که عصبانیه ولی خدا میدونه که چقدر خودشو کنترل میکرد که نخنده.

- سلام بر مادر گرام. ماشااا... هزار ماشااا... من هر دفعه شما رو میبینم که از دفعه قبل خوشگلتر میشین. بزnm به تخته...

نگام چرخید به سمت منصور

- کله تو بیار جلو فعلاً دوتا علی الحساب بزnm به کله تو تا بعد.

دایی خسرو- پدر سوخته تو هنوز نیومده شروع کردی

- به به جناب فرهمند کبیر. سلام قربان چه عجب که ما شمارو زیارت کردیم. ای کاش از خدا یه چیز دیگه خواسته بودم. ماشاا... هزار ماشاا... شما هم که مثل خواهرتون هرچی میگذره جیگرتر میشین. ببینم جناب شما قصد ازدواج ندارین؟

دایی خسرو- مگه کسی میتونه حریف تو آتیش پاره بشه. بیا ببینم.... و دستاشو از دو طرف باز کرد. به حالت بچگی پریدم تو بغل دایی. آخ که چقدر این دایی یکی یه دونه رو دوست داشتم.

مامان - داداش لوسش میکنی؟

دایی - عزیز دلمه.

با دایی و مامان رفتیم تو پذیرایی. با یه نگاه فهمیدم علیرضا نیست و یه نفس آسوده کشیدم. پریدم طرف مامان جون - مامان جون قربونت برم زیارت قبول.

مامان جون - خدا نکنه و بعد در حالیکه سعی میکرد منو که مثله کوآلا بهش چسبیده بودم از خودش جدا کنه، با یه لحن طلبکارانه گفت:

- خوبه خوبه. خودتو لوس نکن. دختره خرس گنده.

- تو رو خدا مامان جون این ابراز احساساتون منو کشته.....یه خورده شیطان شده بودم.

- ببینم واسه من که دعا کردین؟

مامان جون - واه معلومه. من واسه همتون دعا کردم.

- نه منظورم همون دعای مخصوصه.

مامان جون - دعا مخصوص دیگه چه صیغه ایه؟

با یه حالت زار گفتم:

- بابا همون که به این جمله اشاره داره: شاید این جمعه بیاید شاید..... و پشتش به آه کشیدم

به دفعه صدای خنده بلند شد. مامان جون که گیج شده بود گفت:

- نخندین ببینم این خیر ندیده چی میگه.

الهام - مادر جون منظورش اینه که واسش خواستگار بیاد.

مامان جون - وای دختر این حرفا چیه میزنی. خوبیت نداره حالا اگه یکی بفهمه چی میگه. زمون ما اگه یکی بهمون حرف

خواستگار میزد میشدیم عین لبو، استغفرا... بیا برو حیا کن.

همه داشتن میخندیدن منم راه افتاد برم بیرون. مامان جون با همون حرص همیشگیش گفت:

- حالا کجا داری میری؟

- خوب دارم میرم حیا کنم دیگه

خلاصه با شوخی و خنده باهمه احوال پرسى کردم. هنوز ننشسته بودم که علیرضا اومد تو. فکر میکردم بیمارستان باشه.

یه لحظه نگاش افتاد به من. عضلات صورتش منقبض شد و نگاش بازم پر از تنفر. خود منم حالی بهتر از اون نداشتم.

میدونستم همه حرکاتمونو زیر نظر دارن. سریع نگاهشو به جهت مادر جون تغییر داد.

علیرضا- خوب اگه کاری ندارین من دیگه برم.

مامان جون - حرف رفتن نزن که ناراحت میشم. میخوایم شام دور هم باشیم. بعد از چند وقت همه دور هم جمع شدیم.

میدونستم روی صحبتش به طرف من و علیرضاست. امروز واقعاً همه دور هم جمع بودیم. دایی خسرو با زندایی مهوش

، یاسر پسر بزرگتر دایی به اتفاق همسر مهربونش نازنین. خاله ماندانا و همسرش عمو جلال، منصور، الهام، خاله کتایون

و عمو مصطفی و سارا و خانواده چهار نفری ما.

علیرضا خیلی آروم اومد رو یه مبل که فاصله اش با من زیاد بود نشست. همه ساکت بودند. تو این یه سال فرقی نکرده

بود فقط فکر میکنم درصد تنفرش بیشتر شده بود. احساس خفگی میکردم. کاش میشد یه طوری از این وضعیت نجات

پیدا کنم. رو کردم به مامان جون

- بینم بقیه کی میان واسه زیارت قبول

مامان جون - خودمونی ها که اومدن بقیه هم که دیگه از فردا صبح فکر میکنم بیان

دوباره سکوت شد انگار کسی نمیخواست این سکوت لعنتی شکسته بشه. ای خدایا چه طوری میتونم فرار کنم. تا حالا

چند بار بقیه خواسته بودن که ما دوتا رو باهم روبرو کنند ولی هربار یه چیزی مانع شده بود. انگار این دفعه موفق شده

بودند و مامان جون نقش اصلی رو داشت. مامان جون رو کرد به من

- قربونت برم بلندشو این ظرف شیرینی رو از تو آشپزخونه بیار. علیرضا مادر تو هم قربون دستت این بشقابها رو

بچین.

بدون هیچ حرفی رفتم سمت آشپزخونه. سرم داشت منفجر میشد. صورتمو به مدت چند دقیقه زیر آب سرد گرفتم.

فکر میکردم داره از صورتم بخار بلند میشه. بلاخره ظرف شیرینی رو برداشتم و رفتم بیرون. باز همون سکوت عذاب

آور. خیلی آروم ظرف رو دور میگردوندم. هر لحظه ضربان قلبم بیشتر میشد وقتی شیرینی رو جلوی منصور گرفتم با

خنده گفت:

- ایشا... شیرینی عروسی

شاید اگه هر موقع دیگه ای بود کلی سربه سرش می گذاشتم ولی حالا فرق میکرد. بدون هیچ جوابی به بقیه هم تعارف

کردم. مطمئن بودم همه متوجه سکوت و وضعیت غیر عادی مجلس هستند ولی انگار هیچکس قصد نداره این حالتو به

هم بزنه. آخرین نفر علیرضا بود ظرف رو گرفتم جلوش. از خشم و تنفر تمام تنم میلرزید. بدون هیچ حرفی یه تکه

برداشت. منم سریع ظرف رو برگردوندم چون بیشتر از این طاقت ایستادن نداشتم. کاش اصلاً قلم پام میشکست ولی

نمیومدم. تو همین موقع صدای زنگ تلفن همراهم، فرشته نجاتم شد. سریع رفتم بیرون. بعد از چندتا نفس عمیق

بلاخره جواب دادم

- بله؟

غزاله - خبر مرگت کجایی که دو ساعت طول میکشه تا این بی صاحب مونده رو جواب بدی؟

خندم گرفته بود. خدا میدونه که چقدر این دختر شیطونو که همیشه خدا عصبانیه و با آدم سرجنگ داره رو دوست

دارم. یه دختر چشم قهوه ای و لب قلوه ای، با یه صورت نسبتاً سبزه و بانمک که عصبانیتش چهرشو بانمک تر میکرد.

با غزاله توی دانشگاه آشنا شدم الان دو سالی میشد که باهم دوست بودیم ولی حتی از خواهرم یهدا هم بیشتر دوستش

داشتم و همیشه و همه جا باهم و پشت هم بودیم، به طوریکه تو دانشگاه بهمون میگفتن دوقلوهای افسانه ای. با صدای

جیغ غزاله به خودم اومدم

- معلومه کدوم گوری رفتی؟

- ای بابا واسه چی داد میزنی پرده گوشم پاره شد. همین جام خوب.

غزاله - ای بمیری پس واسه چی، هرچی میگم جوابمو نمیدی؟

- تو فکر بودم. حالا بنال بینم چه مرگته؟

غزاله - ... بعد از سه ساعت فک زدن تازه میگه لیلی زن بود یا مرد؟ میگم خبر مرگت بلند شو بیا خونه ما.

- خونه شما چه خبره؟

غزاله - چم چاره مرگ. بیا اینجا بهت میگم. تا نیم ساعت دیگه اومدیا.

و تماسو قطع کرد. عجب خریه این بشر. حالا بگو اگه میگفتی میمردی. تو دلم آشوب شده بود. آخه سابقه نداشت

غزاله یه دفعه زنگ بزنه و بگه سریع برم خونشون. همین که وارد اتاق شدم . مامان مهلت نداد

- کی بود؟

- هیچی، غزاله بود نمیدونم چش شده بود فقط گفت سریع برم خونشون.... خیلی تند خداحافظی کردم و بدون اینکه به

کسی مهلت مخالفت بدم ، راه افتادم سمت خونه غزاله اینا.

قسمت دوم

نگام به چشمهای خیس از اشک فرانک بود. وقتی میومدم احتمال هرچیزی رو میدادم، بجز این. همینکه رسیدم دم خونه غزاله بدون زنگ زدن در باز شد. بدون معطلی رفتم داخل. فرانک روی مبل نشسته بود و آروم آروم گریه میکرد. به غزاله نگاه کردم اونم تو چشاش پر از سؤال بود. نشستم کنار فرانک و دستای ظریفشو تو دستام گرفتم.

- قربونت برم چی شده؟.....یه دفعه زد زیر گریه. سریع سرشو گرفتم تو بغلم. هق هق گریه اش تو فضا پیچیده بود.

- الهی فدات شم. واسه چی اینطوری گریه میکنی؟

ولی اون بدون جواب همینطوری گریه میکرد. درحالیکه موهاشو نوازش میکردم بهش مهلت دادم تا خودشو سبک کنه. فرانک یکی از دوستای من و غزاله بود. زیاد با کسی گرم نمیگرفت و تو دانشگاه فقط با منو غزاله دوست بود. دختر آروم و مرموزی بود. از زندگیش هیچی نمیدونستیم بجز اینکه تک فرزنده و پدر و مادرش هرکدوم دنیای خودشونو دارند و اکثر وقتها جدا از هم زندگی میکنند. فرانک همینطور گریه میکرد ولی از شدت اولیه گریش کم شده بود. کم کم آروم شد بعد سرشو بالا آورد و با یه لبخند غمگین گفت:

- معذرت میخوام که ناراحتتون کردم، دست خودم نبود، دیگه از غصه دلم داشت میترکید.

- عیبی نداره، دوستی واسه همین وقتهاست دیگه. حالا بهتر شدی؟

فرانک - آره ممنونم. راستش اول میخواستم پیام پیش تو، ولی بعد یادم افتاد که غزاله گفته بود مامان باباش رفتن

اصفهان، واسه همین اومدم اینجا

- غزاله - خوب کردی اومدی

معلوم بود که حسابی کنجکاو شده که ببینه چه خبره، اینو از پاهاش که اونا رو بی وقفه تکون میداد فهمیدم. هروقت

عصبی و کلافه میشد همینکارو میکرد.

غزاله - حالا ببینم چی شده ، که اینطوری آب غوره میگیری؟

دوباره فرانک زد زیر گریه. به غزاله چشم غره رفتم. حداقل نداشت این دختر آروم بشه بعد فضولیش گل کنه. فرانک میون گریه گفت: ماما بابام از هم جدا شدن.

غزاله که معلوم بود انتظار چیز دیگه ای رو داشته با عصبانیت گفت : همین. واسه همینه دو ساعته که آبغوره گرفتی؟ فرانک با تعجب به صورت عصبانی غزاله نگاه میکرد. خوب طفلک غزاله هم حق داره، ماما بابای این قبلاً هم دست کمی از آدم های طلاق گرفته نداشتند، منتها حالا فقط رسمی شده بود. رو کردم به فرانک:

- خوب بابا غزاله هم راست میگه دیگه، این ننه بابای تو قبلاً هم وضعشون بهتر از این نبود، که تو بخوای حالا اینطوری زار بزنی.

فرانک - یعنی شما دوتا میگین من بیخودی دارم گریه میکنم؟

غزاله - هم بیخودی، هم اینکه با این کارت، دست هرچی دیوونه اس از پشت بستی.

- خوب فرانک جون حتماً خسته ای بهتره فعلاً بری استراحت کنی تا بعد ببینیم چی پیش میاد

به دنبال حرف من غزاله هم بلند شد و به طرف فرانک اومد

- بیا بریم اتاقتو بهت نشون بدم. فرانک بدون هیچ حرفی بلند شد و با غزاله همراه شد. چقدر غمگین بود بود. حال

خودمم بهتر نبود باز این سردردهای مزاحم کلافم کرده بود. بلاخره بعد از کلی زیرورو کردن کابینت ها یه قرص

مسکن پیدا کردم. داشتم قرصو میخوردم که غزاله اومد

- ببینم بازم سرت درد میکنه؟

- آره... خوابید؟

غزاله - فکر نکنم با این حالیکه داره بتونه بخوابه. به نظرت دیوونه نیست؟ اون باید پیش بینی یه همچین روزی رو میکرد.

- چه میدونم، من که جای اون نیستم... قرص خواب دارین؟

غزاله - آره فکر میکنم داشته باشیم

چند لحظه بعد با قرص خواب و یه لیوان آب پشت در اتاق بودم. چندتا تقه به در زدم

- بله؟ آروم درو باز کردم و رفتم داخل. لبه تخت نشستم

- هنوز نخوابیدی؟

فرانک - نه

- بیا اینو بخور، حداقل کمک میکنه چند ساعتی بدون فکر بخوابی.

چند دقیقه بعد آروم از اتاق خارج شدم. آه این سردرد لعنتی هم که انگار نمیخواد خوب بشه. علیرضا خدا لعنتت نکنه

که منو به این حال و روز انداختی. قبل از هر چیز یه راست رفتم سراغ تلفن و خیال مامانو راحت کردم.

غزاله - خوابیدی؟

- آره ولی به سختی

غزاله - امشب که اینجا هستی؟

- آره، پس من چی داشتم به مامانم میگفتم؟

غزاله - تو رو خدا گیر نده. بینم راستی تو چته از وقتی اومدی حال و هوات مثل قبل نیست؟

- هیچی بی خیال

غزاله - بازم علیرضا؟

- آره، امروز وقتی رفتم خونه مامان جون اونجا بود..... و بعد کل ماجرا رو گفتم.

غزاله - بلاخره که چی؟ بابا چرا نمیشینین مثل دو تا آدم حسابی حرف بزنین، ببینین مشکلتون چیه؟

- غزاله خواهش میکنم بس کن. تو که از همه چی خبر داری. تا حالا بیشتر از هزار بار شده که با خودم گفتم یعنی من چیکار کردم که علیرضا یه دفعه از اینرو به اونرو شد ولی هرچی فکر میکنم کمتر به نتیجه میرسم. نه تا حالا با پسری دوست بودم، نه قراری گذاشتم که اون دیده باشه و بعد دچار سوء تفاهم شده باشه، نه بهش بی احترامی کردم نه هیچ کار خطای دیگه ای، باور کن دیگه مغزم کار نمیکنه. اصلاً من دارم میرم بگیرم بخوابم. شب بخیر.

غزاله - شب تو هم بخیر

بلاخره بعد از کلی فکر کردن و غلت زدن به خواب رفتم.

قسمت سوم

با صدای بوق ماشین های پشت سری به راه افتادم. چه زود چراغ سبز شد. کاش زودتر برسم خونه. این ترافیک هم شده قوز بالا قوز. وای که سرم داره منفجر میشه. بلاخره هفت خوان طی شد و رسیدم خونه. هنوز پامو تو اتاق نذاشته بودم که یهدا جلوم سبز شد.

- سلام راحیل خانم خوش گذشت؟

همیطوری به حالت طلبکاری دستاشو به کمرش زده بود و نگام میکرد. هیچ وقت با یهدا رابطه خوبی نداشتم همش یه سال از من بزرگتر بود، ولی مدام میخواست دستور بده و رئیس بازی در بیاره که من اهلش نبودم. اخلاقش درست مثل دختر خالم سارا بود. هردوشون فیس و افاده از سر و روشون میریخت. کلاس گذاشتن که دیگه تو خون هر دوتاشون بود. مدام هم دنبال خرید و آرایش و از این برنامه ها بودن، چیزایی که من اصلاً اهلش نبودم.

- آره خوش گذشت. ببینم گفته باشم اصلاً حوصله کل کل با تو یکی رو ندارم. پس مثل بچه آدم راهتو بگیر برو، یه وقت دیدی یه چیزی بهت گفتم.

یهدا - تو غلط میکنی.... اونقدر عصبی و کلافه بودم که حد نداشت. این سردرد لعنتی هم کلافه ترم میکرد.

- دهنتمو میبندی یا خودم واست جمش کنم؟.... از صدای فریاد من مامان سراسیمه اومد تو هال. یهدا که رنگش شده بود

مثل گچ. آخه هیچ وقت سابقه نداشت اینطوری عصبانی بشم و داد بکشم.

مامان - چه خبرته داد میکشی؟

- تورو خدا راحتم بذارین.... گریه ام گرفته بود ولی غرورم بهم اجازه گریه کردن نمیداد. سریع اومدم تو اتاقم و اون

وقت اشکام سرازیر شدن. همش تقصیر مامانه، اگه بهم گفته بود علیرضا هم اونجاست محال بود برم. بعد هم مامان

جون با این فکر بکرش. بدتر از اون هم فرانک با اون حال زار. خدایا دارم دیوونه میشم. نمیدونم چه مدت گذشته بود

که صدای در اتاقم بلند شد. برگشتم دیدم مامانه. اومد روی صندلی کنار اتاق نشست و زل زد بهم. رومو به طرف پنجره

بر گردوندم. باد پاییزی صورتمو نوازش میکرد.

- پنجره رو ببند سرما میخوری

- سردم نیست

مامان - خونه غزاله جه خبر بود؟

- هیچی دوستم فرانک اومده بود. حالش زیاد خوب نبود واسه همین دیشب همون جا موندم.

مامان - از خونه قهر کرده؟

- نه، اصلاً پدر و مادرش خونه نیستن که طفلک بخواد از کسی قهر کنه. فقط از هم جداشدن.

مامان - کیا؟

- خوب پدر مادرش دیگه..... مامان سری به نشانه افسوس تکون داد

مامان - ببینم خودت بهتری؟

- آره بهترم. از یهدا هم از جانب من عذر خواهی کنین. نمیخواستم سرش داد بکشم دست خودم نبود.

مامان - امروز کلاس نرفتی؟

- نه حوصله نداشتم

مامان - اینطوری فقط خودتو داغون میکنی. چرا شما دوتا نمیگین بینتون چی گذشته، شاید فقط یه سوء تفاهم پیش اومده.

- تورو خدا بس کنین. چرا شماها نمیخواین بفهمین بین منو علیرضا هیچی نبوده؟ لابد به خیال خودتون فکر کردین ما دو تا عاشق هم بودیم ولی بعد به دلایلی این عشق تبدیل به نفرت شده، حالا مثلاً دوباره میخواین هرطور شده ما دوتا رو به هم جوش بدین؟ نه مادر من. مادوتا فقط دوست بودیم که این دوستی بخاطر رفتار علیرضا از بین رفت. حالا هیچ کدوم نمیتونیم اون یکی رو تحمل کنیم. تا حالا اینا رو بیش از هزار بار گفتم ولی انگار شما نمیخواین حرفهای منو باور کنین.

مامان - باور کن دیروز وقتی حالت چهره هاتونو میدیم نزدیک بود پس بیفتم.

- مامان خواهش میکنم تمومش کنین.

مامان - خپله خب حالا. بینم نهار چی درست کنم؟

- قیمه بادمجون

مامان - باشه. تو هم زودتر بیا پایین.

آخه بگو دختر اگه نیم ساعت کمتر میخوابیدی قرار بود بمیری. وای وای، مطمئنم استاد ارجمند سر کلاس رام(راهم)نمیده. اینقدر بدم میاد این جوجه فکلیهایی رو که دم به دقیقه میخوان کلاس بذارن استاد دانشگاه میکنن. آخه یکی نیست بگه بچه تو هنوز دهنتم بوی شیر میده تو رو چه به استاد شدن. شیطونه میگه یه دونه بز نم همچین تو ملاجش که دیگه واسه من قانون وضع نکنه. شیطونه غلط کرد حالا وقتی سر کلاس رات (راهت) نداد و ضایع شدی

میفهمی دنیا دست کیه . دیگه گریه ام گرفته بود.

همینطوری با خودم غرغر میکردم و راهرو دانشگاهو طی میکردم که یه دفعه محکم با یه چیزی برخورد کردم. مطمئن بودم اگه تو اون لحظه اون مرد جوون بازومو نگرفته بود پخش زمین شده بودم. نامروت عجب هیکلی هم داره اصلاً یه اپسیلون هم تکون نخورد. همینطوری بربر نگاش میکردم. اونم مثل اینکه داشت با خودش دودوتا چهارتا میکرد که این دیوونه دیگه کیه. تازه یاد موقعیتم افتادم و حرصم دراومد. استاد ارجمند الهی که خدا از سر تقصیرات نگذره که اول صبحی این یه مثقال گوشت تن منو نلرزونی. همینطوری بازوی منو گرفته بود. با حرص بازومو از میون پنجه های

قویش بیرون کشیدم

- آقا حواستون کجاست؟

ای وای مثل اینکه یه چیزی هم طلبکار بودم. ولی اون با خونسردی هرچه تمام گفت:

- ببخشید که با کله اومدم تو شکم شما..... بعد به نشونه احترام کمی سرشو خم کرد.... - با اجازه و رفت.

ای خدا خفت کنه راحیل که باز گند زدی. این عوض معذرت خواهیت بود؟ اصلاً جهنم و ضرر امروز سر کلاس نمیرم. حداقل بهتر از ضایع شدنه. این پسره حالا کجا رفت مگه حالا وقت بیرون رفتن از دانشگاهاست؟ شایدم داشته میرفته سر کلاشش. ولی حالا که دیر شده دیگه. سریع راهمو عوض کردم شاید حداقل بتونم پیداش کنم ازش معذرت بخوام. توی حیاط دانشگاه دیدمش. داشت به سمت در خروجی میرفت. وای وای چقدر قدم هاشو سری و بلند برمیداره. دیگه تقریباً داشتم میدویدم.

- آقا؟ جناب؟ برادر؟

چه عجب که بلاخره برگشت. همینطوری جلوش نفس زنون حرف میزد. اونم با تعجب نگام میکرد.

- وا.. قعاً مع..ذرت میخوام..راستش.. دیر رسیده.. بودم..واسه همین...

مردجوون - بسه. اول یه نفس عمیق بکش بعد حرفتو بزن. من که هیچی نفهمیدم.

به صورت جدی اش نگاه کردم و چند تا نفس عمیق کشیدم.

- راستش شما اونقدر سریع میرین که من مجبور شدم توی دوی با مانع شرکت کنم.

مرد جوون در حالیکه لبخند میزد گفت : حالا چرا دوی با مانع؟

- خوب این پله ها مانع دیگه، تازه آگه یکی جلوت سبز بشه که دیگه نور علی نوره. در هر حال بابت رفتارم معذرت

میخوام. به خاطر دیر رسیدن عصبی بودم

مرد جوون - با استاد ارجمند کلاس داشتی؟

ای جان. چایی نخورده چه زود پسر خاله شد.

- بله، ولی دیگه نمیرم. چون حوصله متلک شنیدن ندارم. ولی من بازم ازتون معذرت میخوام.

مرد جوون - تو همیشه واسه کارات معذرت میخوای؟

- آگه کارم اشتباه باشه، بله، حتماً.

مرد جوون - جالبه، آخه دخترا غرورشون این اجازه رو نمیده که معذرت خواهی کنن مخصوصاً آگه طرف پسر باشه.

- هرکسی به طوریه، منم اخلاقم اینطوریه، فرقی ام واسم نمیکنه طرف مقابلم دختر باشه یا پسر. کوچیک باشه یا بزرگ.

کار اشتباه کردم، چشمم کور، میرم عذرخواهی میکنم. به هر حال امیدوارم منو بخشیده باشین و خداحافظ.

سریع از دانشگاه زدم بیرون. ای خدا شکرت، اینم از برنامه ی امروزمون.

قسمت چهارم

- صد دفعه گفتم من، ن...می...یام. با این دفعه شد صد و یه بار.

مامان - بیخود نمی یای. مامان همه رو دعوت کرده. واسه شام مکه ای که نیومدی، حداقل حالا که همه دور همیم بیا

بریم.

- دِ واسه همین نمیخوام پیام دیگه مادر من.

مامان - اگه واسه خاطر علیرضاس مطمئن باش اون نیست.

- اِ ماشاا... شما از کجا میدونین؟

مامان - زن داییت گفت. مثل اینکه واسه یه کاری رفته مشهد.

- پس واسه چی زودتر نمیگین؟ یکی ثانیه اومدم.

یهدا - معطلمون نکنیا

- یه کلمه هم از مادر عروس. نگران نباش تا تو رژ لبتو ترمیم کنی من هم اومدم.

ظرف چند دقیقه مثل فشفشه آماده شدم و حی و حاضر کنار ماشین، با بابا منتظر مامان و یهدا شدم.

- تو رو خدا میبینین این یهدای ذلیل مرده داشت به من میگفت، حالا خودش آماده شدنش نیم قرن طول میکشه.

بابا فقط خندید و سرشو تکون داد. تو همین لحظه مامان و یهدا هم اومدن.

- به به. چه عجب شما تشریف فرما شدین. تو رو خدا یه خورده دیگه معطل میگردین. اصلاً هم نگران نباشین که ممکنه

منو بابا اینجا تار عنکبوت ببندیم.

مامان - عوض این همه حرف زدن برو درو باز کن.

خلاصه بعد از کلی معطلی راه افتادیم.

همینطور که مامان گفته بود علیرضا نبود واسه همین دیگه حسابی شارژ بودم و سربه سر همه میذاشتم. البته مامان چون

کلی گله کرد که چرا نیومدم سر بز نم، حالا یکی ندونه فکر میکنه یه ماهه که نرفتم.

- بینم شما نمیخواین سوغاتیه ما رو محبت کنین؟

مامان جون - فعلاً از سوغاتی خبری نیست، مخصوصاً واسه تو و اون علیرضای پدر صلواتی.

نظم کور شد و تا وقت برگشت دیگه زیاد صحبت نکردم و بیشتر تو حال خودم بودم.

- حال فرانک چه طوره؟

غزاله - بهتره، ولی حداقل بیا به سر بهش بزن.

- باور کن دیروز میخواستم پیام ولی رفتیم خونه مامان جون، پریروز هم که اصلاً حس و حال نداشتم. اما امروز از

دانشگاه به راست میام خونه شما. حالا چرا دانشگاه نیاید؟

غزاله - چه میدونم.

- بینم، راستی مامان بابات کی میان؟

غزاله - ای بابا، دست رو دلم نذار که خونه. فکر کنم به ماهی اونجا باشن. به خدا اگه نصف اندازه ای که هوای اون

پژمان دیوونه رو دارن، هوای منو داشتن الان از هفت دولت آزاد بودم.

- خوب قبول کن شما اینجا، داداشت اصفهان، بلاخره واسه پدر مادرت سخته، دلشون شور میزنه.

غزاله -، دلشون واسه من شور نمیزنه که همینطوری ولم کردن به امان خدا؟

- بی خیال. تو هم سخت میگیری.

غزاله - نمیدونم شاید زیادی حسودم.

حرفامون با اومدن استاد نیمه کاره موند. هیچی از کلاس های اونروز نفهمیدم مدام فکرم مشغول بود. خدا غزاله رو از

من نگیره البته جزوه هاشو، چون حداقل بعداً میتونم جزوه هاشو دید بزنم.

بعد از دانشگاه با غزاله رفتیم خونشون. این فرانکم که دیگه نوبرشو آورده از اول تا آخر گریه کرد و اعصاب مادوتا رو

خرد کرد.

فرانک - اصلاً من دیگه توی اون خونه بر نمیگردم.

غزاله - به درک که بر نمیگردی. اصلاً میدونی چیه؟ تو همین جا بمون منم تو رو واسه داداشم میگیرم. آخه هر دوتاتون

دیوونه این.

- ای بینم تو داداشتو میخوای به چند نفر بدی؟ تا دیروز که میخواستی منو واسه داداشت بگیری.

غزاله - من یه دونه داداش دارم، حالا هر کی زودتر اومد واسه اون میشه.

بعد با یه لحن جالبی گفت: بشتایید بشتایید... و بلاخره لبخند رو لبای فرانک اومد.

امتحانات ترم شروع شده بود. یه روز وقتی بعد از امتحان منتظر غزاله و فرانک بودم و داشتم نمره ی امتحانو حساب

میکردم سایه ی کسی رو بالای سرم حس کردم . چقدر قیافش واسم آشنا بود. خدایا اینو من کجا دیدم؟ هم فکر

مشغول شناساییه مردجوون بود و هم درگیر امتحانی که بهش شکوفه زده بودم. ای خدا ازتون نگذره که اینطوری

ماهارو به گریه میندازین. حالا این برادر دیگه کیه؟ همینطوری بروبر نگاه میکردم.

- سلام عرض شد

- ببخشید. سلام

مرد جوون - نشناختین؟

- با اینکه قیافتون خیلی آشناست ولی متأسفانه بجا نیاوردم.

مرد جوون - اونروز صبح، کلاس استاد ارجمند. حالا بجا آوردین؟

- بله بله. حاله شما؟ از سر جلسه امتحان میانین؟

مرد جوون - بله

- من که فکر کنم این واحدو تلمپی اُفتادم ولی امیدوارم شما نمره قبولی بگیرین.

مرد جوون - باکدوم استاد واحد برداشتی؟

- همین استاد ارجمند دیوونه.

مرد جوون با یه لبخند گفت: درسته که سختگیره ولی پایان ترم، خوب نمره میده.

- یعنی قبولم؟ من که چشمم آب نمیخوره.

مرد جوون - با یه قهوه موافقی؟

- منتظر دوستانم. ولی اگه به اینا باشه تا ثانیه آخر میخوان بشینن. در هر صورت از دعوتتون متشکرم.

مرد جوون - تو که میگی دوستان دیر میان پس یه قهوه مهمون من. اینم باشه تنبیه، واسه دوستان.

- آخه..

مرد جوون - آخه بی آخه. یه خانم محترم دعوت یه آقای محترمورد نمیکنه.

چه خودشم تحویل میگیره. با خنده گفتم: ما کی ادعای محترم بودن کردیم؟

مرد جوون - اختیار دارین خانم. حالا افتخار میدین؟

- ولی اینجا که پیست رقص نیست

مرد جوون قهقهه زد، طوری که چند نفر به سمتون برگشتن. هیچ فکر نمیکردم این آدم عصا قورت داده اینطوری

بخنده. درحالی که میخندید با هم به سمت کافی شاپ نزدیک دانشگاه راه افتادیم. توی کافی شاپ پر بود از دختر

پسرای جوون. مرد جوون اول درو نگه داشت تا من وارد بشم. با خودم گفتم چه با شخصیت حتماً این کاره است. پشت

یه میز گوشه کافی شاپ نشستیم. مرد جوون درحالی که زل زده بود بهم گفت: خوب چی میل دارین؟

- بستنی میوه ای لطفاً.

ابروها شو به حالت تعجب داد بالا. حتماً پیش خودش میگفت کی تو سرما بستنی میخوره و بعد دو تا بستنی میوه ای و

همچنین کیک شکلاتی سفارش داد.

مرد جوون - میتونم یه سؤال بپرسم؟

- شما دوتا بپرسین.

مرد جوون - هرکسی بهت تعارف میگرد قبول میگردی؟

- هرکسی که نه. بستگی به طرف مقابل داره

مرد جوون - حالا همیشه پرسم به چه علت دعوت منو قبول کردی؟

- بله همیشه؟

مرد جوون - چی همیشه؟

- همیشه پرسید که چرا دعوتتون رو قبول کردم؟

خندش گرفته بود.

- خوب چرا؟

- به دو علت. اول اینکه من هنوز به جورایی به شما احساس دین میکنم، بخاطر اون بی احترامی و دوم اینکه شما به

نظرم باشخصیت اومدین. مطمئن باشید اگه به آدم جلف و نر بود عمراً دعوتشو قبول میگردم. حالا جوابتونو گرفتین؟

مرد جوون - بله کاملاً. راستی بهت گفته بودم آدم خیلی جالبی هستی؟

- نه

مرد جوون - خوب حالا گفتم دیگه

- نظر لطف شماست

مرد جوون - نمیخوای پرسوی چرا؟

- چی چرا؟

مرد جوون - اینکه از نظر من آدم جالبی هستی؟

- خوب هرکی نظری داره و نظر شما هم محترمه

مرد جوون - وقتی میگم جالبی واسه همینه. کاری به کسی نداری، سعی هم نمیکنی از زبون آدم حرف بکشی. مثلاً هنوز

اسم منو نپرسیدی، هیچ کنجکاوای ام در مورد من نمیکنی.

- شما مثل اینکه خیلی خودتونو دست بالا گرفتین؟

مرد جوون - هم جنسهای شما اینو بهم ثابت کردن.

- پس بلاشک دیوونه بودن.

ولی خدایی قبول داشتم. خوشتیپ بود. قدبلند با یه هیکل ورزیده. صورتشم خوب بود. چشمهای مشکلی، صورت و

ابروهای کشیده، لبهای معمولی و یه ثبات و غروری تو رفتارشم بود که همه ی اینها ارزش یه جنتمن ساخته بود.

نمیدونم چرا تا حالا تو دانشگاه ندیده بودمش. شایدم حواسم نبوده. تو همین لحظه سفارشمون را آوردند.

- من میمیرم واسه بستنی.

مرد جوون - چه طوری تو سرما میشه بستنی خورد؟

- مرد عاشق بستنی ام. سرما گرما واسم فرق نمیکنه. در ضمن شما که دوست ندارین واسه چی سفارش دارین؟

مرد جوون - محض همراهی. تو هنوز نمیخواهی اسم منو بدونی؟

- من راحیلم، افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟

داشت میخندید.

- میدونی، هیچ وقت آدم نمیتونه عکس العملشو حدس بزنه؟

- این خصوصیت متولدین تیره.

مرد جوون - پس تیر به دنیا اومدی. چندم؟

- هفدهم

همینطوری نگام میکرد.

- مشکلی پیش اومده.

مرد جوون - من اسممو به تو نگفتم ، ولی تو باز کنجکاوی نکردی. این رفتارت واسم خیلی عجیبه.

- حالا بلاخره من عجییم یا جالب؟

مرد جوون - من فرزادم و باید بگم از آشنایی باهات خیلی خوشوقتم.

- خوب جناب فرزاد... فامیلیه شریفتون؟

فرزاد - افشاری

- خوب جناب فرزاد افشاری نگفتین حالا من جالبم یا عجیب؟

بدون جواب همینطور نگام میکرد. از طرز نگاه کردنش معذب بودم. تصمیم گرفتم سرمو با کیک شکلاتی مشغول کنم.

وقتی پس از مدتی سرمو بالا آوردم تو صندلی فرو رفته بود و با لبخند بهم نگاه میکرد. خیلی خجالت کشیدم، فکر کنم

تو اون لحظه سرخ شده بودم. خجالتو کنار گذاشتم و زل زدم تو چشماش. چه معنی داره اینطوری به من نگاه میکنه؟

سرشو انداخت پایین.

فرزاد - این نصیحتو از من داشته باش، هیچ وقت به کسی اینطوری نگاه نکن.

- مگه من چه طوری نگاه میکنم؟

فرزاد - معمولی، ولی این چشمای خاکستری ... ولی حرفشوتوموم نکرد و بعد سرشو انداخت پایین و تا لحظه ای که

خداحافظی کردیم حرفی نزد.

بخاطر این دعوت فقط خدا میدونه چقدر به فرانک و غزاله توضیح دادم و آخرشم ذخیره فحش یکسالم تأمین شد.

قسمت پنجم

توی مدت امتحانات چند بار دیگه فرزاد رو دیدم که اونم فقط به تکون داد سر اکتفا میکرد. غزاله که خیلی ازش

خوشش اومده بود و میگفت خوب تیکه ایه. بلاخره امتحاناتم تموم شد و چند روزی به تعطیلی خوردیم. صبح که از

خواب بلند شدم، تصمیم گرفتم برم دیدن مامان جون. یه مدت میشد که نرفته بودم دیدنش. سریع آماده شدم و یه یادداشت واسه مامان گذاشتم و بعد راه افتادم. هنوز دستم زنگو فشار نداده بود که در باز شد. نگام تو یه نگاه عسلی گیر کرد. حال خودمو نمیفهمیدم انگار مسخ شده بودم. دلم آشوب بود. سریع نگاهمو گرفتم و بدون توجه وارد خونه شدم.

دختر چته؟ مگه تا حالا ندیده بودیش؟ لعنتی این همون علیرضاست که ازش متنفر بودی. ای خدا کمک کن. یعنی چم شده؟ این قلب بی صاحب مونده واسه چی تالاپ تالاپ میکنه؟ راحیل به خدا یه دونه میزنم تو سرت که صدای سگ بدیا. معلومه چه مرگت شده؟ ... با صدای مامان جون به خودم اومدم

- علیرضا مادر سر رات (راحت) این داروهای منم بگیر.

علیرضا - چشم، میگیرم عصر واستون میارم.

مامان جون - نه مادر قربونت برم، تموم شده، الان میخوام.

علیرضا - باشه پس فعلاً خداحافظ..... و رفت. مامان جون رو به من که همینطوری وسط حیاط وایساده بودم کرد

مامان جون - تو چرا مثل مجسمه اینجا وایسادی؟ بیا بریم تو.

زیر لب سلام کردم و مامان جون جواب سلاممو داد و در حالیکه میرفت تو گفت: چه عجب بلاخره ما شما رو دیدیم. تو

دختر اصلاً نباید بیای یه سر به من بزنی؟

- باور کنین امتحان داشتم

مامان جون - اگه این درس و مشق نبود من نمیدونم دیگه چه بهانه ای داشتی. چایی میخوری؟

- نه هنوز صبحونه هم نخوردم.

مامان جون - پس چرا زودتر نمیگی؟ بیا برو یه لقمه نون بذار دهنه. همین کارارو میکنی که داری میشکنی دیگه. من

نمیدونم شماها چه طور میخواین پس فردا بچه بیارین؟

- حالا تا پس فردا.

مامان جون - لازم نکرده زبون بریزی، بیا برو به چیزی بذار دهننت.

داشتم صبحونه میخوردم که مامان جون حاضر و آماده اومد.

- به به، شالو کلاه کردین. کجا ماشااا...؟

مامان جون - صد دفعه گفتم با دهن پر حرف نزن. این همسایه روبرویی نذری می پزه دارم میرم کمک. علیرضا که

اومد بگو بمونه باهاش کار دارم. فعلاً خداحافظ.

حتی بهم مهلت اعتراض نداد. از فکر اینکه علیرضا هم میاد باز ضربان قلبم تند شد. برای خلاص شدن از شر فکرهای

بیخود، به مقدار خونه مامان جونو تمیز کردم. بعد هم لباسمو عوض کردم. داشتم گل سرمو محکم میکردم که به دفعه

شکست و موهای بلند و لختم همینطوری ریخت پایین. اونقدر عصبانی بودم که میخواستم جیغ بزنم. حالا من این

موهارو چیکارش کنم؟ اگه به امر بابا نبود تا حالا هزار باره کوتاهشون کرده بودم. از بس هم که این موها بازیگوشن

نمیشه هیچ کاری باهاش کرد. صدای زنگ در اومد به خیال اینکه مامان جونه بدون جواب دادن درو باز کردم.

همینطوری که به سمت هال میرفتم گفتم:

- چه زود برگشتین، فکر میکردم حالا حالا ها طول بکشه..... اما از دیدن علیرضا نزدیک بود سنگ کوب کنم. بازم تو

نگاهش گم شدم. اما اون با تنفر سرشو برگردوند تازه موقعیت دستم اومد و باز تنفر بود که جایگزین احساس جدیدم

شد. داشت به سمت در خروجی میرفت که حرف مامان جون یادم افتاد. به زور لب باز کردم

- مامان جون گفتند بمونید تا برگردند..... و بعد سریع به سمت اتاق رفتم که به خاطر عجله زیاد به دفعه پام به ستون

هال خورد و از درد نفسم گرفت. علیرضا با عجله خودشو بهم رسوند. خواست کمکم کنه ولی باتنفر دستشو پس زدم،

اما همینکه خواستم بلند شم به دردی تو پام پیچید که نقش زمین شدم. از درد اونقدر لبمو فشار دادم که شوری خون

رو حس کردم. اشکم دراومده بود. به ستون تکیه دادم. از درد داشتم هلاک میشدم. علیرضا همینطوری وایساده بود و

نگام میکرد. آروم جلوی پام رو زمین و مچ پامو گرفت. خواستم دستشو کنار بزنم که با دست دیگه اش محکم مچ دستمو گرفت. بهش نگاه کردم.

- دستتو بکش کنار

علیرضا با خشم بهم نگاه کرد. فکر کنم اگه یه دست دیگه داشت محکم میزد تو گوشم. دستمو ول کرد و بعد چند جای پامو تکون داد. درد تو جونم پیچید.

- آی...

علیرضا - فقط ضرب دیده

خدایا اینم شانسه که من دارم؟ آخه چرا الآن باید اینطوری بشه؟ علیرضا بلند شد رفت و چند لحظه بعد با یه لیوان آب و باند اومد. یه قرص بهم داد و بعد شروع به بستن پام کرد. هنوز درد داشتم و به اضافه درد استخون، سر درد هم اضافه شده بود. به علیرضا نگاه کردم ولی اون با سر پایین مشغول کارش بود. وقتی کارش تموم شد بدون اینکه نگاهی به من کنه، بدون حرف رفت و حتی منتظر مامان جون هم نشد. منم بعد از مدتی که منتظر مامان جون شدم و نیومد یه یادداشت خداحافظی گذاشتم و با هر سختی بود به خونه برگشتم.

- من نمیدونم سر به هوایی تا چقدر؟ آخه دختر چرا حواستو جمع نمیکنی؟ اگه خدای نکرده یه طوریت میشد من باید چیکار میکردم؟ چرا نمیخوای بفهمی الآن دیگه بیست سالته. من هم سن تو که بودم دو بار زایمان کرده بودم.

مامان همینطوری غر میزد و میخواست جوشونده ی بد مزه رو به خورد من بده

- ا مامان نمیخوام بخورم. داره حالم به هم میخوره.

مامان - بیخود. باید تا تهشو بخوری واست خوبه.

- ای بابا. به خدا الآن اینجا بالا میارما، حالا از من گفتن.

یهدا همینطور که داشت ناخنهایش سوهان میزد به مامان گفت: خوب نمیخواه بخوره واسه چی لوسش میکنی؟

مامان - تو لازم نکرده حرف بزنی برو یه زنگ به بابات بزن بیاد ببریمش دکتر.

- !!! دکتر واسه چی؟ یه ضرب دیدگی ساده که دیگه دکتر نمیخواه.

مامان - تو که یه روده ی راست تو شکمت نیست. معلوم نیست با این رنگ و روت چی شده

یهدا - حال من چیکار کنم زنگ بزنم یا نه؟

- نه قربونت برم زنگ زدن نمیخواه من سالم سالمم. الآن هم بهتره برم استراحت کنم. راستی واسه شام بیدارم کنین.

مامان - مگه ناهار نمیخوری؟

- نه صبحونه دیر خوردم.

موقع شام بابا هم حالمو پرسید و وقتی مطمئن شد که مشکلی ندارم رفت خوابید. مامان باز اصرار داشت که بریم دکتر

ولی مرغ من یه پا داشت ولی فقط خدا میدونه نصفه شب از درد چقدر خودمو لعن و نفرین کردم که به حرف مامان

گوش ندادم.

صبح روز بعد غزاله و فرانک به دیدنم اومدند

- بینم، باز مامان من شیپورو برداشته و همه رو خبر کرده؟

غزاله دسته گل را محکم کوبید تو سرمو گفت: خفه. باز من تو رو یه روز به حال خودت گذاشتم دست گل به آب

دادی؟ ای بمیری که از دستت راحت شیم.

- واقعاً من لیاقت این همه ابراز احساساتو ندارم. شرمنده میکنین.

فرانک داشت به ما دوتا دیوونه میخندید.

غزاله - تو داری به چی میخندی؟..... بعد رو کرد به من..... - بینم، حالا چه غلطی کردی که اِلیج شدی؟

سیر تا پیاز اتفاق دیروز را گفتم. بعد از تموم شدن حرفام غزاله در حالیکه نیم متر دهنش باز مونده بود گفت: نهههه؟

جون من یعنی علیرضا پاتو بست؟

- پس فکر کردی رفتم دکتر؟

فرانک - به منم بگید چه خبره

- هیچی. تو با ننه بابات چیکار کردی؟

فرانک - باهاشون اتمام حجت کردم. گفتم تحت هیچ شرایطی حاضر نیستم با هیچ کدوم زندگی کنم. گفتم خونه ی جدا

میخوام.

- بابا دسخوش (دست خوش)، اونوقت ننه بابات چی گفتن؟

فرانک - گفتن باشه.

- جون من؟ به همین سادگی؟

فرانک - از این هم ساده تر. تو پیش خودت چی فکر کردی؟ اونها از خدشونه سر خر نداشته باشن.

- ایول به این مرام و معرفت.

غزاله و فرانک خندیدند. خوشحال بودم که تونسته با این موضوع کنار بیاد.

غزاله - کی میای بریم واسه ثبت نام؟

- حالا چند روز دیگه که بهتر شدم.

اونروز غزاله و فرانک رفتند و اصرار مامان برای ناهار بی فایده بود. همین طور که حدس زده بودم مامان شیپورو

برداشته بود چون عصر همه به غیر از علیرضا اومدن دیدنم فقط این وسط مامان جون مشکوک نگام میکرد ولی خدا رو

شکر لب از لب باز نکرد. کاش علیرضا هم می اومد.

قسمت ششم

با غزاله و فرانک به سمت کلاس میرفتیم. تعطیلات هم تموم شد. تو این مدت علیرضا رو ندیده بودم. منی که نمیخواستم حتی واسه یه لحظه علیرضا رو ببینم حالا اون یه لحظه واسم حکم کیمیا رو پیدا کرده بود. بلاخره شماره کلاسو پیدا کردیم و به عادت همیشه رفتیم آخر کلاس. کلاس دیگه تقریباً پر شده بود. هنوز چند لحظه از نشستن ما نگذشته بود که فرزاد هم اومد. متوجه پیچ پیچ دخترا شدم. در کمال تعجب وقتی چشمش به ما افتاد با یه لبخند محو به سمت ما اومد و کنار من نشست. بعد آهسته گفت: سلام، نمیدونستم با هم همکلاس شدیم، باعث افتخاره.

- سلام از بنده است. نظر لطف شماست. ولی فکر کنم از فردا حرف و حدیث ها ردیف بشه.

با این حرف میخواستم نادرست بودن کارشو بهش گوشزد کنم ولی اون با بی قیدی شونه بالا انداخت: اصلاً واسم مهم نیست.

میخواستم جوابشو بدم که استاد ارجمند مثل خروس بی محل سر رسید. خدا آخر و عاقبت مارو با این استاد ارجمند به خیر کنه. با اینکه ترم قبل قبول شده بودم ولی بازم ازش میترسیدم. ماشاا... تغییر دکوراسیون هم که داده ولی به نظر من مدل قبلی موهاش بهتر بود. استاد بچه ها رو از نظر گذروند و سخنرانیشو شروع کرد. بعد از دو ساعت فک زدن و هزار جون بند و ماده و تبصره بلاخره درسو شروع کرد. دو تا کلاس بعدی هم که اصلاً تشکیل نشد. تو راهرو داشتیم با چند تا از دخترا صحبت میکردیم که یه دفعه سپیده گفت: هی بچه ها فرزاد افشاری داره میاد این طرف.

سرمو به طرفی که سپیده نگاه میکرد چرخوندم. فرزاد مستقیم به طرف ما میومد وقتی دید دارم نگاه میکنم لبخند زد و یه مقدار سرعتشو بیشتر کرد.

نیلوفر - داره به تو نگاه میکنه راحیل.... هنوز حرفش تموم نشده بود که فرزاد رسید. بدون توجه به بقیه رو به من کرد فرزاد - راحیل یه لحظه میشه بیای؟..... و خودش کمی اونطرف تر ایستاد. به غیر از غزاله و فرانک، دهن بقیه باز مونده بود. مطمئن بودم از فردا شایعه ها ردیف میشه. چون طبق اطلاعات غزاله این گل پسر بین دخترا خیلی طرفدار داشت و

به هیچ احدالناسی هم رو نمیداد. حالا به دفعه اومده و بعد هم با اسم کوچیک منو صدا میزنه و میگه با من کار داره. عجبیه وا... چه زود هم صمیمی میشه. اعصابم خرد شده بود. به طرف فرزاد رفتم و با عصبانیت بهش گفتم: این چه رفتاریه آقای محترم؟ من آبرو دارم. نمیخوام پشت سرم حرف دربیارن. اون از رفتار اول صبحتون که به راست اومدین بغل دست من نشستین، اینم از حالا. یعنی چه؟

فرزاد خیلی خونسرد گفت: اولاً مجدداً سلام عرض شد. دوماً برو از دوستان خداحافظی کن تا بقیه شو واست بگم. من منتظرم بدو.

گیج نگاش میکردم. این دیگه کیه؟ فرزاد دستشو گرفت به بازوم و به مقدار به طرف بچه ها هلم داد.
- برو دیگه.

از بچه ها خداحافظی کردم، و درحالیکه سپیده و مهسا و نیلوفر داشتن از فضولی خفه میشدن، با فرزاد راه افتادم.
فرزاد - همین جا باش تا ماشینو بیارم.

- من خودم ماشین دارم. در ضمن لطف کنید زودتر حرفتونو بزنید که عجله دارم.

فرزاد - مشکلی نیست با ماشین تو میریم. حالا کجاس این کالسکه ی طلایی؟

ای بچه پررو، روتو برم. فهمیدم قصد نداره اینجا حرف بزنه برای همین به طرف ماشین راه افتادم. وقتی راه افتادیم گفتم: بفرمایین حالا حرفتونو بزنین.

فرزاد - دست فرمون خوبی داری.

- فکر نکنم شما اومده باشید که از دست فرمون من تعریف کنین.

فرزاد - خيله خوب حالا چرا عصبی میشی؟

- یعنی شما واقعاً نمیدونین من چرا عصبی هستم؟ بهتون نیاد. آقای محترم من نمیخوام بیفتم سر زبونا ولی شما با کار امروزتون این فرصتو فراهم کردین.

فرزاد - بس کن توام. مثلاً چی میخوان بگن؟ هان؟ در ضمن فکر نکنم من آدمی باشم که ارتباط باهام بی آبرویی بیاره.

هرچی هیچی نمیگم هی اعصاب منو داغون میکنه. عجب گیری کردیما.

- ایه چیزی هم طلبکار شدیم مثل اینکه. اگه من نخواسته باشم با شما رفیق باشم کیو باید ببینم؟

یه شیطنتی تو نگاش بود

فرزاد - وای که چقدرم خودتو تحویل میگیری. کی گفت حالا میخواد با تو رفیق بشه؟ در ضمن خیلی هم دلت بخواد.

- اگه دلم نخواد چی؟

فرزاد - اون دیگه مشکل خودته.

- هیچ کس بهتون گفته ماشاا.. چقدر پررو تشریف دارین؟

فرزاد - نه تو اولین نفری. بین خانم کوچولو من آدم این رفیق بازیها نیستم، یعنی نه حوصله شو دارم نه وقتشو، اینم که

میبینی دنبال راه افتادم، واسه اینه که شخصیت برام جالبه وگرنه قصد هیچ مزاحمتی ندارم فقط میخوام مثل دوتا

دوست خوب باهم باشیم، البته نه اون طوری که تو فکر میکنی. حرف بقیه هم اصلاً برام مهم نیست، حالا چی میگی؟

- ولی من اصلاً موافق این دوستی ها نیستم. یعنی کلاً دوستی دختر پسر رو رد میکنم.

فرزاد - ببینم نظرتون راجع به دوستی مرد و زن چیه؟

فهمیدم داره مسخرم میکنه.

- من حرفمو گفتم.

فرزاد - پس از رفتار من ناراحت نشی چون من کلاً باتو راحتتم. حالا هم یه گوشه نگهدار میخوام پیاده شم. اصلاً نه، تا

هرجا مسیرت میخوره منم برسون.

- قربون سنگ پا برم.

فرزاد - خواهش میکنم.

عصر مشغول تماشای تلویزیون بودم که تلفن زنگ زد. مامان برای جواب دادن بلند شد.

- بله بفرمایید.

....-

- سلام، بله بفرمایید.

....-

بله خواهش میکنم.

....-

- خواهش میکنم، خدمت از ماست ولی اگه اجازه بفرمایین من با پدرش صحبت کنم بعداً بهتون اطلاع میدم.

....-

- حتماً

....-

- حتماً حتماً

....-

- خداحافظ شما.

همین که مامان گوشیه گذاشت گفتم: خواستگار بود؟

مامان - حرف زیادی ممنوع، برو به درس و مشقت برس.

- | خوب اگه بگین طوری میشه؟ ما که هفته ای یه بار این بساطو داریم. بعدشم بابا من میرم دانشگاه. درس و مشق چی

چیه؟

- بهت میگم برو به درس و مشقت برس، به یهدا هم چیزی نگیا؟

بلند شدم و محکم پاهامو کوبیدم به هم.

- اطاعت قربان.

- برو بچه به کارت برس.

تا حالا خیلی واسه یهدا خواستگار اومده بود ولی این یهدا همه رو به دلایلی رد میکرد. آخریش همین دو هفته ی پیش بود. یارو با کلی دک و پز و مایه تيله اومده خواستگاری، اونوقت خانم به خاطر اینکه قدش خیلی بلند نبود ردش کرد. بازم گلی به گوشه ی جمال من که گفتم حالا حالا ها ازدواج نمیکنم، حداقلش اینه که خرج میوه شیرینیه اضافی رو دست بابا نمیذارم، مردمم الکی علاف نمیکنم. حالا خدا آخر عاقبت این یکی رو به خیر کنه، معلوم نیست اینو به چه دلیلی میخواد رد کنه. اصلاً من نمیفهمم این چه جور آدمی میخواد؟ آخه اکثر این خواستگارها واجد شرایط بودند، به گمونم منتظر شاهزاده با اسب سفیده، حداقل این وسط هرچی نباشه به سواری میگیره.

شب مامان داشت موضوع رو با بابا درمیون گذاشت. اینو از پچ پچ کردنش فهمیدم، کلاً مامانم در اینطور مواقع ضایع بود. آخه من نمیفهمم بابا که اول آخرش میگه نظر خود یهدا شرطه، این وسط مشورت کردن و به اصطلاح اجازه گرفتن دیگه چه صیغه ایه؟ یهدا که خیلی بی خیال روی مبل نشسته بود و اصلاً انگار نه انگار. به صورتش نگاه کردم، چشمای کشیده و مورب مشکی با مژه های بلند، ابروهای کشیده که با نازک کردنشون اونا رو قشنگ تر کرده بود، گونه هایی که حالت برجسته داشت، لبهای کشیده والبته کمی پهن با پوستی نسبتاً سفید و موهای فر که تا زیر کتفش میرسید. من و یهدا کاملاً متضاد هم بودیم چه توی قیافه و چه توی رفتار و تو وحله اول اگه کسی نمیشناخت نمیتونست حدس بزنه که خواهریم. همینطوری نگام به صورت یهدا بود. انگار سنگینیه نگامو حس کرده بود چون سرشو به جانب من برگردوند

- چیه خوشگل ندیدی؟

- خوشگل منگل ندیدم. بازم که داری خرج رو دست بابا میذاری! جان من بیا ایندفعه بله رو بگو راحتمون کن. تو که درستو ادامه ندادی حداقل سرت به زندگیت گرم باشه.

یهدا - لازم نکرده تو نظر بدی.

- از ما گفتن دیگه خود دانی.... بعد با صدای بلند گفتم: من رفتم لالا.

مامان - مگه شام نمیخوری؟

- نه فعلاً خوابم میاد.

مامان - فردا من دارم میرم خونه ی کتابتون، اگه اومدی نبودم بیا اونجا.

- خونه خاله کتی چه خبره؟

مامان - صد دفعه گفتم کتی نه کتابتون.

- خیره خوب حالا، بعدشم مگه خاله که به من میگه راحی حرفی هست؟ حالا نگفتین چه خبره!

یهدا - مگه نمیدونی؟

- چیو؟

مامان - هیچی فقط واسه سارا یه خاستگار خوب پیدا شده که نامزد کنند، الان هم دنبال کارای جشن نامزدیه.

- پس چرا زودتر به من نگفتین؟

یهدا - حالا نکه خیلی هم خودگشان میکردی!؟

- بی خیال من رفتم بخوابم.

یهدا - نگفتم!؟

واقعاً هم نسبت به وقایع اطرافم بی تفاوت بودم. ولی من موندم، این سارا که میگفت نمیخواه ازدواج کنه. تازه کلی هم

در مورد مضرات ازدواج سخنرانی میکرد حالا چی شده خدا میدونه. به احتمال قوی شاه ماهی شکار کرده. چقدرم امروز

صحبت خواستگاری و عروسی شد. خدا کنه تا باشه همین صحبت ها باشه و بعد ناخودآگاه فکرم به سمت علیرضا پر کشید. چقدر دلم واسش تنگ شده بود. خدایا کمکم کن! ای چه حسیه که من دارم؟ نکنه؟! حتی فکر کردن بهش عذابم میده. بعد از کلی غلط زدن و فکر و خیال بلاخره خوابیدم.

قسمت هفتم

فردا صبح طبق معمول تمام گزارشاتو به غزاله و فرانک دادم. تازگیا این فرانک هم پا به پای غزاله ی خیر ندیده سؤال پیچم میکرد.

غزاله - راحیل نظرت در مورد این فرزند افشاری چیه؟

فرانک - اگه نظر منو بخوای میگم طرف گلوش گیر کرده. وای وای دیروز قیافه ی سپیده اینا دیدنی بود. امروز صبح هم مهسا اومده بود پیش من میخواست آمار بگیره. منم واسه اینکه زیادی سیریش نشه بهش گفتم که تازگیا باهم فامیل شدین.

- تو خیلی بیجا کردی. رو چه حسابی همچین حرفی زدی؟

غزاله - اتفاقاً به نظر من کار خوبی کرده.

- کسی از شما نظر نخواست.

- غزاله - برو بمیر بابا! تو که اینارو بهتر از من میشناسی، میدونی که چه جونورهایی هستن، تازه طبق آخرین اطلاعات به دست اومده این سپیده خانم عاشق سینه چاکه این بابا شده. (بعد در حالیکه ابروهاشو میداد بالا) گفت: ولی خدایی حریف قدری داریا، با اون چشای سبز گربه ای.

فرانک - اتفاقاً رنگ چشمای راحیل قشنگ تره.

غزاله - توکه نمیدونی؟! مردها دوست دارن از هر مدل و رنگی داشته باشن، فرزند افشاری با این سر و شکل که دیگه

جای خود داره.

- چرت و پرتاتون تموم شد؟

غزاله - نه به خورده دیگش مونده.

- خوب بنال.

غزاله - فقط بدون، این سپیده به این راحتیا میدونو خالی نمیکنه، حالا از من گفتن، به وقت نگی نگفتم.

- حالا چرت و پرتات تموم شد؟

غزاله - فکر میکنم آره.

- اولاً خیلی خری، دوماً من اصلاً به فرزند افشاری فکر نمیکنم که حالا بخوام رقیب داشته باشم، سوماً خیلی خری، چهارماً

کاری به سپیده هم ندارم، آقا گل پیشکشش، پنجماً خیلی خری،...

غزاله - ششماً خر خودتی و اون فرزند خرتر از خودت، هفتماً آیندتم میبینیم، هَش...

فرانک - هشتماً آگه دو دقیقه دیگه اینجا وایسیم استاد سر کلاس راهمون نمیده.

با این حرف سه تایی به حالت دو به سمت کلاس رفتیم. خدارو شکر سر موقع به کلاس رسیدیم. بعد از کلاس در حال

جمع کردن وسایلم بودم که فرزند سر و کلش پیدا شد. فرانک به سقلمه زد تو پهلوم.

فرزند - سلام بدون توجه بهش مشغول جمع کردن وسایلم شدم.

فرزند - سلام کردم راحیل خانوم. جواب سلام هم که واجبه.

- سلام

فرانک - خوب راحیل ما دیگه میریم..... و بعد دست غزاله رو کشید و با خودش برد. این دختره چرا همچین کرد؟

فرزند - خوبی؟

- فکر نکنم شما دکتر باشین. فقط نگید دامپزشکم که دیگه این جوابا قدیمی شده!

فرزاد خندید و دستشو کشید به گردنش.

فرزاد - من غلط بکنم یه همچین حرفی بزنم. گردن ما از مو هم باریکتره. حالا خوبی؟

- مگه شما واسه آدم حال درست میذارید؟

با گفتن این حرف از کلاس خارج شدم. فرزاد هم دنبالم اومد. من از دست این چیکار کنم؟ خدا میدونه که از فردا چه

چیزها که پشت سرم نگن!؟

فرزاد - راحیل از دستم ناراحتی؟

بدون حرف با قدم های سریع میرفتم. فرزاد هم دنبالم می اومد. رسیدم به ماشین ولی همینکه خواستم در ماشینو باز

کنم دستشو گذاشت روی در و مانع شد. با عصبانیت بهش نگاه کردم.

- آقای محترم این کارها چه معنی میده؟

فرزاد - جوابمو ندادی. از دستم ناراحتی؟

- لطفاً دستتونو بردارید.

فرزاد - راحیل به من نگاه کن، از دستم ناراحتی؟

تو صداس التماس بود نمیدونم چرا ولی حرفهای غزاله تو گوشم تکرار میشد.

فرزاد - راحیل با توام. جوابمو بده.

دلم واسش سوخت. ولی خودمم وضعیت مناسبی نداشتم

- نه، فقط انتظار همچین برخوردی رو از شما نداشتم.

فرزاد - مگه چیکار کردم؟

- همین رفتار الأنتون درست نیست. دارن نگامون میکنن.

فرزاد - به درک که نگاه میکنن.

با عصبانیت بهش نگاه کردم. دستشو کشید تو موهاش و سرشو پایین انداخت.

فرزاد - معذرت میخوام.

چرا این دیوونه اینطوری میکرد؟ با چشمهای مظلومش زل زد بهم. دیگه از اون غرور خبری نبود.

فرزاد - منو تا یه جایی میرسونی؟ ... پقی زدم زیر خنده. فرزاد هم میخندید.

- وقتی مظلوم میشیدی خیلی بامزه هستین.

همینطور با لبخند بهم نگاه میکرد. خودمو یه خرده جمع و جور کردم و بعد از یه تک سرفه گفتم: مگه خودتون ماشین

ندارین؟

فرزاد - نه

- باشه بفرمایین سوارشید میرسونمتون.

توی راه هر دو سکوت کرده بودیم و صدای خواننده تو ماشین پیچیده بود:

لحظه ی آخر حرفات تو وجودم اسیره برای دیدن چشمت دلم هرجا بگی میره

لحظه ی دوباره بودن لحظه ی با تو نشستن لحظه ی جداییهامون همشون در هم شکستن

یادمه دستام تو دستات گرمیه خاطره هامون مته کابوس مته رویا همیشه از ما جدا بود

اگه من با تو نباشم زندگی برام تباهه بی تو بودن واسه ی من مته کابوس سیاهه

اگه تو با من نباشی یا که از من تو جداشی یا مته فرشته هاشی بریو پیشم نباشی بریو پیشم نباشی

دوباره یاد علیرضا آتیش به قلبم زد. انگار حرفهای دل من بود. چقدر میخوام ببینمش. تو حال و هوای خودم بودم که

صدای خواننده قطع شد. برگشتم دیدم فرزاد آهنگو قطع کرده

- چرا قطعش کردین؟

فرزاد - واسه اینکه جونمو دوس دارم. تو همچین رفته بودی تو عالم هیروت، که گفتم الآن تصادف میکنیم.

- معذرت میخوام حواسم نبود.

فرزاد - حواست کجا بود، خدا عالمه. همینجاها نگه دار پیاده میشم.

- نه میرسونمتون.

فرزاد - ای کلک. میخوای آدرس خونمونو یاد بگیری؟ عمراً بهت آدرس بهت.

- اتفاقاً میخواستم پیام شکایتتونو به مادرتون کنم.

فرزاد با خنده گفت: پس دیگه اصلاً بهت آدرس بده نیستم. همین بغل نگه دار.

به حرفش گوش دادم.

فرزاد - خداخیرت بده. لطف عالی زیاد..... ولی هنوز پیاده نشده بود که دوباره نشست سرجاش. انگار یه چیزی

یادش اومده بود

فرزاد - آهان تا یادم نرفته، شماره ی همراهت، تلفن خونتون، روز و ساعت کلاسات.

با خنده گفتم: چیکار کنم، جمله بسازم؟

دوباره خندش بلند شد.

- آخه دختر تو چقدر شیطونی؟ میگم اینارو بنویس بده به من.

- واسه چی؟

فرزاد - واسه اینکه تو کاریت نباشه. زود باش بنویس.

چیزهایی که خواسته بود رو یه تیکه کاغذ نوشتم و بهش دادم.

فرزاد - نه خوشم اومد! دست خط خوبی داری.

- دفعه ی پیش دست فرمونم خوب بود حالا دست خطم.

فرزاد - از دست تو. کاری باری؟

از لحن حرف زدنش خیلی خندم گرفته بود.

- نه مواظب خودتون باشید.

فرزاد - تو هم همینطور. خداحافظ.

اونقدر همونجا وایساد تا پیچیدم و از دیدم ناپدید شد.

توی ماشین نشسته بودم و نگام به در سیاه رنگ خونه ی خاله کتی بود.

- اگه علیرضا باشه چی؟

- خوب باشه، مگه تو همینو نمیخوای؟

- اصلاً کاش توی خونه مونده بودم.

- حالا که اومدی، پس برو تو؟

- میترسم علیرضا هم باشه.

- دیوونه مگه تو واسه همین نیومدی اینجا؟ به خودت که دیگه نمیتونی دروغ بگی. میتونی؟

- اصلاً چرا اینطوری شد؟ من که از علیرضا متنفر بودم.

- یادت باشه فاصله بین عشق و تنفر یه وجبه.

- ولی منکه عاشق نشدم.

- چرا شدی. خودتم خوب میدونی.

- دروغه.

- نه عین حقیقته. تو عاشق شدی، عاشق علیرضا!

- بسه، خفه شو خفه شو.

سریع از ماشین پیاده شدم تا به فکرهای بیهودم پر و بال ندم. سریع به طرف خونه ی خاله رفتم اما یه دفعه با صدای وحشتناک ترمز ماشینی نیم متر از جام پریدم. فقط برگشتم دیدم منصوره و از شدت خنده صورتش سرخ شده و از گوشه ی چشم اشک میاد. تو اون لحظه میخواستم خفش کنم. همینطوری تو ماشین نشسته بود و میخندید. از شدت عصبانیت در حال انفجار بودم.

- کوفته کاری. به چی داری میخندی؟

منصور از ماشین پیاده شد ولی هنوز میخندید.

منصور - خيله خب بابا، چرا عصبانی میشی؟ شوخی کردم.

- زهرمارو شوخی کردم، اگه میخورد بهم چی؟

منصور - اولاً حالا که نخورده، دوماً تو بلد نیستی با بزرگترت درست حرف بزنی؟

اگه کارد میزدی خونم در نمیومدم.

- هه هه بزرگتر؟! تو فقط قد دراز کردی عقلت کف پاته.

منصور - راحیل کسی بهت گفته وقتی عصبانی هستی خوشگلتر میشی؟ حالا هم در عوض داد و بیداد بیا بریم تو.

چونه زدن فایده نداشت. باهم رفتیم داخل. معلوم بود همه از اومدن من تعجب کردند. علیرضا هم بود اما با همون نگاه.

نمیدونم چرا ولی باز تنفر همه ی جونمو گرفت. وقتی نبود واسه دیدنش بال بال میزدم ولی حالا ازش متنفر بودم. چرا؟

- چه عجب ما شما رو دیدیم؟.... با صدای خاله کتی به خودم اومدم.

- واسه زحمت.

با همه احوال پرسى کردم به غیر از علیرضا. دایی خسرو هم مثل همیشه خیلی تحویلیم گرفت.

- بی معرفت تو نباید به سر به داییت بزنی؟

- شرمنده. خونه، زندگی، شوهر، بچه..... دیگه واسه آدم وقت نیمونه.

همه خندیدند.

خاله ماندانا - چقدرم که تو همه ی اینارو داری؟

یاد سارا افتادم.

- به به عروس خانم. تبریک عرض شد. بیا به ماچ ازت بکنم که بعداً دیگه همش واسه آقا داماده.

سارا در حالیکه سرخ شده بود گفت: لوس نشو راحیل.

خاله کتی - تو که اصلاً یادت نیست که خاله و دختر خاله ای هم داری. اینه رسمش؟

- نفرمایین. من که دربست نوکر همتون هستم.

نمیدونم چرا ولی مامان جون با به حالت مخصوص گفت: پات خوب شد؟

نکنه فکری افتاده تو کلش.

- آره دیگه، استخون هاشم تا حالا پوسیده.

مامان - به دفعه شد مثل بچه ی آدم حرف بزنی؟

بجای من منصور جواب داد: نه والا... ما که تا حالا ندیدم ولی نبودین دم در بینین این چه شکلی شده بود. (اشاره کرد

به من) وای که داشتم از خنده خفه میشدم.

باز جوش آوردم.

- خاله مانی به خدا به چیزی به این پسر ت میگما! فقط قد دراز کرده انگار نه انگار که بیست و سه سالشه. قدِ به بچه ی

چهار ساله نمیفهمه. نزدیک بود در منو زیر بگیره.

منصور از خنده روی مبل ولو شده بود. بقیه هم میخندیدن.

منصور - وای وای اگه قیافشو میدیدین؟! کاش تو اون لحظه دوربینم همراه بود. اِه منه کره خر نکردم با موبایل عکس

بگیرم!

عمو جلال - کره خر این چه طرز حرف زدنه؟

با این حرف دیگه شلیک خنده به هوا رفت. فقط علیرضا بود که اصلاً نمیخندید بعد از چند دقیقه هم بلند شد که بره. اصرار هیچ کس هم فایده نداشت و مدام بهونه میآورد. من با اینکه داشتم می سوختم اما خیلی خونسرد نشسته بودم و به سیب دستم گاز میزدم. این وسط دایی داشت از عصبانیت منفجر میشد. بالاخره هم علیرضا رفت. منم کم نیآوردم تا عصر که میرفتیم خونه یه بند حرف زدم و سر به سر بقیه خصوصاً سارا گذاشتم. فقط خدا میدونست چه حالی داشتم.

صبح روز بعد همینکه درو باز کردم که برم دانشگاه یه دفعه فرزاد جلوم سبز شد.

- سلام عرض شد. صبح لطیفتون به خیر.

دستمو گذاشتم رو قلبم از ترس نزدیک بود زهره ترک بشم. معلوم نیست این پسره این وقت صبح اینجا چیکار داره.

فرزاد معصومانه گفت: ترسوندمت؟

اخمام رفت توهم و بهش توپیدم: نه فقط داشتم از ترس پس می افتادم. اصلاً معلومه شما اینجا چیکار دارین؟ هیچ فکر

نکردین ممکنه کسی شما رو ببینه؟

فرزاد - راست میگیا! عجب آدم بی فکری من. ولی چیکار کنم ماشین نداشتم.

- مگه من راننده خصوصی شما؟ در ضمن اگه ماشین ندارین چه طوری اومدین تا اینجا؟

فرزاد - تا اینجا با تاکسی اومدم ولی دیگه پولم نکشید راننده پرتم کرد پایین.

خندمو قورت دادم و باز با عصبانیت گفتم: آدرس اینجارو از کجا پیدا کردین؟

فرزاد - یادت نیست؟ دیروز خودت بهم دادی

مشکوک نگاه کردم. یادم نمیومد دیگه بهش آدرس خونمون داده باشم.

فرزاد - ببین اگه بخوای همینطوری اینجا وایسی کلاست دیر میشه ها.

دیدم راست میگه. بنابراین سریع ماشینو بیرون زدم و راه افتادیم.

فرزاد - از فردا همین بساطه ها گفته باشم.

هیچی نگفتم چون میدونستم کار خودشو میکنه. تو طول راه ساکت بودم.

فرزاد - به سلامتی روزه ی سکوت گرفتی؟

- نه فقط دارم فکر میکنم با شما چیکار کنم.

فرزاد - فعلاً همینطوری مدارا کن تا ببینیم بعداً چی پیش میاد.

- باور کنین واسمون حرف در میارن.

فرزاد - فدای سرت. اصلاً ببینم کی میخواد حرف در بیاره؟

- عاشقان سینه چاکتون.

چشماشو تنگ کرد.

- منظور؟

- منظورم اینه که خیلی ها دارن واسه دوئل با من آماده میشن. این وسط هم فکر کنم از هر حربه ای استفاده کنند.

شیطنتت تو صداس بود.

- حالا تو ناراحتی؟

- نه، چرا باید ناراحت باشم فقط نمیخوام خدای نکرده مشکلی واسم پیش بیاد.

فرزاد - پس خیالت راحت باشه، نمیذارم کسی چیزی بگه.

نیشخند زدم. - خدا کنه!

فرزاد دیگه چیزی نگفت من هم تلاشی واسه صحبت مجدد نکردم. باهم وارد دانشگاه شدیم. غزاله و فرانکو دیدم که

به سمتون میان.

فرزاد - بعد از کلاست تو برو. من خودم برمیکردم. فعلاً خداحافظ..... و خیلی سریع رفت. غزاله هنوز نرسیده گفت: این

با تو چیکار میکرد؟

- اولاً سلام، دوماً من خوبم، شما خوبین؟

غزاله - حرف زیادی موقوف، جواب منو بده

از ماجرای دیروز تا امروز صبحو گفتم چون میدونستم اگه نگم بیچارم میکنه

فرانک - وقتی من میگم طرف گلوش گیر کرده، بگو باشه.

- نباشه.

غزاله - بس که خری. اگه من بودم تا حالا بچم دیگه دانشگاهی شده بود.

از حرفش خندیدیم. ولی اونها که از دل من خبر نداشتند وگرنه این حرفارو نمیزدند. فرزاد بعد از دانشگاه با من

برنگشت منم زیاد پیگیر نشدم. خوب شاید کلاساش دیرتر تموم میشده. وقتی رسیدم خونه مامان از تو آشپزخونه داد

زد:

- راحیل سریع لباساتو عوض کن که کلی کار داریم.

خدا به خیر بگذرونه معلوم نیست باز چه خبره. رفتم تو آشپزخونه. مامان در حال چشیدن خورشت بود.

- سلام

مامان - علیک سلام، برو لباساتو عوض کن زود بیا.

- چه خبره؟

مامان - امشب مهمون داریم. کلی هم کار ریخته رو سرم.

- حالا کی هستن این مهمونا؟

مامان - خواستگار.

تقریباً دیگه داد زد: چی؟ به این زودی؟ بابا حداقل میذاشتین دو روز بگذره بعد. حالا فکر میکنند قحطیه خواستگار اومده!

مامان - تو لازم نکرده حرف بزنی. امروز صبح اون خانم بازم زنگ زد، وقتی گفتم بیان، گفت پس با اجازه تون همین امشب خدمت میرسیم.

- چرا اینا اینقدر هولن؟ نکنه واسه پسر اونا قحطیه زن اومده؟

مامان - نه، ولی مثل اینکه شوهرش چند روزی باید بره مسافرت، واسه همین میخوان امشب بیان که پدر داماد هم تو مراسم باشه.

- خوب میذاشتن بعد از مسافرت باباه میومدن!

مامان - چقدر حرف میزنی، اصلاً به ما چه! بیا برو لباستو عوض کن. دارم بهت میگم کلی کار داریم اونوقت هی اینجا وایسا حرف بزنی.

- باشه چرا عصبانی میشین.

سریع لباسامو عوض کردم و برگشتم پیش مامان.

- خوب قربان بنده آماده ی هرگونه خدمت گذاریم. ولی اول بهم غذا بدین که دیگه در مرز تلف شدنم!

بعد از ناهار مامان مثل کوزت ازم کار کشید. خودشم به خوبی نقش زن تناردیه رو بازی میکرد. نمیدونم این یهدای گور به گوری کجا رفته، واسه اون خواستگار میاد اونوقت خرمالیاش واسه من بیچاره است. عصر روی مبل نشسته بودم و داشتم خستگی در میکردم که بابا با دست پر اومد.

- سلام بابا خسته نباشین.

بابا - سلام به دختر گلم، شما هم خسته نباشین. البته از وضعت کاملاً پیداست که چه خبر بوده.

- وای بابا دست رو دلم نذار که خونه. به جون شما جنازه ام.

مامان از تو آشپزخونه اومد بیرون و به حالت طلب کاری گفت: خوبه خوبه، ننه غریبم بازی درنیار. در عوض این حرفا بلند شو به بابات کمک کن.

دستمو جلوی دهنم مشت کردم: ||| واقعاً بی انصافین. بابا من دیگه نا ندارم. اصلاً به بینم این یهدای پررو کجاست که من باید به جاش کار کنم؟ ناسلامتی همه ی این دنگ و فنگا بخاطر اوننه. ای خدا کی بشه من از دستش راحت شم یه نفس آسوده بکشم.

بابا که دیگه به آشپزخونه رسیده بود گفت: خانم اینقدر دختر منو اذیت نکن.

- بازم گلی به جمال شما.

مامان - در عوض غر زدن بیا این میوه ها رو بشور.

- عمراً دیگه من دست به سیاه و سفید بزنم دارم میرم بخوابم. عصربخیر. راستی، گفته باشم من تو مهمونی نیامام.

مامان - یعنی چه؟

- یعنی به این نتیجه رسیدم در این طور مواقع بزرگترا باشن بهتره. حالا اگه به حول و قوه ی الهی این وصلت گرفت، تو جلسات بعدی شرکت میکنم.

مامان - پس کی چایی بیاره؟

- شخص شخیص یهدا. مگه اومدن خواستگاریه من که چایی ببرم؟! هر دفعه همین بساطه، قرار نیست اگه خود یهدا چایی ببره یه ذره از اون شخصیت نداشتش کم بشه، در ضمن مثل اینکه دفعه ی پیش یادتون رفته که منو با عروس اشتباه گرفته بودند. مادر شوهر که دیگه گل از گلش شکفته بود. من نمیدونم اینا کیو پسند کرده بودن؟

مامان - وای راحیل چقدر حرف میزنی. اصلاً نمیخوام کمک کنی. بیا برو بگیر بخواب.

- این شد یه حرفی.

قسمت هشتم

- حالا راستی راستی یهدا قبول کرده؟ ...غزاله بود که این سؤالو میپرسید.

- آره. من که دیشب پایین نرفتم. ولی اینطوری که صبح از مامان شنیدم مثل اینکه همای سعادت اومده رو پشت بوم

خونمون نشسته و یهدا خانم ایندفعه میخوان قبول کنند، فعلاً هم بابا میخواد تحقیق کنه تا بعد.

فرانک - پس یه عروسی افتادیم؟

- خدا کنه.

غزاله - حالا دوماد چیکارس؟

- نمیدونم.

فرانک با تعجب گفت: یعنی نپرسیدی؟ اگه من بودم شماره شناسنامشم پرسیده بودم.

- ولمون کن بابا. من فقط میدونم دوماد بیست و پنج سالشه و اسمشم فرزینه.

غزاله - حالا چه شکلی هست؟

- من میگم نمیدونم حالا تو هی سؤال کن.

غزاله - مرده شورتو ببرن که آدم بشو نیستی. حالا اینارو بی خیال، چی شده بود که فرزاد افشاری امروز صبح باهات

نیومده بود؟

- من چه میدونم. اصلاً امروز فکر نکنم اومده باشه دانشگاه.

همنطوری چاییمو میخوردم که فرزاد را دیدم. انگار داشت دنبال کسی میگشت. نگاش رو من ثابت شد و اومد طرفم.

فرانک - چه حلال زاده هم بود. بهتره ما دیگه بریم... و یه چشمک به غزاله کرد.

- غلط میکنین برید. از سر جاتون جُم نمیخورید.

غزاله - گمشو.

فرزاد دیگه به میز ما رسیده بود. غزاله و فرانک باهاش احوال پرسى کردند و اون هم خیلی رسمى جوابشونو داد. بعد

رو کرد به من و در حالیکه مینشست گفت: سلام. تو اینجایی من دارم دو ساعته دنبالت میگردم؟

- سلام. بفرمایین چایی!

فرزاد - نوش جان.

فرانک - ما دیگه میریم سر کلاس.

- خوب صبر کنید باهم میریم.

غزاله - نه دیگه بهتره ما بریم.

و از فرزاد هم خداحافظی کردند و رفتند. حرصم گرفته بود. شیطونه میگه منم پاشم برم. ولی نه، خلاف ادب و نزاکته.

- بفرمایید تحویل بگیرین. وقتی دوستانم اینطوری فکر میکنند دیگه وای به حال بقیه.

فرزاد - آخه تو چقدر حرص میخوری! اونها که چیزی نگفتند.

- حالا امرتونو بفرمایید چون کلاس دیر میشه.

فرزاد - اتفاقاً کلاس منم دیره میشه. اگه چاییتو خوردی پاشو بریم.

باهم راه افتادیم. پشت در کلاس ایستادم.

- فکر کنم استاد رفته سر کلاس. خوب دیگه خداحافظ.

فرزاد - چی چيو خداحافظ. کلاس منم یکیه

و بعد چند تقه به در زد و درو باز کرد تا اول من داخل بشم. با اجازه ی استاد وارد شدیم. تو این لحظه چشمم به سپیده

افتاد. فکر کنم اگه میتونست خفم میکرد. رو صندلی نشستم. فرزاد هم کنار دستم نشست. متوجه پیچ پیچ ها بودم. اگه

تاحالا در مورد رابطه ی من و فرزاد شک داشتم، مطمئناً حالا شکشون به یقین تبدیل شده بود. نفهمیدم کی کلاس تموم

شد. فقط وقتی به خودم اومدم که کلاس خلوت شده بود و فرزاد در حال جمع کردن وسایلم بود. غزاله و فرانک کی

رفتن که من نفهمیدم؟ نگام رو فرزاد ثابت موند. خدایا من با این چیکار کنم؟ نکنه حرفهای غزاله و فرانک درست باشه؟ اگه درست باشه باید چیکار کنم؟ منکه دلمو جای دیگه جا گذاشتم. ولی نه، فرزاد فقط به عنوان یه دوست به من نگاه میکنه. پس چرا غیر من دوستی نداره؟ چرا با بقیه سرد برخورد میکنه و فقط با من شوخی میکنه؟ با تکون دست فرزاد جلوی صورت من به خودم اومد. با خنده و شیطننت گفت: کجایی؟

فهمیدم مدتی همینطوری به صورتش زل زدم. خیلی خجالت کشیدم. حالا پیش خودش چی فکر میکنه؟ فرزاد کیفمو گرفت طرفم: بفرما اینم وسایلت.

- ممنون زحمت کشیدین.

فرزاد - تا باشه از این زحمتها باشه. حالا هم بیا بریم، که اگه دیر برسم خونه، لنگه کفش انتظارمو میکشه.

تحقیقات نتیجه ی خوبی داشت و قرار شد پنجشنبه خونواده ی داماد برای صحبتای بعدی بیان. توی این یه هفته هرروز فرزادو میدیدم و طبق معمول اگه ساعت کلاسامون مطابق هم بود فرزاد با من برمیگشت. البته انگار صبحها انصراف داده بود که با من بیاد. بچه ها هم دیگه متوجه ی رابطه ی ما دوتا شده بدند. البته من هنوز مثل سابق باهاش رفتار میکردم اما فرزاد کلاً راحت بود. پنجشنبه خیلی سریع تر از اونچه که فکرشو میکردیم اومد و جنب و جوش مامان شروع شد. حداقل جای شکرش اینجا بود که ایندفعه بقیه هم بودن، چون مامان از خواهر برادرش و مامان جون هم واسه امشب دعوت کرده بود و مامان دیگه فقط از من کار نمیکشید. توی جوون ترها فقط من که خواهر عروس به حساب میومدم توی مجلس شرکت میکردم و بقیه تو اتاق کناری یا تو آشپزخونه میموندن که اگه به نظر خودم بود منم ترجیح میدادم پیش بقیه بمونم. اما مامان از ترسش که یه دفعه با منصور خرابکاری نکنیم اجبار کرده بود که منم تو مجلس باشم.

- میتونم پیام تو؟

الهام دختر خالم بود که وارد اتاق شده بود.

- تو که اومدی. پس اجازه گرفتنت این وسط چیه؟

الهام - لوس نشو.

اومد لبه ی تخت نشست. الهامو خیلی دوست داشتم. فقط دو ماه از من بزرگتر بود. باهاش مثل غزاله راحت بودم. حتی از ماجرای فرزاد هم باخبر بود و نظرش این بود که فرزاد منو میخواد و گرنه دلیلی نداره که دنبالم راه بیفته ولی من فقط علیرضارو میخواستم.

الهام - امشب میخوای چی بپوشی؟

- نمیدونم. حالا تا شب خدا بزرگه.

الهام - دیوونه ای؟ تا یکی دو ساعت دیگه مهمونا میان. حتماً باز میخوای تو دقیقه ی نود هول هولکی کاراتو انجام بدی؟

- نکنه مامانم تو رو فرستاده؟

الهام - نه بابا خاله اینقدر سرش شلوغه که فکر خودشم نیست.

- من نمیدونم حالا انگار میخواد چه اتفاق مهمی بیفته؟!

الهام - کجای کاری؟ یهدا و سارا که دو ساعته رفتن تو اتاق تا به قر و فر عروس خانوم برسن.

- راستی نامزدیه سارا کی شد؟ اینطوری که چند روز پیش خاله جوش میزد من فکر کردم همین روزا نامزدیه.

الهام - اتفاقاً چهارشنبه ی هفته بعده.

- جون من؟

الهام - آره، میبینی تو رو خدا. نه به اینکه سال میومد و میرفت عروسی نداشتیم نه به حالا که پشت سرهم شده.

- برو گمشو، عروسیه یاسر که چند سال پیش بود؟

الهام - تو به پنج سال پیش میگی چند سال.

پنج سال پیشو با لحن جالبی گفت که اگه یکی نمیدونست فکر میکرد پنجاه سال گذشته. یاسر فقط سه سال از علیرضا بزرگتر بود. یادم میاد اون موقع هنوز با علیرضا خیلی جور بودیم. تو عروسی هم اینقدر زدیم و رقصیدیم که دیگه شب نا داشتیم و واسه همین تو عروس کشونی شرکت نکردیم. چه روزهایی بود یادش بخیر.

- باز رفتی تو هیروت؟ معلومه اصلاً حواست کجاست؟ (با شیطنت بهم نگاه کرد) نکنه تو فکر رستم دستانی؟ راستی چه خبرا؟

الهام به فرزاد میگفت رستم دستان چون واسش تعریف کرده بودم که چه قد و هیکل قشنگی داره. فرزاد قد بلند و چهار شونه بود. فکر میکنم قدش صد و نودتایی میشد به علاوه ی هیکل ورزشکاری خوبش که ازش یه آدم خوش هیکل ساخته بود. وقتی من و فرزاد کنار هم راه میریم غزاله به شوخی میگه: ریز میبینمت. چون من قدی حدود صد و شصت و پنج تا داشتم و خیلی ظریف و لاغر بودم. مامان جون که میگفت: من موندم تو چه طور با این جثه موقع راه رفتن استخوانات صدا نمیده؟

- هوی کجایی؟ با داد الهام به خودم اومد

- درد و بلا. واسه چی داد میزنی قلبم اومد تو دهنم.

الهام - حالا راستشو بگو جون من به رستم دستان فکر نمیکردی؟

- بیا برو به کارت برس. نیم ساعته نشسته اینجا داره فک میزنه. هزارتا کار دارم. حالا چی پوشم؟ راستی اسم نومزد

سارا چیه؟

الهام - جمشید

یاد شاهنامه فردوسی افتادم. به کمک غزاله کت و شلوار یاسی رنگی رو انتخاب کردم و یه جفت صندلی مشکی هم که هدیه ی تولدم از طرف غزاله بودو پوشیدم. موهای بلندمو به هر سختی بود دم اسبی کردم.

- نمیخوای یه کمی آرایش کنی؟

- نه، تو که میدونی از این کارا خوشم نیام.

الهام - پس من رفتم پایین. تو هم وقتی کارت تموم شد بیا.

- باشه.

بعد از رفتن الهام اتاقمو کمی مرتب کردم. ساعت حدوداً هفت و نیم بود که رفتم پایین. میدونستم مهمونا قراره ساعت هشت بیان. تو این فرصت رفتم پایین تا ببینم اگه مامان کاری داره انجام بدم. هنوز پام به آخرین پله نرسیده بود که خشکم زد. قبل از اینکه کسی منو ببینه سریع برگشتم تو اتاقم. همینطوری به در تکیه داده بودم.

- علیرضا اینجا چیکار میکنه؟ وای خدا دارم خفه میشم. خوب شد کسی منو ندید. حالا چه طوری برم پایین؟ کی اومد که من نفهمیدم؟ اصلاً چرا الهام بهم چیزی نگفت؟ چقدرم خوش قیافه شده بود. ولی به نظرم لاغر شده بود. اما همون نگاه عسلی که بعضی موقع ها به جنگل سبز میشد با ابروهایی نسبتاً کشیده و پر که چشماشو قاب گرفته بود. کاش میشد دوباره اون نگاه عسلی رو ببینم. دستام چرا داره میلرزه؟

رفتم جلوی آینه. رنگم به شدت پریده بود و روی پیشونیم عرق نشسته بود.

- خودتو نگه دار دختر. حالا مگه چی شده؟ این همون علیرضای سابقه و یادت باشه که از تو متنفره.

آره علیرضا از من متنفر بود. یه نفس عمیق کشیدم و از اتاق خارج شدم. نباید خودمو ببازم. با روحیه ای بهتر و عزمی راسخ از پله ها پایین اومدم. همه نشسته بودند و حرف میزنند. هنوز کسی متوجه ی حضور من نشده بود. این یهدای بلا گرفته چه تیپی زده. دامن سفید با پیرهن آبی آسمونی که یقش کمی باز بود. موهاشم با کمک چنگک بالای سرش جمع کرده بود. آرایششم که در حد آرایش عروس بود. حسابی مکش مرگ ما شده بود. همینطوری به یهدا نگاه میکردم

- قابلی نداره!

به طرف صدا برگشتم. منصور بود.

- مبارک صاحبش باشه.

دایی خسرو - به به دایی جان چه خوشگل شدی (و بعد با حالت خیلی جالبی، جمله ی همیشگیه خودمو گفت) بینم شما

قصد ازدواج ندارین؟

همه خندیدند. باینکه میخواستم غش کنم ولی اصلاً به علیرضا توجه نشون نمیدادم.

- نه دیگه نشد. من عصای کوری پیریه بابا و مامانم.

منصور - اگه اینو نگی دیگه چی میخوای بگی؟

- منظور؟

منصور- منظورم اینه که کدوم خری میاد تو رو بگیره؟

الهام تو جواب دادن پیش دستی کرد.

- رستم دستان

بهش چشم غره رفتم که دیگه بیشتر از این حرف نزنه.

خاله کتی - رستم دستان دیگه کیه؟

- هیچی خاله جان این الهام یه چیزی میگه، میخواد سر به سر منصور بذاره، رستم دستان کجا بود؟! راستی عموها

کجان؟

و با گفتن این حرف کنار سارا نشستم. من چون عمو نداشتم به شوهر خاله هام میگفتم عمو. درواقع نه عمو داشتم و نه

عمه، پدرم تک فرزند بود.

خاله کتی - تو اتاق کناری دارن شطرنج بازی میکنند.

- اینا از شطرنج....

هنوز حرفم تموم نشده بود که زنگ به صدا دراومد. همه یه دفعه به هول و ولا افتادن. بلاخره بعد از اینکه جوونا به اتاق

کناری رفتن تا کاملاً به این سالن مسلط باشن و بقیه هم خودشونو مرتب کردند در باز شد. خانواده ی داماد یکی یکی

وارد میشدند. با دیدن داماد که سبد گل بزرگی دستش بود سر جام میخکوب شدم. با دهن باز به داماد که حالا داشت سبدو به یهدا میداد نگاه میکردم. اما بعد دوتا چشم سیاه خندونو دیدم. وای فرزاد! یعنی برادر فرزاد خواستگار خواهر منه؟ عجب خریم من! سریع خودمو جمع و جور کردم. فرزاد وقتی داشت داخل میشد دور از چشم بقیه بهم چشمک زد. چه آدم بی فکریه، نمیگه یه وقت یکی میبینه؟ همه کم کم نشستند. فرزاد و فرزین هم کنار هم نشستند. خیلی شبیه بودند. اما اندام فرزاد خیلی بهتر بود و اونو خوش تیپ تر میکرد. مطمئن بودم بقیه هم از شباهت این دوتا تعجب کردند. ولی تعجب لحظه ی اول من به خاطر این بود که فرزادو با فرزین اشتباه گرفته بودم و فکر میکردم فرزاد داماده. فکر کنم دو قلو باشن. همه مشغول خوش و بش بودند و ما آخر نفهمیدیم کدوم خاله ی داماد بود کدوم عمه، کدوم عمو بود کدوم دایی. مادر فرزاد زن مهربونی به نظر می اومد که مهرش خیلی به دلم نشست پدر فرزاد هم مرد خوبی بود که معلوم بود هر دو پسر از نظر شکل و شمایل به پدرشون رفتند، به سرعت فهمیدم از خواهر شوهر خبری نیست و فقط همین دوتا پسر و دارند. یهدا چایی آورد. دلم براش سوخت. معلوم نبود بیچاره چه طوری میخواد به این همه آدم چایی تعارف کنه؟ انگار فرزاد نگاهمو خوند چون سریع بلند شدو سینی چایی را از یهدا گرفت.

- بدین به من زن داداش.... با این حرف فرزاد همه لبخند زدند و یهدا و فرزین هم که دیگه مثل لبو شده بودن. جای منصور خالی که یه دل سیر اینهارو مسخره کنه. فرزاد سینی چاییو گرفت جلوی من و آروم طوری که بقیه نشنوند گفت: قسمتو میبینی؟

بدون هیچ حرفی چایی رو برداشتم و تشکر کردم. صحبتهای معمولی گل انداخته بود و من هم مسئول پذیرایی بودم. آخ که چه کار سختی بهم واگذار کردند. بعد از صحبتهای متفرقه بلاخره آقای افشاری رفت سر اصل مطلب و کم کم بحث مهریه پیش اومد.

بابا - وای... هرچی نظر دختر گلم یهدا باشه نظر منم هست.... وبعد نگاهشو به یهدا دوخت. یهدا که معلوم بود غافلگیر شده بدون هیچ حرفی فقط به من نگاه کرد. تو چشمات التماس بود. بقیه هم نگاهشون به من بود. عجب خریه این

یهدا، انگار من میخوام مهریه تعیین کنم. با خونسردیه هرچه تمام و متانتی که برای خودمم عجیب بود رو به بقیه گفتم: ببخشید، یهدا چون انتظارشو نداشته یه مقدار هول شده، هرچی نظر بزرگترا باشه نظر یهدا هم هست..... و به بابا و دایی خسرو نگاه کردم. یعنی دیگه ریش و قیچی دست خودتون. توی چشای بابا تحسین موج میزد. بلاخره هم بعد از کلی حرف زدن با یه قطعه زمین و خونه آقای داماد و چهارده تا سکه به نیت چهارده معصوم، مهریه تصویب شد و همه صلوات فرستادند. تاریخ عقد هم تقریباً یک هفته بعد از نامزدیه سارا، که روز تولد یکی از ائمه هم بود، افتاد. مادر شوهر بلند شد و یه انگشتر دست یهدا کرد و پیشونیشو بوسید، بقیه هم دست زدند. مامان که این وسط احساساتی شده بود و فقط گریه میکرد، ولی خدا عالمه من یکی با دم گردو میشکستم. با اشاره مامان، یهدا بلند شد که شیرینی تعارف کنه. بیچاره فرزین سرخ شده بود. با خودم گفته الانه که از کلش دود بلند بشه. وقتی یهدا شیرینیو جلوی یکی از خانمها گرفت با نگاه به من گفتم: انشا... شیرینی عروسی دختر کوچیکتون. بقیه هم حرفشو تصدیق کردند، ولی اخمهای فرزند به طور واضح از گفتن این حرف گره خورد و تا آخر به همین حالت موند. حدود یه ساعت دیگه هم مجلس ادامه داشت تا اینکه با اشاره آقای افشاری همه بلند شدند، این وسط جالب اینجا بود که مامان واسه شام اصرار میکرد. آخه یکی بگه شامون کجا بود؟! واقعاً هم هیچ تدارکی واسه شام ندیده بودیم. اما اونها در کمال ادب رد کردند. موقع رفتن مادر شوهر باز هم یهدا رو بوسید و بلاخره رفتند. با رفتن مهمونا، منصور مثل کسایی که از قفس آزاد شدند پرید بیرون. بقیه هم پشت سر منصور اومدند بیرون.

منصور - آخیش بلاخره تموم شد، خفه شدم این تو.

الهام با لحن حق به جانبی گفت: چقدرم که تو ساکت بودی؟! زبونم مو در آورد از بس گفتم هیس هیس.

منصور - اگه حرف نمیزدم که دیگه واقعاً خفه میشدم. ولی عجب دوماذ خوش تیپی بود. دست راستش زیر سر من.

سارا - به نظر من که داداشش بهتر بود.

خاله کتی - آره ماشا...، چه قد و هیکلی داشت. بقیه هم هر کدوم یه چیزی میگفتن.

منصور - حالا ایشا... اونم نصیب دختر کوچیکی میشه؟

- منظور؟

منصور - منظوری نداشتم.

عمو مصطفی - ولی واقعاً خونواده ی با شخصیتی بودن.

دایی خسرو - همینطور، داماد هم واقعاً آقا و نجیب بود.

خاله کتی - ماشا... برادر داماد هم خیلی باشخصیت بود.

عمو مصطفی با لحن جالبی گفت: خانم شما امشب این برادر دامادو ول نکنیا؟!

همه به این حرف عمو خندیدیم و خاله به عمو چشم غره رفت.

منصور - حالا اسم برادر داماد چیه؟

همه به هم نگاه کردن و من کور شده گفتم: فرزاد

مامان - تو از کجا فهمیدی؟

اُه اُه چه سوتیه گنده ای دادم.

- خوب مادرش اول کار گفت.

خاله ماندانا - کی گفت که ما نشنیدیم؟!

یه دفعه الهام با تعجب و صدای بلند و کشیده ای گفت: نه؟!

فهمیدم اگه جلوشو نگیرم خرابکاری میکنه، بنابراین گفتم: نه و نکمه. جمع کن لب و لوچه تو!

الهام به من نگاه کرد و دیگه هیچی نگفت.

منصور- خدا آخر عاقبت مارو با این خواهر دیوونه به خیر کنه!

خاله ماندانا رو به الهام گفت: تو یه دفعه چت شد؟

الهام - هیچی هیچی، فقط یاد یه چیزی افتادم..... ولی تا آخر شب، هی تو گوش من پچ پچ کرد و راجع به فرزاد گفت و مدام از سر و شکلش تعریف کرد و منو نفرین کرد که چرا همچین گوهری را دارم از دست میدم، طوریکه بقیه هم متوجه شدند این یه مرگش شده. فقط هر دفعه به علیرضا نگاه میکردم نگاهش پر از نفرت بود. کاش اصلاً امشب نیومده بود. راستی چرا اومد؟! اونکه اصلاً نمیخواست چشمش تو چشم بیفته!

قسمت نهم

شبه صبح وقتی رسیدم دانشگاه، دیدم غزاله و فرانک دارن بدو میان طرفم. ترسیدم، فکر کردم اتفاقی افتاده برای همین سرعتمو بیشتر کردم، وقتی به هم رسیدیم. غزاله نفس زنون گفت: چی شد؟

- چی، چی شد؟

به جای غزاله، فرانک جواب داد: مهمونیه پریشب دیگه.

وا رفتم. تو اون لحظه اگه یه چیزی دم دستم بود محکم میکوییدم تو کله ی هر دوتاشون. حالا من گفتم چی شده که اینها با این سرعت دارن میان طرفم. کاش دیروز جواب تلفنهای غزاله فصول رو داده بودم تا اول صبحی سنگکوب نمیکردم.

غزاله - چرا لال مونی گرفتی؟ میگم چی شد؟

- الهی بمیرین که من از دست شما دوتا راحت بشم. آخه اول صبحی این چه طرز برخوردی؟ به خدا سخته کردم.

غزاله - حرفو عوض نکن. بگو بینم چه خبر بود؟

فرانک - آره، بگو تو رو خدا. دارم از کنجاوی میمیرم.

با خنده گفتم: پس اگه بگم چه خبر بود و من کیو دیدم، حتماً از تعجب میمیری.

(غزاله چشاشو باریک کرد). مگه کیو دیدی؟

- حدس بزنید. از الآن هم گفته باشم، سه دفعه بیشتر نمیتونید حدس بزنید.

با گفتن این حرف به طرف سالن راه افتادم. غزاله محکم بازومو گرفت و به طرف خوش کشید.

غزاله - وایسا ببینم. سرتو انداختی پایین کجا واسه خودت داری میری؟ بنال ببینم چی شده؟

- واه، چرا عصبانی میشی؟ عین بچه ی آدم پیرسین منم بهتون جواب میدم.

غزاله - خوب بگو.

دلم میخواست یه خورده دستشون بندازم.

- چیو بگم؟

غزاله ایندفعه دیگه داغ کرده بود.

- راحیل به خدا میزنم تو سرتا.

باشیطنت گفتم: الآن دارین از فضولی میمیرین، نه؟

فرانک پاشو کوبید به زمین. - اِ تو رو خدا بگو دیگه.

- باشه حالا که داری گریه میکنی میگم. پریشب....

فرانک با عجله و اشتیاق گفت: پریشب چی؟

- کاچی پیچ پیچی. میذارى حرفمو بزنم یا نه؟

غزاله - اِ، خوب نپر وسط حرفش.

فرانک - باشه غلط کردم حالا بگو.

- دیگه نپری وسط حرفما

غزاله - خيله خوب بابا، حالا بقیه شو بگو.

- بقیه نداره دیگه، رفتیم گرفتیم خوابیدیم.

غزاله از عصبانیت صورتش سرخ شده بود. دست فرانکو گرفت و با قدم های تند به طرف سالن رفت. بیچاره فرانک همینطوری پشت سرش کشیده میشد و سعی میکرد تعادلشو حفظ کنه. فهمیدم خیلی عصبانی شده، پشت سرشون رفتم. فرانک هی میگفت: غزاله دستمو ول کن. به خدا کنده شد..... رسیدم بهشون و دست فرانکو گرفتم. بیچاره فرانک که بین ما دوتا گیر افتاده بود.

- اِ واسه چی عصبانی میشی؟ میخواستم شوخی کنم.

غزاله - بیجا کردی. مگه من مسخره ی توام؟

- باشه میگم، فقط تو به اعصاب مسلط باش. بعدشم اینجا که همیشه. بیاین بریم تو کلاس تا بهتون بگم.

وقتی واسشون تعریف کردم که فرزاد برادر داماده، دهن هر دوشون از تعجب باز مونده بود.

غزاله - مرگ من بگو راست میگی!

- به مرگ تو. دروغم چیه؟!

فرانک - آچه باحال. پس راست راسکی فامیل دراومدین؟!

- هنوز که نه. تازه امروز صبح قراره برن آزمایش خون.

غزاله - ایشا... که خونشون به هم میخوره.

فرانک - ایشا...

به حالت هر دوشون خندیدم. مثل خانم بزرگ ها شده بودن.

غزاله - حالا این شوهر خواهرت کجاست؟

- نمیدونم، تا این دقیقه هنوز رؤیتش نکردم.

فرانک - چه حسی داری؟

- در موردِ؟!!

فرانک - فامیل شدن با فرزاد.

- فعلاً که میخوام هرچه زودتر استاد بیاد بعد هم هرچه زودتر کلاس تموم بشه بعد هم هرچه زودتر زود کلاسهای بعدی تموم بشه بعد هم.....

غزاله - بعد هم اگه به کلمه حرف اضافه بزنی همچین میزنم تو سرت که صدای سگ بدی.

- بی ادب

غزاله - حالا!

فرانک که فقط به دیوونه بازیهای ما میخندید. اونروز اصلاً فرزاد رو ندیدم.

یکشنبه کلاس نداشتم، برای همین تصمیم گرفتم به مقدار اتاقم مرتب کنم. هنوز شروع به کار نکرده بودم که گوشیم زنگ خورد. ای بر خرمگس معرکه لعنت.

- بله بفرمایید

- سلام به خواهر زنه داداش گلم.

فرزاد بود. از اینطور حرف زدنش خندم گرفت.

- حالا من گلم یا داداشتون؟

فرزاد - اختیار دارین. در مقابل شما فرزین خار هم حساب نمیاد.

- یادم باشه اینو حتماً بهشون بگم.

فرزاد - شما به من لطف دارین. راستی تبریک عرض شد

- چی؟

فرزاد - فامیل شدنمون.

یه جیغ کوتاه کشیدم. - یعنی جواب آزمایش خوب بود؟

فرزاد - بله ، الانم فرزین داره میاد ، البته من گفتم، فیض رسوندن این خبر به تو رو خودم ببرم، فقط مژدگونی یادت نره.

- همین که فیض بردین، مژدگونی بود دیگه

فرزاد پشت بلند خندید.

- ای شیطون، خوب حالا از اینها گذشته خودت چطوری؟

- خوبم، از احوال پرسیهای شما. ماشاا... ستاره ی سهیل شدین. کجا تشریف دارین؟ نکنه خبریه و ما بی اطلاعیم؟

فرزاد - به جان خودت گرفتار این داداش منگل تر از خودم بودم

- حالا ایشاا... واسه عروسیه خودتون جبران میکنند.

فرزاد - خدا از دهنش بشنوه. تو چیکار میکنی؟

- داشتم اتاقمو مرتب میکردم.

فرزاد - منظورم اینه که تو واسه عروسیم چیکار میکنی؟

- آهان، خوب منم میام با آبکش آب میبرم.

این دفعه قهقهه زد. یه مدت همینطور میخندید خودمم خندم گرفته بود. هنوز تو صداسش رگه های خنده معلوم بود که

گفت: از دست تو. اگه کاری ندارم من دیگه خداحافظی کنم، به کلاس صبحم که نرسیدم، حداقل برم به سه تا کلاس

بعدی برسم.

- مگه تا کی کلاس دارین؟

فرزاد - آخ دست رو دلم نذار. تا خود چهار کلاس دارم، از شانس بعد تو هم نیستی که لااقل خستگیم در بره.

- وا، مگه من ماساژورم؟

فرزاد - نخیر شما تقویت کننده ی اعصابین. حالا اگه کاری نداری خداحافظی کنم؟

- من از اولشم کاری نداشتم.

فرزاد - واقعاً با این همه لطفت شرمندم میکنی.

- خواهش میکنم قابلی نداشت.

فرزاد - برو بچه سر به سرم نذار، خداحافظ

- خداحافظ

کم کم به نامزدیه سارا نزدیک میشدیم. مامان درگیر کارهای عقد یهدا بود و مثل همیشه در مورد خرید لباس بقیه چیزها به من گیر نمیداد. منم تصمیم گرفته بودم برای نامزدی سارا کت و شلوار شکلاتیمو بپوشم و دیگه لباس تازه نخرم. این وسط یهدا از آب گل آلود ماهی میگرفت و مدام با فرزین به بهانه های مختلف میرفت بیرون. همه ی خریدها به عهده ی خودشون بود و فکر میکنم یهدا از این بابت خوشحال بود. آینه شمعدان، حلقه ی ازدواج و لباس مراسم عقد خرید شده بود، ولی یهدا به هیچکس نشون نمیداد و نظرش این بود که میخواد سورپرایزمون کنه. هیچ کدوم از کارهای این دختر شبیه آدمیزاد نبود. شادی رو به وضوح توی چشمای یهدا میدیدم و مامان و بابا هر دو خیلی خوشحال بودند. فرزاد هم از طرف دیگه درگیر مراسم بود و به قول خودش از کار و زندگی افتاده بود. حالا این کار و زندگی چی بود، خدا میدونه. بابا خیلی از فرزاد خوشش اومده بود و خیلی ازش تعریف میکرد. کم دیده بودم بابا از کسی تعریف کنه، ولی بابا علیرضا رو هم خیلی قبول داشت و اونو مثل پسر خودش میدونست.

علیرضا! وای که چقدر دلم واسش تنگ شده حتی با همون نگاه پر تنفر.

صبح روز نامزدیه سارا سردرد عجیبی گرفتم که تا عصر هم خوب نشد. نمیدونستم با این حال چه طوری برم مهمونی.

هنوز به مامان چیزی نگفته بودم چون مطمئن بودم هول میکنه. سرم اونقدر درد میکرد که از درد نمیتونستم لای

چشمامو باز نگه دارم. مسکن ها هم اثر نکرده بود، گاهی دچار این سر دردهای عصبی میشدم و بعد از مدتی خوب میشد. بیشترش هم به خاطر اعصاب داغونم بود و بد خوراکی کردن. ساعت نزدیک هفت بود ولی هنوز سرم درد

میکرد. صدای مامان اومد: راحیل حاضری؟

تو همین لحظه در اتاق باز شد و مامان اومد داخل.

- معلوم هست داری چیکار میکنی؟ چرا چراغ اتاق خاموشه؟ آدم دلش میگیره..... و چراغ اتاق روشن کرد. نور چشمامو زد.

- مامان خواهش میکنم خاموشش کنین.

مامان - این چه قیافه ایه؟ چرا رنگ و روت پریده؟

- هیچیم نیست. فقط سرم درد میکنه، شماها برید اگه بهتر شدم میام.

مامان - یعنی چه؟ پاشو بینم چت شده.

- هیچی هیچی، باور کنین فقط سرم درد میکنه. بخوابم بهتر میشم.

مامان - از کی سرت درد میکنه (دستشو روی پیشونیم گذاشت) وای چقدر سردی.

- پس حتماً رفتنی هستم. قربون دستتون یه ورق کاغذ بیارین من وصیت کنم.

مامان - مسخره بازی در نیار، بلند شو بریم دکتر.

- باور کنین حالم خوبه.

مامان - بله، از قیافت معلومه که چقدر حالت خوبه.

- مامان تورو خدا ولم کنین

مامان - بهت میگم آماده شو بریم دکتر

- مامان جان شما برید مهمونی، منم مسکن خوردم اگه خوب شدم میام. اینطوری اگه نرید خاله نگران میشه. نگران من

هم نباشید طوریم نیست (بعد خندیدم) مطمئن باشید صبر میکنیم برگردین، بعد میمیرم.

مامان - زبونتو گاز بگیر.

صدای بابا اومد: خانم چرا نمایین؟

مامان - الآن میام.... رو کرد به من: حالا مطمئنی مشکلی نداری؟

- بله. میخواین پاشم بندری برقصم؟

مامان - لازم نکرده برقصی (در حالیکه میرفت بیرون گفت) اگه کاری داشتی زنگ بزن.

- آخه تو اون سر و صدا، کی صدای زنگ تلفن میفهمه؟ راستی از طرف من از خاله اینا عذرخواهی کنین.

مامان - باشه.

مامان رفت، ولی چند دقیقه بعد با بابا اومدند. عجب گیری کردیم. باز مجبور شدم واسه بابا هم هزار جور قسم، آیه

بیام تا باور کنه طوریم نیست. حالا هی اصرار میکنند بریم دکتر. نمیفهمم چرا هیچکی منو درک نمیکنه، منم که از دکتر

رفتن مثل دیو سه سر میترسم. بلاخره بعد از کلی سفارش رفتند و قرار شد زود برگردند. یهدا که از قبل با فرزین رفته

بود. هنوز نه به داره نه به باره، اونوقت با فرزین همه جا میره. خدا به دور، دخترم دخترای قدیم. اون شب خیلی غصه

خوردم چون واقعاً دلم میخواست برم. دلم واسه علیرضا تنگ شده بود.

قسمت دهم

صبح که قیافه ی خودمو تو آینه دیدم نزدیک بود غش کنم. چشمهای پف کرده و سرخ، موهای آشفته با رنگ و رویی

پریده. تصمیم گرفتم دوش بگیرم تا سر حال بیام. میدونستم کلاسم دیر میشه اما چاره ای نبود. داشتم موهامو خشک

میکردم که مامان اومد تو اتاق.

- بهتری؟

- سلام، صبحتون بخیر. میدونید چیه؟ من یه بار آرزوم بود شما دوتا تقه به این در بزنین بعد بیاین تو. که فکر کنم آخرشم آرزو به دل بمونم.

مامان - مثل اینکه حالت خیلی خوبه که صبح اول صبحی وراجی میکنی؟

- اول صبح کجا بود مادر من؟! شما به ساعت هشت و نیم میگین اول صبح؟

مامان - حالا هرچی. امروز نمیخواد بری دانشگاه.

- یعنی چی نرم؟! به خدا پرتم میکنن بیرون!

مامان - وقتی میگم نمیخواد بری بگو چشم. تو خونه بمون تا بهتر شی. موهاتم زودتر خشک کن که سرما نخوری، بعدشم بیا پایین تا بهت بگم دیشب چه خبر بود.

- امره دیگه ای باشه؟!

مامان - فقط زود..... و بعد از اتاق خارج شد. وقتی کارم تموم شد رفتم پایین. مامان تا منو دید اعتراضش بلند شد

- این چیه پوشیدی؟ آخه آدم تو زمستون تاپ شلوارک میپوشه؟ از حموم دراومدی میچایی.

یه لقمه کره مر با گذاشتم تو دهنم و با همون دهن پر گفتم: ماشاا... اینقدر خونه گرمه که اگه لخت هم بگردم هیچیم نمیشه.

یهدا- باز چه خبره؟

- به به یهدا خانم. پارسال دوست امسال آشنا. با ما بهتر ونا میپیرین، دیگه سراغ نمیگیرین. حداقل بیا یه امضا بده که فکر کنم فردا روز، همین نصفه نیمه نگاهم از من دریغ میکنی.

یهدا - راحیل هیچکس بهت گفته چقدر حرف میزنی؟ (رو کرد به مامان) من نیم ساعت دیگه دارم با فرزین میرم بیرون، چیزی نمیخواین؟

- حالا مثلاً داشتنی واسه بیرون رفتن اجازه میگرفتی؟

مامان بهم چشم غره رفت. آخه من نمیدونم اینا هی میرن بیرون واسه چی. درست رأس ساعت نه فرزین اومد دنباله یهدا. بیچاره داخل هم نیومد آخه روش نمیشد. بعد از رفتن یهدا، مامان نشست پیش من و دو ساعت تمام از مهمونی دیشب گفت. از لباس و آرایش سارا گرفته تا رقص قشنگ پسر دایی داماد ولی یک کلمه از علیرضا نگفت. مخم دیگه داشت سوت میکشید که شکر خدا مامان بخاطر درست کردن ناهار بلند شد و تازه جالب اینجا بود که میگفت بقیشو بعداً واسم تعریف میکنه یعنی واقعاً چیز دیگه ای هم مونده بود که مامان نگفته باشه؟ بعد از بار گذاشتن ناهار انگار بخت باهام یار بود چون مامان رفت دوش بگیره و بازم تأکید کرد بعداً همه چیزو واسم تعریف میکنه. تازه چند دقیقه از رفتن مامان میگذشت که تلفن زنگ زد. شماره واسم نا آشنا بود

- بله؟

فرزاد - معلوم هست کجایی؟ گوشیت واسه چی خاموشه.

این دیگه کیه. من یه روز نرفتم دانشگاه زنگ زده آمار بگیره. کم کم داشتم به حرفهای غزاله و فرانک میرسیدم. حالا

چرا اینقدر عصبانیه؟

- سلام عرض شد.

فرزاد - سلام. چرا امروز نیومدی؟

- وا، خوب حالم خوب نبود.

صداش نگران بود.

- چت شده؟

- هیچی، فقط یه سر درد جزئی بود.... با خودم گفتم واقعاً هم جزئی بود.

فرزاد - حالا بهتری؟

- بله

فرزاد - مطمئنی؟

- بله

فرزاد - میخوای پیام بریم دکتر.

(ای رو تو برم)

- نخیر

فرزاد - چیزی لازم نداری؟

- نخیر

فرزاد - بینم صبحونه بله و نخیر خوردی؟

- نخیر

فرزاد - اِراحیل سر به سرم نذار.

- خوب شما سؤال کردید منم جواب دادم.

فرزاد - باشه بابا، من یکی حریف تو نمیشم. کاری نداری.

- نه ممنون.

فرزاد - پس بهتر باشی.

- ممنون و خداحافظ

فرزاد - خداحافظ

هنوز گوشیه نگذاشته بودم که صدای زنگ در بلند شد. به احتمال قوی یهداست چون همیشه دو زنگی میزنه. چه زود

برگشت. در رو باز کردم و خودم جلوی تلویزیون روی میبل نشستم. نمیتونستم بیرونو بینم چون پشتم به طرف در

بود. صدای باز و بسته شدن در و پشت سرش بوی ادکلنی خوشبو.

- سلام به عمه خانم ناز خودم.

خشکم زد. علیرضا بود. خودشم دست و پاشو گم کرده بود مطمئناً از رنگ موهام فکر کرده مامان روی مبل نشسته. همینطور بهش نگاه میکردم. چقدر دلم واسش تنگ شده بود. به نظرم رسید پای چشماش گود افتاده. نگام به چشمهای عسلی قشنگش بود، چشمایی که منو بیچاره کرده بود. یه دفعه علیرضا سریع سرشو انداخت پایین ولی همینطور وایساده بود. تازه یاد لباسام افتادم. با سرعتی که برای خودمم عجیب بود به سمت اتاقم فرار کردم. پشت به در اتاق داده بود. نفس نفس میزد و قلبم تالاپ تالاپ میکرد. عجب افتضاحی شد. با اینکه خیلی دخترا تو فامیل ما اینطوری و حتی بدتر از این هم لباس میپوشیدند اما برای من که تا حالا لباس آستین کوتاه جلوی مرد نامحرم نپوشیده بودم خیلی بد بود. وای چقدر خجالت کشیدم. گونه هام قرمز شده بود و صورتم عرق کرده بود. حالا چه طوری برم پایین؟ اصلاً همینجا میمونم تا بره. نه اگه مامان بفهمه چی؟ آخه یکی بگه واسه چی قبل از جواب دادن همینطوری درو باز میکنی؟ از دستم خودم حرص میخوردم. حالا این وسط از عکس العمل خودم خنده ام گرفته بود. کاش به حرف مامان گوش نکرده بودم و میرفتم دانشگاه، حداقل دیگه آبروریزی نمیشد. حالا چیکار کنم؟ سریع لباسمو عوض کردم و رفتم پایین. سرک کشیدم. کسی نبود، شکر خدا انگار رفته. با اعصابی درهم وارد آشپزخونه شدم. پشت میز نشستم و سرمو گذاشتم روی میز. گریه ام گرفته بود اما نمیخواستم این بغض لعنتی بشکنه. چرا باید علیرضا از من متنفر باشه؟ مگه من چیکار کردم؟ چرا نمیخواه منو ببینه؟ چرا وقتی میاد که من خونه نباشم؟ چرا از من بدش میاد؟ چرا اصلاً من عاشق آدمی شدم که از من متنفره؟ چرا به فرزند با اون همه مهربونی علاقه ندارم؟ چرا فرزند رو به چشم برادر میبینم اما حالا عاشق علیرضا که یه روز مثل برادرم بود، شدم؟ چرا اون همه تنفر از بین رفت؟ همه ی این چراها تو ذهنم تکرار میشد که یه دفعه با صدای شکستن چیزی از جا پریدم، بطوریکه صندلی افتاد. علیرضا اینجا چیکار میکرد. مگه نرفته بود؟ اگه تو آشپزخونه بود پس چرا من متوجه نشدم. علیرضا داشت سریع تکه های شکسته شده رو که فکر کنم استکان بود جمع میکرد. رنگش پریده بود و دستاش به وضوح میلرزید. مثل مجسمه همینطور ایستاده بودم و نگاش میکردم.

- آخ

پریدم طرفش.

- چی شد؟

از دستش شدیداً خون می اومد. هول شده بود، سریع چندتا دستمال آوردم و گذاشتم رو دستش اما خونش بند نمی

اومد. خیلی دستپاچه شده بودم در حالیکه چندتا دستمال دیگه روی دستش میگذاشتم گفتم:

- خونش بند نیامد. حالا چیکار کنیم.... ولی باز نگام تو نگاه عسلیش قفل کرد. تنفر نبود، شاید اصلاً هیچ حسی نبود. به

خودم اومدم و به طرف اتاقم رفتم. لباس پوشیدم و اومدم پایین.

- بهتره بریم دکتر این زخم بخیه میخواد.

علیرضا هیچی نمیگفت. مامان هم که این وسط هیچ جور از حموم بیرون نیامد. در هالو باز کردم و منتظر شدم. فکر کنم

منظورمو متوجه شد. تو ماشین هیچی نمیگفت و مدام فقط روی زخمشو دستمال میگذاشت ولی دوباره دستمال خونی

میشد. به خاطر سرعت خیلی زیادی که داشتم ظرف ده دقیقه به بیمارستان رسیدیم. سریع پیاده شدم و در بغل راننده

رو باز کردم. علیرضا بدون هیچ حرفی راه افتاد. برعکس من که خیلی عجله داشتم اون خونسرد بود. انگار علیرضا

خودش راهو بلد بود چون بدون اینکه از کسی پرسیم به اتاق مخصوص رفت. هیچکس نبود.

- اینجا که کسی نیست پس دکترش کو؟ برم.... هنوز حرفم تموم نشده بود که دکتر جوونی وارد شد. چشمش که به

علیرضا افتاد گفت: ا تو اینجا چه غلطی میکنی؟ (خندید) بلاخره خیاط تو کوزه افتاد. آخ آخ تو که زدی آش و لاش

کردی. راستشو بگو چه غلطی میکردی؟

- با شیشه بریده

تازه نگاش به من افتاد چند دقیقه همینطوری تو صورتم زل زد. عصبی شدم

- فکر نکنم صورت من با شیشه بریده باشه

اصلاً خجالت نکشید بلکه خیلی ریلکس دست علیرضارو گرفت و با لبخندی که بیشتر موزیانه بود گفت: خدا نکنه این صورت با شیشه بیره..... کفرم دراومده بود. جلوی علیرضا خجالت نمیکشه. دوباره با صدا و لبخند پر شیطنتی رو به علیرضا ادامه داد

- که با شیشه بریده؟! حالا کجا بودی که با شیشه بریده؟ خدا این شیشه هارو از بندگانش نگیره

علیرضا عصبانی بهش توپید: روزبه بس میکنی یا نه؟

یعنی اینا همدیگه رو میشناسن؟

روزبه - فقط میتونم بگم خاک بر سرت.

علیرضا - بین ب.... آیییی

- آقا چیکار میکنین؟ اشک تو چشمام جمع شده بود چون طاقت درد کشیدنشو نداشتم. برای اینکه اشکام سرازیر

نشن از اتاق رفتم بیرون. حالم داشت به هم میخورد. باز هم سر درد اومده بود سراغم. بعد از چند دقیقه علیرضا با

دست باند پیچی شده به همراه دکتر اومد بیرون. رفتم پیششون. درحالیکه نگاه به دست علیرضا بود رو به دکتر گفتم:

خوب میشه؟

پخی زد زیر خنده. نمیدونم کجای حرفم خنده دار بود. علیرضا کلافه و عصبی بهش گفت: چه مرگت شده؟

خیلی سعی میکرد نخنده ولی باز نمیتونست.

- بله که خوب میشه. شما اصلاً نگران نباشین. ضربه ی شمشیر که نبوده (موزیانه خندید) چند روز دیگه واسه هرچی

بگی آمادست

علیرضا - روزبه!

روزبه - ای مرگو روزبه. اصلاً به درک. تقصیر خودته. چیف این...

علیرضا با دست سالمش جلوی دهن روزبه رو گرفت و نگذاشت باقیه حرفشو بزنه. تعجب کرده بودم. اصلاً این دری

وری ها چی بود میگفت؟ علیرضا رو کرد به من با لحن سردی گفت: تو برو.

همین. حتی یه تشکر خشک و خالی هم نکرد. تو اون لحظه باز نفرت جایگزین عشقم شد. خیلی سریع بیمارستانو ترک کردم و وقتی تو ماشین نشستم و راه افتادم اونوقت به اشکام اجازه ی جاری شدن دادم. به خودم که اومدم جلوی در خونه بودم. با بی حالی وارد شدم. دیدم مامان سریع اومد طرفم. خیلی تعجب کردم تو این سرما بیرون چیکار میکرد؟ نگرانی تو چشاش موج میزد.

- کجا رفته بودی؟.... و بعد به سر تا پام نگاه کرد. سرمو انداختم پایین تا متوجه ی سرخی چشمم نشه.

- جای خاصی نرفته بودم نگران نباشید هیچ اتفاقی نیفتاده

مامان - چی چیه نگران نباشم پس اون خورده شیشه ها و خون روی زمین واسه چیه؟

- مامان هیچی نیست گفتم که نگران نباشید

مامان - راحیل جواب منو بده بهت میگ... سر تو بگیر بالا ببینم.

دستشو گذاشت زیر چونه ام و سرمو آورد بالا. همین که چشمهای خیس از اشکمو دید نگرانش چند برابر شد

- راحیل چی شده؟

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و خودمو انداختم تو بغلش و گریه کردم.

- راحیل گریه نکن. آخه چی شده؟ تو که منو نصف عمر کردی. حرف بزنی دختر. واسه چی اینطوری گریه میکنی؟

اتفاقی افتاده؟

مامان همینطور حرف میزد و سعی داشت منو آرام کنه آخرشم منو به زور برد داخل. نزدیک به نیم ساعت گریه

میکردم و وقتی آرام شدم همه چیزو به مامان گفتم. از چیزایی که فقط غزاله ازشون باخبر بود تا علاقم به علیرضا. با

صبر به حرفام گوش میداد وقتی حرفام تموم شد گفت: چرا زودتر نگفتی؟

- چی میگفتم؟ میگفتم علیرضا گفته ازم متنفره؟ میگفتم گفته حالش ازم به هم میخوره؟ میگفتم بیخود محکوم کرده؟

هان؟ چی میگفتم؟ یا میگفتم عاشق آدمی شدم که ازم متنفره؟ شما بگین. من باید چیو میگفتم؟ اگه الآن هم حرف زدم،

واسه این بود که دلم داشت میترکید و گرنه بازم هیچی نمیگفتم.

مامان هیچی نمیگفت و فقط بهم نگاه میکرد. بعد لبخند عمیقی زد

- پس عاشق شدی؟

فکر کنم از خجالت سرخ شدم اما دوباره با یادآوری رفتار علیرضا سرد شدم.

- عشق یه طرفه چه فایده داره؟

مامان - از کجا میدونی یه طرفه ست؟

- هرکسی از رفتار علیرضا میتونه متوجه بشه که از من بدش میاد. بهتره دیگه من برم بخوابم سرم درد میکنه.

به طرف اتاتم رفتم اما باز ایستادم.

- این راز بین خودمون میمونه؟

مامان خندید و به نشونه ی موافقت چشماشو بست و دوباره باز کرد. هنوز چند قدم نرفته بودم که با صدای مامان

ایستادم.

مامان - توجه کردی هر وقت شما دوتا باهم تنها میشین یه اتفاقی می افته؟ حالا که هنوز چند دقیقه باهم بودید این بلاها

سر جفتتون اومده، فکر کن اگه یه عمر بخواین زندگی کنین، دیگه چه شود؟

شاید این حرف مامان یه هشدار بود شاید فقط واسه تغییر دادن اوضاع شوخی کرده بود. یه لبخند زدم و بعد به اتاقم

رفتم. ظهر غزاله زنگ زد و کلی بهم فحش داد که چرا نیومدم و یه خورده هم از رفتار فرزاد گفت که چه جوری مثل

مرغ سر کنده بوده، بعد از دو ساعت که فکر کنم دیگه از گوشی دود بلند شد خداحافظی کرد. سرناهار بابا نگران بود

و عقیده داشت که بریم دکتر ولی مامان بهش اطمینان داد که طوریم نیست. همش ترسم از این بود که مامان موضوعو

به بابا بگه، یهدا هم خیلی مشکوک نگام میکرد طوریکه آخرش عصبانی شدم.

- چیه موش دیدی؟

دهن هر سه تاشون باز مونده بود.

یهدا - یعنی چی؟

- یعنی اینکه میگم شاید منو با موش عوضی گرفتی، چون دو ساعته با این چشمهای گربه ایت زل زدی بهم.

بابا مامان خندیدند. یهدا هم خندش گرفته بود ولی سعی داشت خودشو کنترل کنه.

یهدا - آخه خیلی مشکوک میزنی.

- اون دیگه مشکل توئه که به همه مشکوکی وگر نه من مشکلی ندارم.

یهدا - بین مامان باز داره شروع میکنه ها.

مامان - راحیل غذاتونو بخور.

- خوبه واا... ، باز من باید خفه شم. کی بشه تو بری من از دستت یه نفس راحت بکشم البته از الان پیشاپیش به اون

فرزین بدبخت تسلیت میگم که همچین هیولایی رو باید تحمل کنه.

یهدا - مامان نیگاش کن.

- چرا هی پای مامانو وسط میکشی اگه دروغ میگم بگو ولی خودمونیم علف باید به دهن فرزین شیرین بیاد که انگاری

اومده.

یهدا - مامان به خدا یه چیزی بهش میگما.

مامان - راحیل اینقدر حرف نزن غذاتو بخور، امیر تو یه چیزی بهش بگو... بابا که فقط داشت میخندید.

- آخه مادر من، مگه دروغ میگم؟ خودتونم قبول دارین البته به قول فرزاد، فعلاً که گوشای فرزین دراز شده و...

بقیه ی حرفمو قورت دادم. آخ آخ عجب حرفی زدم. سرمو آوردم بالا. همه یه لبخندی رو لبشون بود. آی که چه

مچگیری باحالی کردن.

یهدا - که فرزند گفته گوشای فرزین دراز شده؟ جالبه.

خودمو نباختم و خیلی بیخیال گفتم: آره فرزند گفته. مگه نمیدونستی ما تو یه دانشگاه درس میخونیم؟ (رو به مامان کردم) اون ظرف سالادو بدین.

بابا - واقعاً تو فرزندو میشناختی؟

- بله، وقتی هم فرزینو دیدم نزدیک بود غش کنم آخه خیلی به هم شبیه هستن فکر کردم فرزند با خودم گفتم این فرزند تو دانشگاه این همه کشته مرده داره اونوقت عجب خریه که این همه دختر ترگل ورگلو ول کرده اومده خواستگاری یهدا.

یهدا - راحیل!!!

- ای بابا واسه چی جیغ میزنی؟ پرده ی گوشم سوراخ شد. این پرده ی گوش منم مثل لایه ی اوزن شده منتها یه فرقی با لایه ی اوزن داره، لایه ی اوزن با آلودگی ها هی سوراخش بزرگتر میشه اما واسه من با جیغ های تو. حالا هم نگران نباش فعلاً به جای فرزند، گوشای فرزین دومتر دراز شده و برچسب خریدت بهش خورده و اومده سراغ تو، بلاخره این خر نشد یه خر دیگه.

یهدا - راحیل به خدا یه چیزی بهت میگما.

- اگه میخواستی بگی تا حالا گفته بودی. هی هم این جمله رو تکرار نکن.

مامان - بسه از بس چرت و پرت گفتمی حالا غذا تو بخور.

- من که غذا تو تموم کردم مگه اینکه انتظار داشته باشین ته بشقابو لیس بزخم بعدشم خود بشقابو بخورم.

مامان - در عوض این همه حرف زدن پاشو برو یه دوش بگیر که سر حال باشی.

- ولی جان خودم خیلی میخواین بخندینا، ولی خودتونو کنترل میکنین.

این دفعه دیگه مامان هم خندید.

- حالا چرا برم دوش بگیرم که سر حال باشم؟ من همینطوری هم بانشاطم.

یهدا - آره زیادی بانشاطی، اونقدر که زده به کلت.

- اِ تو هم اینجا بودی؟

یهدا - مامان!!!

مامان - بسه دیگه، با هر دوتونم (رو کرد به من) امشب شام خونه ی آقای افشاری دعوتیم برو دوش بگیر که مرتب باشی

نه اینطوری مثل سرخ پوستها.

- من که نیام

یهدا - تو بیجا میکنی.

- بین مامان، خودش تنش میخاره، بعدشم من امروز صبح حموم بودم، تازه قیافم بیشتر شبیه سوپر مدلهاست تا سرخ

پوست ها.....بعدش به حالت نمایشی یه خورده اینطرف اونطرف رفتم. همشون دیگه از خنده مرده بودن.

مامان - بسه بسه، در عوض این ادا اطوارا بیا برو استراحت کن حداقل تو مهمونی خواب نمونی

- من که گفتم نیام.

یهدا - منم که گفتم بیجا میکنی، من آبرو دارما.

مامان - یهدا بس کن دیگه

- اصلاً به نظر من این مهمونی هیچ مناسبتی نداره، حداقل میذاشتن بعد از نامزدیه این دوتا منگل.

یهدا - اولاً منگل خودتی، دوماً یادشون رفته از سرکار علیه کسب تکلیف کنن.

مامان - وای که سرم رفت. اصلاً هر کاری میخواین بکنین، فقط این میزو جمع کنین

- من خوابم میاد. در ضمن این دفعه نوبت یهداست.... و سریع پا گذاشتم به فرار تا دیگه گیر ندن.

قسمت یازدهم

- راحیل بدو

- وای وای وای، چقدر داد میزنی. خب روسریمو پیدا نمیکنم.

یهدا با شدت در اتاقو باز کرد.

- مگه اینجا طویله ست؟

یهدا - خفه. بگرد بین روسریتو کجا گذاشتی، زود باش دیرمون شد.

- ا، همیشه که شما دو ساعت معطل میکردین حرفی نبود حالا که میخواین برین خونه ی نامزد گرامیتون دیر شده؟

اصلاً من نیام.

یهدا - راحیل اعصابمو خرد نکن، بگرد دنبال روسریت. حالا همیشه یه دونه دیگه سرت کنی؟

همینطور حرف میزد و داخل کشومو به هم میریخت.

- ااا، داری چیکار میکنی؟ من تازه اینارو مرتب کردم.

یهدا - آهان بیا پیداش کردم، زود باش سرت کن.

روسریو سر کردم. یهدا همینطور سرتا پامو نگاه میکرد. خودمم وسواس برم داشت نکنه مشکلی تو لباسام هست. به

خودم تو آینه قدی نگاه کردم. شلوار جین مشکلی تنگ با مانتوی یشمی و یه روسری که همیشه با این مانتو ست

میکردم. اگه کفش اسپرت مشکلی هم میپوشیدم دیگه تکمیل بودم.

یهدا - خوبه بیا بریم.

- چه عجب تو یه بار از من ایراد نگرفتی.

یهدا - حرف نباشه، بدو.

خیلی زودتر از اونچه که فکرشو میکردیم به خونه ی فرزاد اینا رسیدیم. البته یهدا مدام تو راه غر میزد. نگام که به خونشون افتاد یه سوت بلند کشیدم.

- اینجا خونه است یا قصره؟

یهدا - ندید بدید بازی در نیاریا آبروم بره.

- نکه شما جد اندر جد قصرنشین بودید؟!

مامان - بهتون گفته باشم حوصله ی جر و بحث ندارم مخصوصاً تو راحیل حواستو جمع کن که شوخی نکنی. اینا با اخلاق تو آشنا نیستن یه دفعه بهشون بر میخوره.

- اولاً آشنا میشن، دوماً اگه من باعث خجالتتون میشم اصلاً داخل نیام همینجا تو ماشین میشینم، سوماً من همینطوریم، چهارماً یادتون رفت گل بخرین.

بابا - پس چرا زودتر نگفتی؟

- چونکه خودمم الآن متوجه شدم.

بابا - از بس این دختر دست پاچه مون میکنه

یهدا - اِ بابا تقصیر من چیه؟

و به حالت قهر روشو برگردوند. بلاخره گل هم خریده شد و بعد از دو ساعت علافی طلسم شکسته شد و زنگ قصر جناب افشاری زده شد. وارد خونه که شدیم دهنم باز مونده بود. یه باغ بزرگ جلوی چشم بود با درختهای بلند و در امتداد هم. از جلوی در خونه تا ساختمون سنگ فرش بود. با اینکه زمستون بود اما خیلی سبز بود. با خودم گفتم اگه شب اینطوریه پس تو روز چه شکلیه.

- یهدا الهی خدا خفت نکنه با این شوهر کردنت

یهدا - هیس آبروریزی نکنیا. یه امشبو دندون سر جیگر بذار

- به خدا نمیتونم خفه میشم.

خانم و آقای افشاری به همراه فرزند و فرزین به استقبالمون اومدن و به خاطر سردیه هوا سریع رفتیم داخل. توی خونه که دیگه از بیرون بهتر بود. همه چیز اشرافی و عتیقه بود. به یه سالن بزرگ راهنمایی شدیم و نشستیم. یهدا که مثل این ندیده ها نشست و دل شوهرش. آی که دلم میخواست کلبشو بکنم. همه باهم خوش و بش میکردند فقط من بودم که ساکت بودم.

آقای افشاری - خوب جناب پارسا واقعاً سرافراز کردین

بابا - اختیار دارین

خانم افشاری - باور بفرمایین من به افشاریم گفتم واقعاً وصلت با همچین خونواده ای افتخاره.

مامان - نفرمایین خوبی از خودتونه

حالا هی دارن تعارف تیکه پاره میکنند عجب گیری کردیم. یه مستخدم واسه پذیرایی اومد و بعدش رفت. بابا با آقای افشاری و مامان با خانم افشاری گرم گرفته بودن. یهدا هم که با فرزین پیچ میکردند. این وسط فقط منو فرزند ساکت بودیم البته فرزند گاهگاهی به سؤالهای بابا جواب میداد، بعد از یه مدت که شد آقای افشاری گفت: شما جوون ها هم پاشین برین، اینجا نشینین، فرزین بابا.

فرزین و یهدا بلافاصله بلند شد و یهدا گفت: پس باباجون با اجازه

دیگه نتونستم طاقت بیارم و با صدای بلند گفتم: ببخشید؟

صدای خنده بلند شد. مامان که فقط بلد بود چشم غره بره. آقای افشاری یه خورده خندید و بعد رو به بابا گفت: ماشاا... دختر خانمی دارین.

- خانمی از خودتونه (باز آقای افشاری و بقیه خندیدند) اما چه فایده که این خواهر به من نرفته (بعد به یهدا و فرزین که

بغل همدیگه چسبیده بودند اشاره کردم و گفتم:) فکر کنم کم چسب دو قلو هم احتیاج بشه.

بیچاره فرزین که سرخ شده بود و از یهدا فاصله گرفت یهدا هم سرخ شده بود بقیه میخندیدند. با این حرف میخواستم ناشایسته بودن کار یهدا رو گوشزد کنم. درسته که تا چند روز دیگه به هم محرم میشن ولی جلوی بزرگترا زشته. بلاخره هم بعد از کمی خنده یهدا و فرزین از سالن خارج شدند. دوباره بقیه شروع به حرف زدن کردن. فرزاد اومد کنارم نشست.

- حالت خوبه؟

- اومدین اینجا نشستین که اینو پرسین؟

(خندید) - نه اومدم باهات حرف بزدم.

- خوب بفرمایین بنده سراپا گوشم.

فرزاد - اینجا نه بیا بریم بیرون

- زشته. چه معنی داره؟

فرزاد بلند شد تقریباً طوریکه بقیه هم بشنوند گفت: راحیل خانم اگه موافق باشین بریم تا گلخونه ی پدرو نشونتون بدم. مطمئنم خوشتون میاد.

بجای من مامان جواب داد: اتفاقاً راحیل عاشق گل و گیاهه.

فرزاد اشاره کرد به طرف در. با اجازه از بقیه بلند شدم و با فرزاد همراه شدم وقتی از سالن خارج شدیم گفت: خوشت اومد؟

- نخیر

فرزاد - ناراحت شدی؟

- بله

فرزاد - واسه چی؟

- واسه اینکه شما به جای بقیه تصمیم میگیرین.

فرزاد - خوب اگه ناراحتی برگردیم.

- نخیر حالا دیگه زشته

فرزاد - بخشیدی؟

- نخیر

فرزاد - خوب من چیکار کنم؟

- هیچی، شکر خدا دعای بارون

فرزاد خندید

- پس آشتی؟

- چاره ای هم دارم؟

فرزاد - ای قربون اون دل مهربونت برم.

خیلی خجالت کشیدم. فکر کنم حسابی سرخ شده بودم. سرمو تا آخرین حد پایین انداخته بودم و تند تند قدم برمیداشتم.

فرزاد - حالا چرا اینقدر تند میری؟

وایسادم ولی همینطور سرم پایین بود.

فرزاد - مگه من چی گفتم که خجالت کشیدی؟

حرصم در اومده بود.

- فکر کنم شما اینجارو با اروپا اشتباه گرفتین.

فرزاد - مطمئن باش اگه اروپا بود طور دیگه ای رفتار میکردم.

با تعجب بهش نگاه کردم. نمیدونم چرا ولی رو پیشونیش عرق نشسته بود.

فرزاد - یه دفعه بهت گفتم اینطوری به کسی نگاه نکن حالا هم بیا بریم گلخونه رو بهت نشون بدم.

با قدم های بلند راه افتاد. از پشت سر به هیکل قشنگش نگاه میکردم مخصوصاً با این شلوار جین سفید و پیراهن کرم،

اندامش قشنگ تر شده بود. نگامو از فرزاد به دور و بر تغییر دادم.

- آقا فرزاد یه سؤال پیرسم؟

فرزاد - شما دو تا پیرس.

- میگم شما با فرزین هم سالین؟

فرزاد - نه، فرزین حدوداً ده دقیقه بزرگتره.

- وای که چقدرم اختلاف سنیتون زیاده. پس حالا که دوقلویین واسه چی آقا فرزین درسش تموم شده و مهندسه ولی

شما هنوز دارین فاصله ی خونه تا دانشگاهو گز میکنین؟

فرزاد - خوب این شد دوتا سؤال، باید در جوابت عرض کنم که من اولش به خاطر پدرم رشته ی تجربی خوندم اتفاقاً

پزشکی هم قبول شدم اما بعد از دو ترم بخاطر اینکه دیدم اصلاً به روحیه ام سازگار نیست انصراف دادم و ریاضی

امتحان دادم، حالا هم به امید خدا این ترم دیگه لیسانسمو میگیرم و خلاص.

- الفاتحه مع الصلوات.

فرزاد پقی زد زیر خنده. خودمم خندم گرفته بود

- حالا ببینم بعد از لیسانس دیگه قصد ادامه ندارین؟

فرزاد - نه، دیگه پیر شدم حوصله ندارم. بفرمایید اینم گلخونه.

یه در سفیدو باز کرد. چشام چارتا(چهارتا) شده بود.دیگه طاقت نیاوردم و گفتم: اینجا یه تیکه از بهشته.

فرزاد کمی خم شد و با دست به داخل اشاره کرد: خواهش میکنم بفرمایید دوشیزه خانم.

از لحن حرف زدند خندم گرفته بود. مثل این نجیب زاده ها شده بود. واقعاً هم با اون خونه و این فضا آدم این احساس بهش دست میداد. دو طرف مانتومو گرفتم و زانوهامو کمی خم کردم: خیلی ممنون.

فرزاد خندید و با هم وارد شدیم. مثل بچه کوچولوها ذوق کرده بودم و مدام اینطرف اونطرف میرفتم و از فرزاد اسم گلهای مختلفو میپرسیدم اونم با صبر جوابمو میداد. اکثرشون کمیاب بودند. به یه محوطه ای رسیدیم که فقط گل رز بود. محو زیبایی گلها و تزیین قشنگشون شدم.

- از گل رز خوشت میاد؟

- من عاشق گل رزم مخصوصاً رز صورتی.

فرزاد رفت جلو و یه شاخه رز صورتی چید و مشغول جدا کردن خارهاش شد منم از فرصت استفاده کردم و به اطراف سرک کشیدم. وسط گلخونه یه حوض بود که فواره ی کوچیکی به شکل ماهی وسطش بود. کنار حوض نشستم و دستمو داخل آب خنکش قرار دادم. داشتم با دست روی آب موجهای کوچیکی درست میکردم که لطافت چیزی رو روی گونه ام احساس کردم. فرزاد بود که شاخه ی گلو کنار صورتم گرفته بود.

- گل برای گل

- ممنونم

با یه نفس عمیق گلو بو کردم.

- مواظب باش زنبور نداشته باشه.

- مگه زنبور داره.

فرزاد - نه بابا شوخی کردم

- شما هم که چه شوخیهایی میکنین زهرم ریخت. بهتر نیست دیگه برگردیم؟

فرزاد از لب حوض بلند شد و گفت: هر جور راحتی

از گلخونه خارج شدیم. با اینکه دلم میخواست ساعتها اونجا بمونم اما دیگه زشت بود.

فرزاد - فردا کاری داری؟

- چطور؟

فرزاد - اول جواب سؤال منو بده تا بگم.

- نه فکر نکنم کاری داشته باشم.

فرزاد - پس صبح آماده باش میام دنبالت بریم کوه

- دیگه چی؟ فرمایش دیگه ای نداری؟

فرزاد - نه فقط سلامتی

با خودم گفتم عجب بچه پررویی تشریف داره

- ولی من نمیام

فرزاد - نشنیدم چی گفتی؟

روبروم ایستاد و با اخم بهم نگاه کرد. برای اولین بار ازش ترسیدم.

- خوب چه معنی داره من با شما پیام؟ بقیه چی فکر میکنند؟

فرزاد - ببین خانم کوچولو یه چند دفعه بهت گفتم ایندفعه هم روش، من کاری با بقیه ندارم. فردا هم با چندتا از

دوستای قدیمیم داریم میریم کوه، بعدشم مطمئن باش اگه جای ناجوری بود تورو با خودم نمیبردم.

- من به جور و ناجورش کاری ندارم. اومدن من با شما درست نیست. بعدشم میخواین بگین من کی تون میشم؟

فرزاد - خوب میگم دوستیم، از نظر تو اشکالی داره؟

- سر تا پاش پُر اشکاله. مگه من دوست دختر شمام؟ درضمن به مامان اینا چی بگم؟

فرزاد - لازم نکرده به مامانت بگی با منی، چون خودمم میدونم حرف ساز میشه، البته واسه من مهم نیست اما مراعات

حال تورو میکنم ولی با دوستام مشکلی ندارم چون میدونند من آدم دوستی های الکی و خیابونی نیستم. حالا هم با توجه به توضیحات شیوا و رسای بنده، فکر نمیکنم مشکلی داشته باشی.

- ببینید آقا...

- اِ شما هم اینجایی؟

به طرف صدا برگشتم. فرزین و یهدا با هم به طرف ما می اومدند.

فرزاد - رفته بودیم گلخونه.

- وای یهدا نمیدونی واقعاً محشر بود

یهدا - تو که همیشه عاشق خاک بازی و گلکاری بودی.

- اتفاقاً مثل بهشت زمینی بود. از من میشنوی برو ببین وگرنه نصف عمرت بر فناست

فرزاد و فرزین خندیدند و فرزین به یهدا گفت: میخوای بریم گلخونه؟

یهدا - وای نه من به گل حساسیت دارم.

- اینم یکی دیگه از عیب هاته. حالا آقا فرزین کم کم متوجه میشه چه اشتباهی کرده.

یهدا عصبانی شد و فرزین درحالیکه سعی میکرد نخنده و برای عوض کردن جو گفت: بهتره دیگه بریم پیش بقیه.

هنوز معلوم بود یهدا عصبیه، چون به هیچ کدومون محل نمیداشت. آروم رفتم کنار فرزین و گُلُو دادم بهش و گفتم

بره بده به یهدا و بعد به فرزاد که حواسش به ما بود اشاره کردم که جلوتر بریم. با فرزاد زودتر وارد سالن شدیم و با

تعجب دیدیم که هیچکس داخل سالن نیست.

- اینها کجا رفتن؟

فرزاد - نمیدونم. ببینم آقای پارسا به شطرنج علاقه دارن؟

- آره. بابام و شوهرخاله هام عشق شطرنجن.

- پس با این حساب، به احتمال قوی رفتن با هم دست و پنجه نرم کنند.

خندیدم و گفتم: پس ماما کجان؟ حتماً اونها هم رفتن گیس های همو بکشن.

فرزاد خندید.

- آخه دختر تو چقدر شیطونی. بیا بریم یه چیزی بهت نشون بدم.

- مگه دیدنی تر از گلخونه ی پدرتون چیز دیگه ای هم هست؟

فرزاد چشمکی زد و گفت: یه جورایی میخوام هنر نمایی کنم.

با خنده و شیطنت گفتم: نکنه میخواین واسمون عربی برید؟

فرزاد به حالت نفهمیدم سرشو تکون داد گفت: عربی برم؟

- منظورم اینه که عربی برقصین.

فرزاد - من تو عمر بیست و پنج ساله پر بارم حتی یه قر هم نیومدم، چه برسه به اینکه بخوام عربی برقصم.

خندم گرفته بود. انگار منظورمو بد متوجه شده بود.

- ولی من که نگفتم عربی برقصید.

فرزاد - داشتی دستم مینداختی؟

- من غلط بکنم همچین جسارتی رو مرتکب بشم.

فرزاد - از دست تو. بین منو چطور به حرف گرفتی. بیا بریم بینم...و بعد گوشه آستینمو گرفت و منو با خودش برد.

- آقا فرزاد زشته یکی میبینه.

فرزاد - اگه تو رو به حال خودت بذارم، دو ساعت منو علاف میکنی.

اصرارم فایده نداشت و فرزاد منو با خودش میبرد. به سالن کناری اومدیم و فرزاد مستقیم به طرف پیانو گوشه سالن

رفت. تازه فهمیدم منظورش از هنرنمایی چی بود. عجب بچه باکلاسیه. بهش نیاد از این هنرا داشته باشه. کنار پیانو

رسیدیم و فرزاد آروم پشت پیانو نشست.

- خوب بانوی زیبارو چی دوست دارن تا واسشون بزئم؟

از لحن صحبت کردنش خجالت کشیدم. فکر کردم خوبه کسی نیست وگرنه آبروم به باد میرفت. این پسر فرزاد هم که اصلاً مراعات نمیکنه.

فرزاد - نگفتی چی دوس داری؟

- هرچی خودتون دوس دارین بزنین، واسه من فرقی نمیکنه تازه از این جور چیزا هم سر درنمیارم.

فرزاد با شیطنت خندید و گفت: آخه میدونی، بدبختی اینجاست که چیزو که من دوست دارم نمیتونم بزئم.

- واسه چی؟

فرزاد - بشکنه دستم اگه بخوام بزئم، حیف صورت و بدن، برگ گلش نیست؟... و بعد باشیطنت نگاهم کرد. به راحتی میتونستم گُر گرفتن صورتمو حس کنم. فرزاد یه خنده کرد و بعد شروع به نواختن کرد. واقعاً عالی میزد. خوشحال بودم از اینکه سرش پایینه و من میتونم یه نفس راحت بکشم. عجب این پسر پررو تشریف داره، همه چیز میگه. نگام به نیمرخ صورتش بود. آهسته بلند شدم و رفتم کنار پیانو و نگام به طرف انگشتای کشیده اش که خیلی منظم حرکت میکرد کشیده شد. معلوم بود تو کارش خیلی وارده. اصلاً فکرشم نمیکردم که یه همچین آدمی، که تو دانشگاه بهش میگفتن «کوه یخ» اینقدر روح لطیفی داشته باشه. بعد از تموم شدن آهنگش واسش دست زدم که همزمان با من صدای چند دست دیگه هم اومد. همه اومده بودند. فرزاد به عقب نگاه کرد و سریع بلند شد، یه تعظیم بامزه کرد. یهدا که عاشق ساز و آهنگ بود بالاخره طاقت نیاورد و گفت: آقا فرزاد واقعاً عالی بود.

فرزاد - اختیار دارین نظر لطفونه.

بابا - آقا فرزاد، نمیدونستیم ماشاا... هنرمند هم هستین.

- خب حالا بدونید.

مامان بهم چشم غره رفت و بقیه هم آروم میخندیدند. فرزاد رفت کنار بابا نشست و من هم کنار یهدا نشستم. آهسته

در گوشش گفتم: آشتی کردین؟

یهدا - تا کور شود هر آنکه نتواند دید

- برو بمیر

یهدا بهم چشم غره رفت و دیگه هیچی نگفت. تا آخر شب خیلی خوش گذشت و موقع خداحافظی، فرزاد اومد کنارم و

آهسته طوریکه بقیه نشنوند گفت: فردا صبح زود منتظرم باش.

میدونستم مخالفتم فایده ای نداره، بنابراین دیگه چیزی نگفتم. واقعاً شب خوبی بود.

قسمت دوازدهم

با صدای زنگ موبایلم چشمامو باز کنم. اومدم زنگو خاموش کنم و باز بخوابم که یادم اومد قراره بریم کوه. گریه ام

گرفته بود. با بی حالی بلند شدم و بعد از شستن دست و صورتم و نمازخوندن، حاضر و آماده تو سالن نشستم تا فرزاد

بیاد دنبالم. دیشب که مامان از بس در مورد خانواده فرزین تعریف کرده بود نداشتته بود ما دو ساعت بخوابیم و حالا

داشتم از بی خوابی چرت میزد.

عجب غلطی کردم که مخالفت نکردم، حالا باید هی چرت بزوم. با تک زنگی که به موبایلم زده شد، فهمیدم فرزاد

منتظره.

دیشب به مامان گفته بودم که قراره برم کوه ولی نگفته بودم با فرزاد میرم. ساندویچ هایی رو که مامان آماده کرده بود،

داخل کولم گذاشتم و راه افتادم. وای که چقدر هوا سرده. هزار بار خودمو نفرین کردم که چرا به حرف فرزاد گوش

داده بودم. همین که از در خونه خارج شدم واسم چراغ داد. هوا هنوز تاریک بود. آروم رفتم سوار شدم.

- سلام

فرزاد - سلام از بنده است، خوب خوابیدی؟

- بله حسابی، تا چشم گرم شد مجبور شدم بلند شم.

صداش نگران بود

فرزاد - اگه خسته ای و خوابت میاد برو استراحت کن من خودم تنهایی میرم.

دلم برایش سوخت.

- نه بابا دیگه رفیق نیمه راه هم نیستم

فرزاد - پس بزن بریم.

- خدایا خودمو سپردم به دستت

فرزاد خندید و گفت: امان از دست تو وروجک.

حرکتهای آرام ماشین باعث شد که خواب دوباره سراغ بیاد. ولی خیلی سعی میکردم که نخوابم و بتونم چشمامو باز

نگه دارم.

- اگه خوابت میاد بهتره بخوابی؟

صاف نشستم.

- نه نه اصلاً

فرزاد - پس لطفاً جهت جلوگیری از خواب آلودگی یه لیوان چایی به من بده. جلوی پاته.

با خودم گفتم: چقدر شما پررو تشریف دارید.

چایی رو واسش ریختم و بهش دادم.

فرزاد - حالا اشکال نداره، با شیرینی خودم میل میکنم.

فهمیدم بهش قند ندادم.

- ببخشید حواسم نبود

فرزاد با شیطنت گفت: حواست کجا بوده خدا عالمه

این بشر عجب جنس خرابی داره.

- آقا فرزاد یه سوال پپرسم

فرزا د- شما دوتا پپرس

- چندتا از دوستاتون میان؟

فرزاد - هنوز هم نگرانی؟ بابا دوستای من دیگه منو شناختن. نترس مشکلی پیش نیاد

- ای بابا شما هم که گیر دادین. میگم چندتا از دوستاتون میان. همسن منم هستن یا نه؟

فرزاد - ببخشید غلط کردم، حالا به اعصاب مسلط باش

دیگه نتونستم جلوی خندمو بگیرم و پقی زدم زیر خنده. فرزاد هم خندید و گفت: حالا شد . عرضم به حضورت که

پسرهایشون دوروبر خود من هستن چندتا دختر هم هستن که فکر کنم از تو بزرگتر باشند ولی شاید دو سه سال

تفاوت سنی داشته باشین.

- حالا اخلاقشون خوبه یا اینکه گوشت تلخ هستن

فرزاد - تو به من نگاه نکن که اینجوریم اونا خیلی شوخ هستن، مخصوصاً پدرام و علیرضا

با آوردن نام علیرضا یه طوری شدم. آخ که چقدر دلم واسش تنگ شده بود

- حالت خوبه؟

با صدای فرزاد به خودم اومدم. نگران بود. یه لبخند زورکی زدم و خیالش رو راحت کردم. تا رسیدن به مقصد هم

ساکت بودم و فکرم مشغول علیرضا بود. انگار فرزاد هم فهمیده بود احتیاج به آرامش دارم چون دیگه چیزی نگفت.

فقط گاهی برمیکشت و بهم نگاه میکرد. چقدر مهربون بود.

- دَدَر خوش گذشت؟

خدایا منو از شر این اعجوبه راحت کن. با بی خیالی گفتم: به کوریه چشم بعضیا بله، خیلی خوش گذشت. حالا اگه خیال

بازپرسی نداری برم بگیریم بخوابم؟

مامان در حالیکه ظرف میوه به دست از آشپزخونه خارج میشد گفت: باز شما دوتا به جون هم افتادین؟

- آخه مامان نیگاش کن هنوز نیومده داره پررو بازی درمیاره

یهدا یکی از دستاشو به کمرش زد و با حالت همیشگیش گفت: من پرروام؟ میمردی حالا به منم میگفتی تا میومدم؟

کولمو رو دوشم جا به جا کردم و در حال بالا رفتن از پله ها گفتم: بیچاره فرزین! بدبخت هنوز نمیدونه قراره کلاه

سرش بره تا زانو.

یهدا- راحیییییییییییییییییییی

با صدای جیغ یهدا پا به فرار گذاشتم. میدونستم چقدر رو این موضوع حساسه. ای خدایا شکرت! هیچ جا خونه خود

آدم نمیشه. بدون درآوردن لباسام رو تخت ولو شدم. ولی عجب این فرزند دوستایی داره! جون میدن واسه کل کل و

شامورتنی بازی. فقط دختراشون یه جوری بودن. حالا معصومه و نفس بد بودن. اون نازنینو که دلم میخواست خفش

کنم با اون عشوه های شتریش واسه فرزند. آبروی هرچی دختره برده بود. حالا بازم گلی به گوشه جمال سپیده که

حداقل ضایع بازی درنمیاره. خوشم میاد که فرزند هم بهش محل نمیداد.

تو حال و هوای آنالیز رفتار دوستای فرزند بودم که چشمم گرم شد و به خواب رفتم.

- توجه داری چقدر هوا سره؟ انگار نه انگار که چند هفته دیگه عیده

غزاله - آره واقعاََ خیلی سر شده. حالا هوا رو بی خیال. بالاخره واسه عقدکنون یهدا میخوای چی پوشی؟ از آرایشگاه

وقت گرفتی؟ سه روز دیگه بیشتر وقت نداریا!!!!

- غزاله ببند دهن تو. عقد کنون پنجشنبه است. امروز هم دوشنبه است. پس هنوز فرصت باقیست

غزاله - ای مرگ بگیری تو دختر. امروز نمیخواه بریم سر کلاس اوسا باقری. اون که نمیفهمه. میریم خرید. خوبه؟

فرانک - آره آره بریم خرید

همینطوری بروبر بهشون نگاه میکردم.

غزاله - درد! چه مرگه اینطوری نگاه میکنی؟

- من به شما دوتا میگم حوصله ندارم، اونوقت میخواین واسم خرید کنید؟ ولم کنین. میرم یه دونه از اون لباس قبلیمو

میپوشم. آرایش هم که نمیخواه. اصلاً چه معنی داره دختر آرایش کنه؟

غزاله با عصبانیت گفت: مرگ. میریم خرید حرف هم نمیزنی. بعدشم میریم واسه آرایشگاه وقت میگیریم.

- تو غ... ل... ط... میکنی. خرید رو حالا یه کاریش میکنم، چون حوصله جرواجر شدن توسط مادر گرامیم رو ندارم، ولی

آرایشگاهو دیگه شرمنده ام.

فرانک - من یه خورده بلدم. خودم درستتون میکنم.

غزاله اول یه نگاه به فرانک کرد و بعد هم یه نگاه به من و با گفتن « باشه » رضایت خودشو اعلام کرد.

بعد از کلاس با فرانک و غزاله عازم امر مقدس خرید شدیم. دیگه کم کم ته کفشم داشت سوراخ میشد از بس اینور

اونور رفته بودیم. یا لباساش به مذاق من خوش نیومد یا اینکه غزاله مشکل پسند یه ایرادی رو لباسها میداشت.

بیچاره فرانک که پاسوز ما شده بود. بلاخره بعد از کلی چرخ زدن یه لباس صورتی نظرمو جلب کرد. هم پوشیده بود و

هم رنگش یه جور خاصی بود.

- این دیگه خوبه

غزاله با حرص گفت: واه، مگه میخوای خفه بشی تو این لباس؟ بابا مثلاً عقد کنونه. مهمون زایمان دختر نصرت خانوم

که نیست.

خدم گرفته بود. فروشنده هم خیلی خودشو کنترل میکرد که به حرف غزاله نخنده.

فرانک - ولی خیلی قشنگه که.

غزاله به فرانک توپید: شما ساکت!

ایندفعه داد فرانک هم دراومد: خب کجای این لباس زشته؟ هم قشنگه هم اینکه پوشیده است. تا حالا دستت نیومده

که لباسایی رو که تو میپسندی یا بازه یا جلفه؟ راحیل هم از این لباسا خوشش نمیاد خب.

غزاله هم انگار که دیگه خسته شده بود.

غزاله - باشه بابا. جهنم و ضرر. فقط راحیل خانوم گفته باشم یه دفعه نیای بگی چه غلطی کردم!!!!!!؟ از من گفتن.

بلاخره هم بعد از کلی چک و چونه که غزاله با فروشنده زد لباسو خریدیم. بعدشم به مدت دو ساعت دنبال یه کفش

مناسب گشتیم. که آخر سر یه کفش نقره ای رنگ که هم به رنگ لباس میومد و هم قشنگ بود، مورد پسند غزاله خانم

واقع شد و ما سینه خاک کشون خودمونو رسوندیم خونه.

پنجشنبه هم رسید و هول و ولای مامان و یهدا دوبرابرشد. قرار شده بود سارا همراه یهدا بره آرایشگاه و فرزین بیچاره

هم وظیفه بردن و آوردن این دوتا منگل رو به عهده داشت. غزاله و فرانک از صبح همراه با وسایلشون اومده بودن

خونه ما، که اگه کاری هست به مامان کمک کنن و هم به قول خودشون به عروس آینده خونواده افشاری که من بودم،

صفا بدن. من موندم چه دل خوشی دارن اینا. دو ساعت تو هم خیلی ریلکس به چهچه و آواز گذشت. بعدشم فرانک

افتاد به جون موهای بدبخت من. حالا راه رضای خدا به هیچ صراطی هم کج نمیشن این موهای من. بعد از کلی بدبختی

فرانک موهامو پیچید و بعد روشوبا پارچه محکم کرد. وقتی خودمو تو آینه دیدم پقی زدم زیر خنده.

غزاله - کوفت. چه مرگته که داری میخندی؟

- تو رو خدا قیافه منو نگاه کنین. دسته هرچی منگله از پشت بستم.

غزاله - ایش تو هم.

نزدیکهای ظهر بود که الهامم اومد. آخه اونم مثله من تو قید و بند ادا اطوار واسه مهمونی و عروسی نبود. موهای غزاله و الهام برعکس موهای من کوتاه بود و و فرانک خیلی سریع، موها و صورتشون رو آرایش کرد. بعد هم دوباره نوبت رسید به منه بخت برگشته. هنوز من داشتم زیر دست فرانک جون میکنم که الهام و غزاله، آماده و مرتب اومدن تو اتاق. غزاله یه لباس قرمز دکلته تا بالای زانوش پوشیده بود. الهام هم یه تاپ دامن پسته ای. دوتاییشون خیلی باحال شده بودن و دوست داشتم بهشون نگاه کنم.

غزاله - اوی ماها صاحب داریم. درویش کن اون چشاتو.

خندیدم و بعد از کلی دنگ و فنگ آرایش صورت و موهای منم تموم شد. فرانک تا لباسمو نپوشیدم نداشت خودمو تو آینه ببینم و تو مدتی که من مشغول لباس پوشیدن بودم، سریع به آرایش صورت خودش مشغول شد. من نمیدونم خدا اینارو در چه جهتی آفریده. خلق کرده تا مخ منو پیاده کنن حتماً.

- راحیل!!!

صدای مامان بود که باز خونه رو رو سرش گذاشته بود. از همونجا داد زد: بله!!!

مامان - داری چیکار میکنی؟ زود بیا کارت دارم.

هول هولکی لباسمو پوشیدم و سریع رفتم پیش مامان. آخرش هم نتونستم ببینم این فرانک چه بلایی سر قیافه من آورده.

- بله بفرمایید امرتون.

مامان چند لحظه همینجوری بهم نگاه کرد و بعد گفت: بقیه دارن اون بالا چیکار میکنن؟

- شما اینطوری منو صدا زدین که پرسین بچه ها دارن بالا چیکار میکنن؟! عجب! وا... عرضم به حضور مبارکتون دارن

خودکشان میکنند. دیه باید بگیریم به آمبولانس اینجا آماده باشه تا تعداد فدائیان رو به بیمارستان برسونه.

مامان هم خندش گرفته بود و هم مثلاً میخواست بگه جدیه.

- لوس نشو. اگه کاری نداری بیا برو دور و برو به نگاه بنداز کم و کسری نباشه. منم برم ببینم فرانک چیکار میتونه

واسم بکنه.

- شماها که ماشا... ماشا... بزمن به تخته، چشم حسودا باباغوری، همینطوری مکش مرگ ما هستین، دیه میخوای چیکار

کنی؟ میخوای بابامو حرص بدی؟ همینطوری قراره تلفات داشته باشیم شما دیگه اضافه نکن.

مامان اینبار دیگه به خنده افتاده بود: راحیل بیا برو اینقدر چرت و پرت نگو دختر..... همینطوری که به سمت پله ها

میرفت گفت: یه خرده سنگین باش آخه. دختر تو کی میخوای بزرگ بشی؟

از همونجا داد زد: وقتی شوهرم دادین!

خندیدم و به سمت اتاق آماده شده واسه عقد رفتم. همه چیز آماده بود. با خودم گفتم: چقدر سریع همه چی اتفاق

افتاد. هنوزم باور نمیشد کسی که قراره شوهر خواهر من بشه برادر فرزاده. واقعاً تقدیر چه کارها که نمیکنه.

کم کم مهمونها میومدن. بعضی از فامیلامونو از عروسی یاسر به اینور ندیده بودم به همین خاطر کمی معذب بودم. بدتر

از همه این بود که وقتی تبریک میگفتن پشت بندش میگفتن: ایشا... عروسی راحیل خانوم.

ای بمیره این راحیل خانوم تا از دست شماها راحت بشه. نمیدونم فرانک آتیش به جون گرفته چیکار به سر قیافه من

آورده بود که بعضیا به منه خونه خراب، یه نگاه خریداری هم مینداختن.

اونقدر اینور اونور رفته بودم که دیگه نا نداشتم. هنوز عروس و دوماذ نیومده بودن و مامان هم مرتباً باهاشون تماس

میگرفت و هی دلش شور میزد. حالا از یه طرف امر و نهی مامان، از طرف دیگه این قوم تاتار، بدتر از همه فرانک و

غزاله که مخ منو خورده بودن از بس سؤال کرده بودن این کیه اون کیه. الهام که بعد از چند لحظه خسته شده بود و

فرار رو به قرار ترجیح داده بود آخه هم به من در مورد خونواده نامزد سارا توضیح داده بود و هم کسایی رو که من

نمیشناختم به غزاله و فرانک معرفی میکرد. ولی نامزد سارا هم پسر بدی به نظر نمیرسید، به قول غزاله ایشا...
 بختشون خوب باشه. ولی خدایی شیطونه میگفت غزاله غرغرو و فرانک کله پوک رو بسپرم دست منصور تا بفهمن یه
 من ماست چقد کره میده. دور و بر رو نگاه کردم و چشمم به منصور افتاد که با چند نفر مشغول صحبت و خنده بود.

این پسر هیچوقت دست از شوخی برنمیداره. غزاله محکم کویید به بازوم

- هوی حواست کجاست؟ میگم اونیکه کت و شلوار سربی با پیرهن طوسی پوشیده کیه؟

دیگه حرصم دراومد.

- پیک مرگه توئه. الهی هرکی هست بیاد تو رو بگیره تا من از دستت راحت بشم.

فرانک خندید

- بابا راحیل از این دعاها واسه منم بکن.

غزاله - آره واقعاً نسبتاً گل پسریه واسه خودش. حالا کی هست؟

به اطراف نگاه کردم.

- کدومو میگی تو؟

غزاله - بابا همون که اون گوشه وایساده و کت و شلوار سربی تنشه.

به سمتی که غزاله یواشکی اشاره کرده بود نگاه کردم. همینطوری مات موندم. علیرضا بود. عشق من بود. یعنی غزاله از

علیرضا واقعاً خوشش اومده یا اینکه بازم داره محض شوخی این سوالو میپرسه؟ یه دفعه از غزاله بدم اومد اما یه حس

زودگذر بود. سرمو برگردوندم سمت غزاله و بهش نگاه کردم. فکر کنم از چشمام خونند که اون کیه، چون با تردید

پرسید: علیرضاست؟

با صدایی که از ته حلقم درمیومد گفتم: آره علیرضاست.

فرانک که انگار یه موضوع تازه رو کشف کرده دستاشو بهم کویید و گفت: واقعاً این علیرضائه؟ حالا بدکم نیست. مگه

نه غزاله؟! ... و نگاهشو به غزاله دوخت. غزاله به جای اینکه به فرانک جوابیده رو به من کرد و گفت: با عکسش فرق داره.

- چه میدونم بی خیال. ولش کنین.

اینطوری به هر دو تاشون فهموندم که دیگه نمیخوام در مورد علیرضا حرف بزنم. آخ علیرضا علیرضا!

غزاله واسه اینکه جو رو عوض کنه گفت: راحیل نمیخوای به این پسر خالت بگی بیاد اینجا؟

فرانک - واه. بره چی بگه؟ حالا پسره فکر میکنه قحطی پسر اومده.

غزاله - مگه نیومده؟

سه تایی زدیم زیر خنده. فکر کنم منصور متوجه ما شد چون با دوستاش اومد سمت ما.

فرانک دست پاچه شد.

-!! دارن میان اینجا

غزاله - خب بیان. تو چرا هول ورداشتی؟

منصور و دوستاش دیگه به ما رسیدن. فرانک که دیگه سرخ شده بود و من و غزاله از خنده مرده بودیم.

هنوز منصور کامل به ما نرسیده بود که با صدای کل کشیدن و دست زدن همه نگاهمون به سمت در کشیده شد. یهدا و

فرزین کنار هم داخل میودن. یه دفعه اشک تو چشم نشست. آی که چقدر یهدا خوشگل شده بود. یهدا و فرزین کنار

هم به سمت اتاق عقد رفتن. و بعد از سه بار اجازه گرفتن و گل و گلاب آوردن این موقع شب، یهدا خانوم جواب بله رو

داد. بعد هم کلی هدیه که یهدا به جیب زد. تا اون لحظه هنوز فرزاد رو ندیده بودم. چیکار واسش پیش اومده که

نیومده؟ نمیدونم چرا ولی یه حسی قلقلکم میاد که اونو علیرضا رو باهم مقایسه کنم و همینطور دوست داشتم علیرضا ما

رو باهم ببینم. دیگه تو مهمونی اشکال نداشت و کسی فکر بیجا نمیکرد. تو همین فکر بودم که یه سقلمه محکم اومد تو

پهلوم. با عصبانیت برگشتم. غزاله بود که همینطوری آرنجشو مثله من فرو میکرد. محکم دستشو پس

زدم.

- بابا سوراخ شد این پهلوی قلوه کن شده ی من.

غزاله بدون اینکه به من نگاه کنه با چشم و ابرو به یه طرف اشاره کرد و گفت: اونجارو. دوماه آینده خانواده هم تشریف فرما شدن.

به طرفی که غزاله اشاره کرده بود نگاه کردم. فرزند بود که با قدهای محکم به طرف عروس داماد میرفت و با سر با همه احوالپرسی میکرد. غزاله آروم در گوشم گفت: سپیده قربونش بره که اینقد بچم تو دل برو شده.

خنده ام گرفته بود. بیچاره سپیده!

- به نظرت امشب فرزند چه میکنه؟

غزاله با خنده گفت: هیچی میره اون وسط قرش میده.... بعد جدی شد و گفت: خب معلومه دیگه. یا میره اونجا مثله کوه یخ میشینه و فقط ناظره و درخواست دخترخانمهای خوشگل رو رد میکنه یا سیریش میشه به تو. از این دو حالت خارج نیست.

وقتی غزاله اینطوری حرف زد یه چیزی تو دلم تکون خورد. نکنه غزاله هم..؟! اما نه! غزاله آدم این حرفها نیست! مگه غزاله بیچاره دل نداره؟! اما یعنی به فرزند...!؟!

غزاله - حواست کجاست؟

برای اینکه به افکارم پر و بال ندم رو به غزاله کردم و گفتم: فرانک کجا غیب شد؟

یه دفعه ای غزاله پقی زد زیر خنده به طوریکه چند نفری که اطرافمون بودن به سمت ما برگشتن. یه نیشگون از پاش گرفتم و زیر لبی غرغر کردم.

- ببند اون دهنتو. همه دارن نیگا میکنن.

غزاله یه مقدار خودشو جمع و جور کرد و آهسته گفت: معلومه تو حواست کجاست؟ مگه ندیدی فرانک به پسر دایی

شما افتخار داد؟

- یعنی چی؟

غزاله - یعنی اینکه بمیری که فکر کنم حواست رفته سر درخت. بابا همین چند دقیقه پیش تر بود که منصور اومد به فرانک گفت برن برقصن. فرانک هم بعد از اینکه دست لبو رو از پشت بست به منصور افتخار داد.
- واقعاً من متوجه نشدم.

غزاله - همینه دیگه که میگم معلوم نیست حواست کجاست. نمیرقصی؟

- نه بابا فقط میخوام برم بگیرم بخوابم. از خستگی دارم ولو میشم.

غزاله با یه حالت جالبی گفت: حالا چون من اینجا ولو نشو که دیگه پسرا واسه جمع کردن از هم سبقت میگیرن.

- درد بگیری تو که آدم نمیشی.....داشتم با غزاله حرف میزنم که متوجه فرزند شدم که داره به طرف ما میاد. مثله همیشه وقتی دید دارم نگاه میکنم لبخند زد. من هلاک این لبخندهاشم. غزاله آروم یکی زد به بازوم و با یه نیشخند گفت: آقا دوما تشریف آوردن. حالت دوم اتفاق افتاد. من رفتم پیش الهام.

مات مونده بودم. این دختره چرا امروز اینطوری میکنه. اونکه قبلاً همیشه مسخره بازی درمیاورد. حالا چرا کنایه میزنه؟

- سلام به زیباترین دوشیزه مجلس. چطوری خانم خانمها؟

به فرزند نگاه کردم. شاید اگه هر وقت دیگه بود از گفتن یه همچین حرفهایی خجالت میکشیدم ولی تو اون لحظه رفتار غزاله واقعاً فکرمو مشغول کرده بود.

- ممنون خوبم. شما چطورین؟ دیر کردین

فرزاد با شیطنت گفت: حالا تو نگران شده بودی؟

واسه اینکه باز توهم نزنه خیلی تند گفتم: واسه چی باید نگران میشدم؟

فرزاد بیچاره نمیدونست اصلاً من چه مرگه ولی به وضوح ناراحتی رو تو چشماش دیدم. نمیخواستم پابند من بشه،

مخصوصاً الان که فکر میکردم غزاله از فرزند خوشش میاد. خیلی سریع از فرزند جدا شدم و به طرف مامان اینا رفتم. اعصابم داغون شده بود. چشمم به علیرضا افتاد که داشت نگام میکرد، ولی تا دید دارم بهش نگاه میکنم روشو برگردوند. بازم تنفر. علیرضا ازت بدم میاد لعنتی. ازت بدم میاد!

تا آخر مهمونی هیچی نفهمیدم. فرزند که خیلی ناراحت یه گوشه نشسته بود. انگار میخواستن قلبمو دربیارن. غزاله هم که سرش به الهام گرم بود. فرانک هم با منصور. فقط من بودم که گیج بودم. علیرضا هم با چند نفر از جمله سیما که ازش متنفر بودم رقصید. انگار دنیا داشت دور سرم میرقصید.

قسمت سیزدهم

بازم جمعه شد و روز بیگاری کشیدن از ما. ولی اونقدر سرم درد میکرد که نا نداشتم از جا بلند بشم چه برسه به اینکه بخوام برم کمک کنم. مخصوصاً اینکه بعد از مراسم دیشب خونه مثله بازار شام شده بود. حالا فهمیده بودم که این سردردها همش عصبیه. دیشب واقعاً شب بدی بود واسه من. حتی نتونسته بودم چند ساعت درست بخوابم. مدام صحنه های دیشب میومد تو نظرم. وقتی به یهدا و سارا نگاه میکردم و میدیدم که چقدر خوشحالن، دلم به حال خودم میسوخت. چرا منم نباید به کسی مثله فرزند دل ببندم که اونم به من نظر مساعدی داره؟ حالا دیگه مطمئن شده بوده که نظر فرزند در مورد من چیه. وای علیرضا نمیدونم ازت متنفرم یا عاشقتم. واقعاً دستم اومده بود که فاصله بین عشق و نفرت به یه تار مو هم نمیرسه. خدایا چیکار کنم؟! آه مثله اینکه این سردرد لعنتی هم خیال تموم شدن نداره!!!

روزها پشت سر هم میومدن و میرفتن و من دیگه مثله سابق به فرزند رو نمیدادم. انگاری خودشم فهمیده بود یه طوری شده، چون اونم مثله سابق پایچم نمیشد. متوجه بودم که دورادور مراقبمه. این وسط سپیده از آب گل آلود ماهی میگرفت و سعی داشت خودشو به فرزند نزدیک کنه. فرانک خیلی از کارم تعجب کرده بود و مدام دلیل بداخلاقیهامو

میپرسید اما هیچکس نمیفهمید من تو چه برزخی دست و پا میزنم. غزاله هم ساکت بود. حالا دیگه کم کم داشت شکم به یقین تبدیل میشد. دیگه بعد از عقد یهدا علیرضا رو هم ندیده بودم. انگار از آسمون و زمین داشت واسم میومد چون واسه بابا هم یه کاری پیش اومد که مجبور بود بره سفر و این وسط من میموندم و یهدا. یهدا هم که در بیست و چهار ساعت، بیست و پنج ساعتشو با فرزین بود و من میموندم و خودم! چون میدونستم که چند روز نمیتونم جایی طاقت بیارم واسه همین درخواست فرانک رو هم رد کردم. غزاله هم که مامان باباش اومده بودن و جدا از مسئله ی طاقت نیاوردن دیگه روم نمیشد برم خونشون پلاس بشم.

- دیگه سفارش نکنما

یهدا با یه حالت عصبی دستاشو تو هوا تکون داد و گفت: اوف مامان چقدر میگی؟ بچه که نیستیم

مامان یه نگاه به فرزین کرد و گفت: خیالم از بابت تو راحته. همه نگرانیم به خاطر راحیله

یهدا - خب ما گوجه سبزیم؟

مامان - گوجه سبز نیستین ولی تو وقتی با شوهرتی دیگه حواس برات نیمونه

- مامان جون نگران نباشید. من مواظبم. این یهدا که همیشه وضعش خراب بوده

بابا - خانوم اینقدر نصیحت نکن. ماشاا... دخترام از صدتا پسر حریف ترن

مامان - خدا کنه

بلاخره بعد از کلی سر و کله زدن با مامان، بابا و مامان راهی شدن. یهدا هم انگار نه انگار که مامان الان نصیحت کرده.

سریع با فرزین رفتن بیرون. البته فرزین نگران من بود اما یهدا خانم بهش اطمینان میداد که واسه من مشکلی پیش

نمیاد. من نمیدونم این یهدا چرا سیرمونی نداره؟

از سر بیکاری رفتم تا اتاقمو مرتب کنم اما نصفه کاره ولش کردم. بهترین کار دوش آب گرم بود. حداقل خسته میشدم

میگرفتم میخوابیدم چند ساعت، تا بعداً به فکری به حال ناهار ظهر بکنم. واقعاً هروقت دوش میگیرم شل ووارفته میشم. زیر آب گرم به اتفاقاتی گذشته فکر میکردم. تو ذهنم هزارتا سوال بود. علیرضا؟ فرزاد؟ غزاله؟ منصور که فکر میکردم به فرانک علاقمند شده. دیگه مخم داشت میترکید. شیر اب رو بستم و اومدم بیرون. بدون پوشیدن لباس همینطوری با حوله روی تخت ولو شدم. از موهام آب میچکید ولی حوصله خشک کردنشونو نداشتم. کم کم داشت سردم میشد. خودمو زیر پتو مچاله کردم و خواب بود که آروم آروم مهمون چشمام شد.

.....

چقدر گرمه خدا. گلوم داره میسوزه. آب میخوام. اصلاً من کجام؟ علیرضا اینجا چیکار میکنه؟ چرا چشمام سرخه؟ آخ که سرم داره از درد منفجر میشه. چرا نمیتونم تکون بخورم؟ علیرضا داره چی میگه؟ صداشو نمیشنوم. چرا داره بهم نزدیک میشه؟ برو عقب. نمیتونم تکون بخورم. چشمام نمیتونم راحت باز نگه دارم. انگار دوتا وزنه به پلکام اویزونه. آخ سوختم. بازم سیاهی!

.....

-راحیل

با صدای یهدا به سختی چشمامو باز کردم. چشمام میسوخت. به نگاه به دور و بر کردم. تو اتاقم بودم. عضلات بدنم و گلوم به شدت درد میکرد.

یهدا - بلاخره بیدار شدی؟ تنبل خانوم چقدر میخوابی؟ پلشو بابا. مامان رفته مسافرت همه کارها رو دوش من و توئه. نوروز نزدیکه. پاشو که باید به خونه تکونی حسابی بکنیم.

از فکر رسیدن سال نو به لبخند بی رمق رو لبام اومد. یهدا کمکم کرد تا بشینم. انگاری دست و پام چوب شده بود. به سختی داشت آب پرتقال بهم میداد. من نمیدونم این آب پرتقال چه صیغه ایه که وقتی یکی مریض میشه به خوردش میدن. دیگه مطمئن شده بودم که بد مدل سرما خوردم. چشمم کور تا من باشم اینطوری از حموم بیرون نیام. یهدا انگار

مهربونیش فقط واسه یک هزارم ثانیه بود، چون باز دعوا کردنو شروع کرد.

- آخه دختر تو چقدر بی فکری؟ خوبه من یه شب نیومدم خونه تو این بلا رو سر خودت آوردی. اگه علیرضا نیومده بود حتماً از تب میمردی. خدا خیرش بده. بیچاره نمیدونسته من کجام خودش ازت مراقبت کرده. صبح که با فرزین اومدم خونه بیچاره همینجا کنار تخت خوابش برده بود. مثله اینکه مامان به دایی سفارش کرده بوده به ما سر بزنی، دایی هم شب بجای خودش علیرضا رو میفرسته. اون بیچاره هم هرچی زنگ میزنه کسی در رو باز میکنه. تلفن خونه و گوشیهامون هم که کسی جواب نمیداده. آخه میدونی منم گوشیمو تو خونه جا گذاشته بودم. چی داشتم میگفتم؟ اهان! بلاخره دل شوره میگیره از در میاد بالا که میبینه بله! تو دیوونه از تب داری میمیری. بلاخره اینکه....

یهذا همینطوری داشت حرف میزد و به من فکر نمیکرد که سردرد کلافم کرده بود. ولی دیگه آنچنان سردرد برام مهم نبود. از اینکه علیرضا اینجا بوده و از من مراقبت کرده یه حس خوبی سراغم اومده بود. دیگه برام مهم نبود که اون دکتره و شاید داشته وظیفشو انجام میداده. فقط این برام مهم بود که علیرضا پیشم بوده. یهدا که بعد از یه مدت غر زدن از اتاق رفت بیرون و من تونستم نفس بکشم. تو این فکر بودم که یهنی هیچکس نباید به فکر من باشه؟ حالا اگه علیرضا نیومد من باید چیکار میکردم؟ حالا میگم یهدا بی خیاله، فرزین نباید یه زنگ میزد میگفت، ما شب خونه بابام میمونیم تو یه خاکی تو سرت کن؟ غزاله هم زنگ نزده؟ حالا فرزند نباید دیروز زنگ میزد میگفت بیابریم خونه ما تنها نباشی؟ عجب اوضاعی شده ها!!! شاید من زیادی توقع دارم. همینطوری توی فکر و خیال خودم بودم که دوتا چشم سیاه نگران رو دیدم. به به بلاخره دوما گرامی تشریف آوردن.

با زرنگی گفتم: سلاماقا فرزین. تو رو خدا مامانم بهترین انتخابو کرده منو سپرده دست شما. خوبه به دایی هم سفارش کرده بود وگرنه من الان سینه قبرستون بود.

چشمهای فرزین پر از اشک شد. آروم اومد کنار تخت نشست. همینطوری اجزای صورتمو نگاه میکرد. خیلی خجالت کشیدم. این بشر چرا اینطوری میکنه؟ همینطور که زل زده بود بهم با یه صدای گرفته گفت: بهتری؟ یه کمی خودمو

جمع و جور کردم.

- بله بهترم. فقط یه خرده فکر میکنم بدنم حس نداره. یه طوریه.... واسه اینکه تنها نباشیم بهش گفتم: یهدا کجاست؟

هیچطوری نگاهشو از صورتم برنمیداشت.

- یهدا هم با فرزین الان میان.

یه دفعه مغزم کار افتاد. این فرزاد بود که با فرزین اشتباهش گرفته بودم. ولی چقدر لاغر شده بود. کمی هم رنگ

صورتش بی حال بود.

- فکر کردی من فرزینم نه؟

- راستشو بخواین آره. شما حالتون خوبه؟

فرزاد بدون رودربایسی گفت: الان که پیش توام حالم خوبه.

دیگه به راحتی میتونستم گر گرفتن صورتمو حس کنم. ولی انگاری فرزاد دست بردار نبود. با یه لبخند محو، همینطور

که نگاهش بهم بود، گفت: تا حالا بهت گفته بودم وقتی خجالت میکشی چقدر خواستنی تر میشی؟ آخ که راحیل بیچارم

کردی. خودتم خبر داری ولی میخوای انکار کنی. راحیل دیگه طاقت ندارم.

نمیخواستم ادامه حرفشو بگه واسه همین گفتم: خواهش میکنم بس کنید. الان یهدا و فرزین میان.

- خب بیان. مگه چی میشه؟ راحیل چرا با من اینکارو میکنی با اینکه میدونی چقدر میخوامت؟ راحیل به خدا دوستت

دارم. خودتم میدونی. این چند وقته که باهام صحبت نمیکردی داشتم دیوونه میشدم. باور کن دوستت دارم.

باورم نمیشد فرزاد یه دفعه ای حرفشو بزنه. تو چشماش اشک حلقه زده بود. چقدر چشماش قشنگ و مهربون بود و

البته عاشق. دلم زیر و رو شده بود. نمیخواستم اینطوری بشه. من تو دلم عشق یکی دیگه رو پرورش میدادم ولی حالا

فرزاد بهم ابراز محبت میکرد. پس غزاله چی؟ اون فرزاد رو دوست داره. من نمیخوام به دوستم خیانت کنم. حتی اگه

این مسئله رو هم بذارم کنار، جواب دلمو چی بدم؟ با گرمای دستای فرزاد که دستمو تو دستاش گرفته بود به خودم

اومدم. با عصبانیت دستمو پس کشیدم.

- یعنی چی؟ خواهش میکنم برید بیرون. قرار ما این نبود. این کارها چه معنی میده؟ احترام خودتونو نگه دارین لطفاً
 نفس نفس میزد. برعکس انتظارم فرزاد همینطوری آروم نشسته و بود و بهم نگاه میکرد. دلم براش سوخت. دلم
 برای خودمم میسوخت که گرفتار یه همچین عشقی شدم. خجالت کشیدم از اینکه اینطوری برخورد کرده بود. سرمو
 انداختم پایین. واقعاً تقصیر فرزاد بود که از آدمی خوشش اومده بود که اسیر دوتا چشم عسلی بود؟ آروم با نوک
 انگشت چونمو آورد بالا. بهش نگاه کردم. صورت اونم از اشک خیس بود. دلم نمیخواست اینطوری بشه.
 - یه دفعه بهت گفتم در مقابل چشمت کم میارم مخصوصاً وقتی بارونیه. جون فرزاد گریه نکن. میدونم خیلی پرروام.
 ولی کاره دله. دست من نبود. از همون روزی که تو دانشگاه بهت برخوردم عاشقت شدم. یعنی اول فقط از شخصیت
 خوشم اومد ولی وقتی اون دفعه کنار پله ها دیدمت که سرت به کار خودت گرم بود، ناخودآگاه به طرف کشیده شدم.
 هر دفعه به خودم تلقین میکردم که فقط از شیطنت هات و حرفهات لذت میبرم ولی سر خودمو که دیگه نمیتونستم
 کلاه بذارم. فهمیدم از همون اول عاشقت شدم. وگرنه من آدمی نبودم که دنبال دختر مردم باشم. دخترهای زیادی هم
 دور و برم بودن. راحیل نمیدونی این چند وقته چی بهم گذشت. هر وقت یهدا رو میدیدم که با فرزین میومدن خونمون
 ،دلم واست پر میکشید. وقتی پریشب یهدا و فرزین میخواستن شب خونمون بمونن، کلافه شدم از اینکه تو تنهایی.
 میخواستم به فرزین تذکر بدم ولی میترسیدم بفهمه چه مرگمه. آخر شب وقتی دیدم خوابم نمیبره اومدم در خونتون.
 چراغهای خونتون روشن بود. چند ساعت قدم زدم و نزدیکهای صبح رفتم خونه. بعدشم از یهدا شنیدم که حالت بده.
 نمیدونی وقتی بیهوش بودی چقدر خودمو لعن و نفرین کردم که همون عصری به فرزین نگفتم بیاد دنبالت. حداقل
 اینطوری به این شدت مریض نمیشدی. خیلی سخته آدم عشقشو تو بیماری ببینه. راحیل ببخش منو که این حرفها رو
 زدم. دیگه طاقت نداشتم.

- طاقت چی رو نداشتم داداشی؟

با صدای فرزین از جام پریدم. عرق سرد پشتم نشسته بود. نکنه فرزین و یهدا حرفهای فرزند رو شنیده باشن. فرزند بدون اینکه جا بخوره و یا جاشو عوض کنه خیلی راحت گفت: طاقت فالگوش وایسادن های تو رو یهدا پقی زد زیر خنده.

- مگه چی میگفتین؟

فرزند - وا... شما و فرزین این پشت فالگوش وایساده بودین. حتماً شنیدین دیگه.

فرزین - نه برادر من. من فقط از اون قسمت بخشایش به بعدشو شنیدم. حالا چیکار کردی که طلب بخشش میکردی من دیگه نمیدونم.

بعد مشکوک به فرزند نگاه کرد و گفت: البته من چشمم از تو آب نمیخوره که خلافاً کرده باشی.

ازاینکه فرزین و یهدا حرفهای فرزند رو نشنیده بودن خیالم راحت شد. بعد که انگار فرزین تازه یاد من افتاده باشه گفت: تو چطوری خواهر زن؟ به خدا شرمنده. اگه علیرضا نبود معلوم نبود چی میشد.

بازم علیرضا! انگار همیشه باید حضور داشته باشه. رو به یهدا گفتم: به کسی که نگفتی؟

یهدا - من میخوامم بگم علیرضا نداشت. گفت راحیل خوشش نیامد. بعد با تعجب نگاهی به من کرد و گفت: واقعاً ناراحت میشدی اگه به بقیه خبر میدادم؟ فقط به غزاله گفتم، چون خیلی نگران بود.

- بیخودی بقیه رو نگران میکردی که چی؟

یهدا بالحن حق به جانبی گفت: بیخودی چیه؟ یه روز و نصفی انگار بیهوش بودی. تو تب داشتی هلاک میشدی. اونوقت میگی بیخودی؟

رو به فرزین کردم: من اگه کشف کنم شما چطوری این اعجوبه رو تحمل میکنین خیلی خوبه.

فرزین سرشو انداخت پایین و زیرزیرکی خندید. یهدا هم از عصبانیت سرخ شده بود. فکر کنم اگه میتونست به زندگیم خاتمه میداد. فرزین بلند شد رفت بیرون و یهدا هم پشت سرش. مطمئناً فرزین میخواست از درگیریهای احتمالی

جلوگیری به عمل بیاره. همین که رفتن بیرون فرزند زد زیر خنده.

فرزند - دختر تو هیچوقت دست از شیطنتهات برنمیداری؟..... و قبل از اینکه من جواب بدم از جاش بلند شد.

- خب من دیگه برم. امیدوارم بهتر باشی. خداحافظ.....و سریع از اتاق خارج شد. وقتی رفت به نفس راحت کشیدم. واقعاً

تجزیه و تحلیل حرفهای فرزند واسم مشکل بود. فکر علیرضا هم به لحظه آروم نمیداشت. الان علیرضا کجا بود؟

بعد از یه هفته بستری شدن تو خونه و تحمل دلک بازیهای غزاله و فرانک و نق زدن های یهدا و خوردن انواع و اقسام

داروها و سوپهای بدمزه ی یهدا که اگه جلوی قحطی زده ها میذاشتی پس پس میرفتن، بهتر شدم. دانشگاه هم به خاطر

نوروز تق و لق بود و ترجیح دادم اگه میتونم تو خونه بمونم و به یهدا کمک کنم. بابا گفته بود که اگه کار فروش زمینش

درست بشه تا آخر اسفند برمیگردن اما مثله اینکه بخت یار نبود و کارشون میون هوا و زمین معلق مونده بود و مجبور

بودن چند روز بیشتر بمونن، که احتمالاً اواسط فروردین برمیگشتن. تو مدتی که مریض بودم فقط دایی چند بار بهمون

سر زده بود. خاله ها هم تماس تلفنی گرفته بودن تا اگه چیزی کم و کسر داریم فراهم کنن. نمیدونم این وسط اصرار

مادرجون چی بود که میگفت بریم خونش بمونیم. فرزند چند دفعه ای با فرزین اومده بودن و بعد خیلی سریع

خداحافظی کرده بود و رفته بود. علیرضا هم که انگار فقط وقتی درحال موت بودم باید بهم کمک میکرده. بعد از اون

دیگه هیچ خبری ازش نبود. روزهای آخر اسفند هم تموم شد و بهار اومد. بلاخره هم نفهمیدم که ننه سرما تونست عمو

نوروز رو ببینه یا باز مثله همیشه خواب موند. مثله هر سال همه خونه مامان جون موقع تحویل سال جمع بودیم. فقط یهدا

و سارا خونه پدرشوهراشون بودن. جالب اینجا بود که علیرضا هم اومده بود. حس میکردم از آخرین دفعه ای که

دیدمش لاغرتر شده. همه دور هفت سینی که الهام چیده بود حلقه زده بودیم و منتظر تحویل سال بودیم. چقدر تو اون

لحظه دلم میخواست مثله هر سال مامان بابا و یهدا هم تو جمعمون بودن. سال تحویل شد و همین که گوینده تلویزیون

آغاز سال جدید رو اعلام کرد منصور مثله زنها کل کشید و باعث خنده همه شد. هنوز با هیچکی روبوسی نکرده بودم که

تلفن همراهم زنگ زد . فرزند بود. میخواستم برم بیرون اما چون همه نشسته بودن و نگام میکردن بد بود.

- سلام

فرزند - سلام خانمی عیدت مبارک

- سلام عید شما هم مبارک. من هنوز به هیشکی تبریک نگفتم. شما اولین نفرین

فرزند - پس خوش به حاله خودم. منم دلم میخواست تو اولین نفری باشی که سال نو رو بهش تبریک میگم. فکر کنم

امسال واسم بهترین سال باشه. چون صدای خانم کوچولوی خودمو زودتر از هر صدایی میشنوم.

نمیدونستم حالت چطور بود ولی با این حال گفتم: پس اگه من اولین صدا بودم چطوری فهمیدن سال تحویل شده

فرزند - شیطون کوچولو من تو شروع سال رو گفتم. بهتره برم پایین همه دارن صدام میزنن.

- مگه سر سفره هفت سین نبودین؟

فرزند - نه، سال من با نگاه کردن به عکس عشقم نو شد... و تماس قطع شد. مات مونده بودم. با تکونهای دست الهام

جلوی صورتم به خودم اومدم.

- کجایی؟ کی بود اول سالی؟

- هیشکی

الهام با شیطنت گفت: اگه حدس بزنی کی بود چی؟

منصور - کور شده تو از کجا میدونی؟

الهام - برو بابا

خاله مانی - حالا هنوز سال تحویل نشده بزنین تو سر و کله هم.

منصور آخه این راحیل خیلی مشکوک میزنه

الهام بابدجنسی گفت: خیلی هم مشکوک میزنه. رستم دستان بود نه؟

برای اینکه ضایع بازی درنباره شروع کردم به گفتن تبریک عید. وقتی به خاله مانی رسیدم گفت: ایشا... عروسیه تو رو بینم گلم.

منصور پقی زد زیر خنده و گفت: آرزو بر جوانان عیب نیست. ولی مامانی خدایی بین چه تیرپپی واست برداشتم.

جوانان! ننه جون دلت خوشه کی میاد اینو بگیره؟ مگه اینکه یه خری مثله من پیدا بشه.

دایی خسرو منو بغل کرد گفت: اوه اوه بچه جون فکر این عزیز دل منو از سرت بیرون کن.

- دایی جون غمتون نباشه. این مستر با اونایی که حرف اول اسمشون ف هست بیشتر حال میکنه.

منصور سرخ شد و گفت: کوفت!

و صدای خنده بلند شد. همه سعی داشتن از زیر زبون منصور حرف بکشن، ولی اون زرنگ تر از این حرفها بود و مدام

میپچوند. ولی خوشحال بودم که اشتباه نکرده بودم و به هدف زده بودم. یه لحظه نگام افتاد به علیرضا، اونم داشت

نگام میکرد ولی ایندفعه روشو برنگردوند. اینبار من بودم که نگاهشو طاق ت نیاوردم و از زیرش دررفتم.

- راحیل ذلیل مرده بدو دیگه.

- باشه بابا چقدر داد میزنی؟ اومدم. دوربینمو پیدا نمیکنم.

الهام باز جیغ زد: دوربین میخوای چیکار؟ همیشه باید معطل یهدا میشدیم، حالا که یهدا نیست تو کله پوک رو داریم.

- الهام یه کلمه دیگه حرف بزنی من میدونم با تو. خب دوربین رو پیدا نمیکنم. سیزده بدر که بدون عکس نمیشه.

الهام - خبر مرگت منصور دوربینشو آورده، بیا گمشو بریم.

- درد! خب زودتر میگفتی. اومدم

با عجله پیش بقیه رفتم. همه تو ماشینها جا گرفتند. با کمال تعجب دیدم تنها ماشینی که خالیه ماشین علیرضاست.

سارا - بیا سوار شو بریم دیگه.

همینطوری رو هوا گفتم: من با منصور میام

منصور نا مردی نکرد و گفت: مگه دیگه اینکه بری تو صندوق عقب. بیا برو بشین همه ماشینها پره. اینجا هوا نیست برو اونور هواش بهتره.

با حرف منصور همه پقی زدن زیر خنده. نمیخواستم با علیرضا برم و این وسط هم هیچکی از جاش تکون نمیخورد. کاش مامان بابا بودن که با ماشین خودمون میرفتیم. یهدا هم که با خانواده شوهریش رفته بود سیزده بدر و گرنه با ماشین اونا میومدم. گیر کرده بودم و نمیدونستم چیکار کنم که جمشید نامزد سارا صدام کرد: راحیل خانوم بیاین بریم ماشین باباینا حرکت کرد.

جمشید به عمو مصطفی میگفت بابا. به ناچار رفتم عقب پیش سارا نشستم ولی دل تو دلم نبود. ماشین خیلی سبک از جاش حرکت کرد. بدبختی اینجا بود که درست پشت سر علیرضا نشسته بودم و میدونستم کاملاً تو دیدش هستم. این قلب در به در شده هم که این وسط داشت واسه خودش آهنگ ول میکرد. من نمیدونم این قلبها چرا اینقدر فضولن. یکی نیست بهش بگه فضول جون بشین سرجات اینقدره شیطونی نکن. از تفکراینکه یه روز به قلبم همچین حرفهایی رو بزنم خندم گرفته بود. تو یه لحظه نگام افتاد به آینه و دیدم علیرضا داره بهم نگاه میکنه. بازم دوتا چشم عسلی بود که دلمو لرزوند. مثل روز عید اینبارم نگاهشو برنگردوند و بازمن بودم که مغلوب شدم. خیلی خودمو سرزنش کردم که نیشمو بیخودی باز کرده بودم. نگامو به بیرون دوختم و سعی کردم دیگه نه به چیزی فکر کنم و نه عکس العملی نشون بدم. سکوت بدی تو ماشین بود. سارا که از همون اولی که راه افتاده بودیم خر و پفش به هوا بود. امروز خانوم یه دو ساعت از خواب شیرینشون زده بودن و الان داشتن تلافی میکردند. جمشید هم که مثله سیخ نشسته بود و از پنجره جلو رو نگاه میکرد. علیرضا هم سرش به رانندگیش گرم بود. مطمئنم اگه الان تو ماشین منصور بودیم از خنده در حال انفجار بودیم. ایندفعه مثل سال پیش جوون ها پیش هم نبودیم. چون پارسال به دلیل خنده و سر و صدا حواس منصور یه لحظه پرت شده بود و نزدیک بود تصادف کنیم. از این تعجب کردم که امسال علیرضا هم باهامون اومده بود. البته

بیشتر فکر کنم به خاطر دایی بود. چون اولی که رسیدن خونه مامان جون چهره هردوشون درهم بود. به اصرار مامان جون من رفته بودم پیشش تا تنها نباشم. یهدا هم که انگار از خدا خواسته بود چون همش ور دل شوهرش بود. اصلاً چقدر امسال عید زود گذشت. برکت نداشت. امسال بجز پیش غزاله و فرانک هیچ جا واسه عید دیدنی نرفته بودم و حتی به خواهش یهدا هم که میگفت برم خونه پدرشوهرش پاسخ منفی دادم. با مسائل پیش اومده نمیخواستم فرزند رو بینم. ازش خجالت میکشیدم. حتی جواب تلفنهاشو هم نمیدادم.

حوصله ام حسابی تو ماشین سررفته بود. ای خدا چرا قدیما برنمیگرده تا باز با علیرضا حسابی خوش بگذرونیم. چی شد که اینقدر باهم غریبه شدیم؟

کم کم جمشید هم شروع کرد به خمیازه کشیدن و شل و ول شدن. علیرضا گفت: چی شد برار؟ موز وارفته شدی؟ آفتاب بهت ساخته ها!

جمشید خندید و گفت: وا... علی جون دست رو دلم نذار که خونه. دیشب تا کی بیدار بودم و امروز صبح هم میخواستم نیام ولی سارا بیچاره ام کرد. الان هم دیگه چشمم داره از خواب پاره میشه. تا اینجاش هم به زور باز نگهشون داشتم. - خب برادر من بگیر بخواب. واسه چی داری جاده رو متر میکنی؟

جمشید - آخه من کلاً میترسم جلو بخوابم. همش فکر میکنم قراره پرت بشم تو شیشه.

خیلی خنده ام گرفته بود ولی خودمو کنترل میکردم. درکمال ناباوری جمشید یه چیزی گفت که اگه میتونستم خرخره اش رو میجویدم.

- اگه راحیل خانوم جاشونو با من عوض کنن ممنون میشم.... و بعد به عقب نگاه کرد. علیرضا هیچی نمیگفت و جلو رو نگاه میکرد.

چون من حرفی نزدم جمشید خودسرانه به به علیرضا گفت: علی جون یه گوشه نگاه دار من و راحیل خانوم جاهامونو با هم عوض کنیم.

در کمتر از پنج دقیقه علیرضا ماشین رو نگه داشت. دلم میخواست بمیرم. به هر جون کندی که بود پیاده شدم. بقیه هم از ایست ناگهانی علیرضا ماشیناشونو نگه داشتن. جمشید رفت و واسه شون توضیح داد که چی شده و من در مقابل چشمهای خندون بقیه جامو با جمشید عوض کردم. دیگه تقریباً خودمو چسبونده بودم به در. حال خودمو نمیفهمیدم. از یه طرف خوشحال بودم که پیش عشقم نشستم و از یه طرف حالت یه آدمی رو داشتم که انگار میخوان خفش کنن. بقیه با بوق و قیافه های خندون از مقابلمون گذشتن. بدتر منصور بود که با انگشتش علامت موفقیت میداد. هم خندم گرفته بود و هم میخواستم بکشمش. علیرضا بدون هیچ حرفی راه افتاد. عضلات صورتش باز منقبض شده بود. کاش میتونستم خودمو از ماشین پرت کنم بیرون. بدون هیچ حرفی فقط بیرون رو نگاه میکردم.

- کمر بند تو بند.

به طرف علیرضا برگشتم. دلم میخواست بازم باهام حرف بزنه. از اینکه نگرانم بوده خوشحال شدم اما با دیدن ماشین پلیس حساب کار دستم اومد. کمر بندو بستم و وقتی از جلوی پلیس رد شدیم بازش کردم. راه طوری بود که یه قسمتش به خاکی میخورد و دیگه از پلیس ملیس و شلوغی خبری نبود. منصور از عمد امسال گفته بودیم به جایی که اون میگه بریم، تا مثله هرسال به شلوغی نخوریم و هم جاش خلوت باشه. کلاً خودمم حوصله جاهای شلوغ رو نداشتم و اولین نفری که با منصور موافقت کرد من بودم. شدید حوصله ام رفته بود سر درخت. یه سی دی انتخاب کردم و گذاشتم. خوشبختانه یه آهنگلایم بود. جمشید و سارا هم که داشتن خواب هفت پادشاه رو میدیدن. البته جمشید فکر کنم داشت خواب هفت پرنسس رو میدید، چون خیلی ملیحانه خوابیده بود. خودمو تو صندلی فرو کردم و چشمامو بستم. نمیخواستم دیگه به چیزی فکر کنم. حداقل میگیرم میخوابم حوصله ام سر نمیره. آخ که اگه این علیرضا همون علیرضای سابق بود الان ماشین ترکیده بود.

بعد از کلی راه و حرص خوردن من، به مقصد رسیدیم. واقعاً جای قشنگی بود و غیر از چند خانواده کم جمعیت کسی نبود. سریع وسایل رو چیدیم و دیگه تقریباً همه ولو شدیم. به دور و بر نگاه کردم. درختهای بلند که سراشون رو کنار

هم آورده بودند و انگارداشتن کنار گوش هم پیچ میگردن. منطقه ی قشنگی بود. خوشحال بودم که به حرف منصور گوش کرده بودیم و اومده بودیم اینجا.

- من دارم میرم این اطراف قدم بزنم. کی میاد؟

هیچکی هیچی نگفت. با تعجب بهشون نگاه کردم. انگار کوه کنده بودن. منصور با یه حالت جالبی درحالیکه دست و سرشو قر میداد گفت: حالا که ضایع شدی. برو کنار بذار هوا بخوریم.

- برو بابا. من رفتم

خاله کتی - مواظب خودت باش خاله جون

خاله مانی - نه خطرناکه یه دفعه گم میشی

منصور - مامی جون مگه اینجا کجاست که گم بشه؟ درضمن نگران نباشین، بو میکشه پیدامون میکنه.

- درد! مگه من سگم؟

منصور با قیافه سرخ شده از خنده و درحالیکه به صورت عصبانی من نگاه میکرد گفت: دور از جون سگ

خاله مانی - آی منصور از الان شروع نکنیا!!!!

- بی خیال. من رفتم

واقعاً اینا دیوونه بودن که خوابیدن رو به قدم زدن و گشتن تو یه همچین جایی ترجیح میدادن. واسه اینکه راه رو گم نکنم مرتب مسیرم رو شناسایی میکردم و از جاهایی میرفتم که موقع برگشت بتونم راه رو پیدا کنم. همین که داشتم میرفتم صدای حرف زدن چندتا مرد رو شنیدم و برای اینکه یه وقت مشکلی پیش نیاد مسیرمو عوض کردم. همندوری داشتم میرفتم و سرم به کار خودم گرم بود که به یه جوجه تیغی برخوردم. چقدم تیغهاشو قشنگ سیخ کرده. پسره با یه حالت مسخره ای گفت: به به بین چه موش کوچولویی اینجاست. فسقلی نترسیدی گربه بیاد بخورت تنهایی اومدی از خونه بیرون؟

هم ترسیده بودم و هم از دیدن قیافش میخواستم از خنده بمیرم. خودمو کنترل کردم و گفتم: آقا لطفاً مزاحم نشین جوجه تیغی - اوه اوه چه لفظ قلمم با من صحبت میکنه. با ما به از این باش. میتونی منو سیامک صدا کنی. البته واسه تو عزیز دلم سیاه هم اشکال نداره.

خیلی ترسیده بودم. پسره دیگه داشت بهم نزدیک میشد. میخواستم پا به فرار بذارم ولی میترسم بدتر بشه و گم بشم و اونوقت حسابم با کرام الکاتبین بود.

- آقای غیرمحترم بهتره برید دنبال کارتون و گرنه....

جوجه تیغی - وگرنه چی؟ هان گلم؟ ببین به جای این حرفها، تو این هوای خوب، تو این جای زیبا بهتر نیست یه حالی به ما بدی؟

هیچی نفهمیدم فقط صدای کشیده ای رو فهمیدم که محکم تو گوشش زدم. گریه ام گرفته بود. همینکه اومدم فرار کنم به خاطر عجله زیاد پام تو علفها پیچ خورد و خوردم زمین. پسره بدون اینکه از سیلی که خورده بود ناراحت بشه اومد طرفم. باز میخواستم فرار کنم که محکم دستمو گرفت. خواستم جیغ بزن ولی با دست دیگه اش محکم دهنمو گرفت. کثافت محکم گرفته بودم و با چشمهای وحشی اش با یه لبخند کثیف بهم نگاه میکرد. حالم ازادکلنی که زده بود به هم میخورد. آرام لبهاشو رو گردنم حرکت داد. کاش میمردم. نفهمیدم چی شد ولی یه دفعه آزاد شدم. فقط ضربات مشت و لگدی بود که محکم رو تن پسره میومد. علیرضا و منصور وقتی خوب ترتیبشودادن اومدن سمتم و پسره به هر سختی که بود پا گذاشت به فرار. هردوتاشون سرخ بودن. علیرضا رو که اگه انگار کارد میزنی خونش در نیومد، ولی منصور سریع خودشو کنترل کرد. منصور کنارم رو زمین نشست و روسریمو سرم کرد. میخواستم بمیرم. منصور آرام اشکامو پاک کرد و گفت: آخه آجی جون چرا مراقب خودت نیستی فدات شم؟ تنهایی تو این جای خلوت نمیگی خطرناکه؟ اگه طوری میشد ما باید چه خاکی تو سرمون میکردیم؟

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و هق هق گریه ام بلند شد. منصور سرمو گرفت تو سینه اش

- گریه کن قربون برم. گریه کن سبک بشی. گریه کن خواهر نازم. من فدای آجی خوشگلم برم که میخواد به همراه اون آجی دیوونه ام، دست در دست هم دهند به همکاری، منصور موزمار رو کنند آدم.

از این حرف منصور در اوج ناراحتی پقی زدم زیر خنده.

آی خندیدی. خدا شکر که چیزی نشده. بلند بلند شو بلند شو بیا بریم که بقیه حالا فکر میکن ما دوتا (اشاره به خودش و علیرضا) رفتیم دختر بازی که اینقده دیر برگشتیم. بیا بریم که باید کمکمون کنی هیزم جمع کنیم، میخوایم آتیش روشن کنیم.

بدون نگاه کردن به علیرضا بلند شدم و منصور مانتومو تکوند. مثله مامانا شده بود.

منصور - کوفت چته میخندی؟

- هیچی همینطوری

منصور - درد. تا حالا داشته آبقوره میگرفته حالا واسه من لبخند ژکوند میزنه. بیا بریم تا نزدن نفله ات کنم.

علیرضا و منصور به مقدار چوب جمع کردن و با هم برگشتیم. تو این مدت منصور کلی سر به سرم گذاشت و قصد داشت منو بخندونه. اصلاً به علیرضا نگاه نمیکردم. خیلی ازش خجالت میکشیدم. طوری شده بود که با منصور راحتتر بودم، یعنی به جورایی تقصیر خود علیرضا بود. پیش بقیه برگشتیم ولی هنوز ننشسته بودم که الهام فضول گفت: صورت چی شده؟

فهمیدم حتماً موقع زمین خوردن صورتم زخمی شده.

- چیزی نیست. گرفت به شاخه درخت

الهام - مگه کور بودی؟ درضمن درختهای به این بلندی. مگر اینکه به خار و خاشاک زمین گرفته باشه

- تا چشمت درآد

خودش میدونست بعداً همه چیز رو بهش میگم و هیچی رو ازش مخفی نگه نمیدارم، اما با این حال باز جلوی جمع

میخواست از من حرف بکشد. الهام دیگه چیزی نگفت ولی بعدش که تنها شدیم با طناب از حلقوم من حرف کشید. وقتی حرفهام تموم شدم شد، الهام جوون مرگ نشده گفت: حالا چه حسی داشتی؟ خیلی باحال باید باشه نه؟ گرم و نرم بود یا نه؟ بوسش آتشین بود یا نه؟

- درد. کوفت. مرض. الهی بمیری من از دستت راحت بشم. آخه این چه حرفیه میزنی، بی ادب، بی تربیت، بی نزاکت، عقده ایه، ندید بدید؟ کاش تو به جای من بودی تا هم تو تجربه میکردی هم اون جوجه تیغی یه فیضی میبرد. الهام - خيله خب بابا آمپر نچسبون. فهمیدم خوب نبوده.

- مرگ. میکشمت.... الهام هم پا به فرار گذاشت. شروع کردم به دنبالش دویدن و اینطوری بازی ما شروع شد. بعد از اینکه یه خرده دویدیم و هم دیگه رو موش آب کشیده کردیم، کنار بقیه رو زمین پخش شدیم. منصور- واقعاً که خسته نباشین. من به شما دو نفر افتخار میکنم. احسنت به ننه باباهاتون با این بچه درست کردنشون. فکر کنم آسمون سوراخ شده شما دوتا خانوم از توش افتادین پایین. خدا شما رو واسه همه نگه داره.

الهام دستاشو به کمرش زد و گفت: حالا که چی؟

منصور مثل آدمایی که ترسیدن، آب دهنشو قورت داد و کمی به سمت علیرضا خزید و گفت: که هیچی. فدای خواهر نی قلیون خودم برم که حالا که دویدید دیگه هیچی ازش نمونده.

همین حرف کافی بود تا الهام منفجر بشه و بیفته به جون منصور. منصور چون داشت میخندید نمیتونست کاری بکنه و فقط سعی میکرد دستای الهام رو بگیره. آخه الهام یه خرده چاق بود و منصور هم همیشه به خاطر این موضوع اذیتش میکرد. بلاخره بعد از اینکه الهام یه دونه مو تو سر منصور جا نداشت و به چند ناحیه از بدنش خسارت جدی وارد کرد، با همیاری و پادرمیونی بقیه حمله به پایان رسید. فقط خدا میدونه چقدر خندیدیم. کاش اون قضیه پیش نیومده بود تا یه سیزده بدر به یادموندنی میشد ولی انگار آخرش نحسی سیزده باید پاچه منو میگرفت.

قسمت چهاردهم

تعطیلات عید هم گذشت و باز دانشگاه. البته چند روز اول تق و لق بود. تو این چند روزی که رفتم دانشگاه فرزند رونیدم. نمیدونم چرا نیومده بود. روم هم نمیشد از یهدا پیرسم. بازم اعصابم درهم شده بود. از یه طرف مامان که هنوز نیومده جوش جوش هاش رو واسه تهیه جهاز یهدا شروع کرده بود، از یه طرف فرزند و غزاله و یه طرف قضیه هم علیرضا بود.

صبح بلند شد بوم و مشغول بستن بند کتونیا بوم که سایه یکی رو بالا سرم حس کردم. یهدا بود. - علیک سلام. صبح بخیر. چه عجب شما یه دفعه از خواب صحبتون زدید؟ فرزند هنوز خوابه...؟ چته مثله مجسمه بالا سر وایسادی نیگام میکنی...؟ لال مردی...؟ چته اینطوری نیگا میکنی...؟ به جون خودم لباس تنمه. یهدا - هیچوقت نمیخواهی دست از شوخیات برداری؟ بعضی وقتها بهتره جدی باشی.

ایندفعه معلوم بود جدیه. کلاً چند روزی بود تو خودش بود و منم سعی نمیکردم بهش نزدیک بشم و ارزش پیرسم. هیچوقت رابطمون اونقدر باهم خوب نبود. بلند شدم و در حال رفتن به طرف در گفتم: از جدی بودن چی نصیب شما شده؟ اینطوری بهتره. خداحافظ..... و دیگه منتظر عکس العمل یهدا نمودم. امروز اصلاً حوصله دانشگاه رونداشتم بدتر از همه اینکه نه غزاله میومد و نه فرانک. مامان اینا هم قرار بود با خاله مانی و خاله کتی، و مردهای بی گناهشون برن دَدر. یهدا هم که طبق معمول میرفت بیرون و مامان دیشب اجبارم کرده بود برم خونه دایی خسرو. نه به اون هول و ولاش واسه تهیه وسایل یهدا و نه به این بیرون رفتنشون. این چراغ هم که هیچ مدلی قصد سبز شدن نداره. من وسط خیابون مثله پشمک سبز شدم، ولی این چراغه قصد سبز شدن نداره. بعد از کلی صبر و شکیبایی چراغ سبز شد و بعد از کلی بوق زدن و حرص خوردن و فحش دادن رسیدم دانشگاه. چشمم به فرزند افتاد که کنار نرده ها دست به سینه وایساده بود و نگام میکرد. نمیدونستم چیکار کنم. دستم واسه باز کردن در پیش نمیرفت. فرزند خیلی راحت اومد تو

ماشین نشست. انگار امروز از زمین و زمان داره واسم میاد.

- حرکت کن برو کارت دارم.

لحنش اونقدر محکم بود که بدون هیچ حرفی راه افتادم. بعد از طی کردن یه مقدار راه، به اشاره فرزاد یه گوشه پارک کردم. یخ کرده بودم. امیدوار بودم که فرزاد باز شروع نکنه. ولی انگار امید واهی به خودم داده بودم. فرزاد چندتا نفس عمیق کشید. جرأت نمیکردم بهش نگاه کنم.

- چرا جواب تلفنهامونمیدادی؟

نمیدونستم جوابشو چی بدم. بهترین کار این بود که سکوت کنم.

فرزاد - باز چی کار کرده بودم؟ هان؟ چرا تا بهت گفتم دوستت دارم باهام اینکارو کردی؟ حقم بود؟... و به طرفم برگشت. محکم فرمونو تو مشتم گرفته بودم و فشار میدادم. چی بهش میگفتم؟ من از همون اولم قصد نداشتم اینطوری بشه. نمیخواستم فرزاد یه همچین احساسی نسبت بهم پیدا کنه.

- چرا جوابمو نمیدی؟

لبهای خشک شدم رو با زبونم خیس کردم.

- نمیدونم چی بگم. من از همون اولشم مخالف اینطور برنامه ها بودم. شما اصرار کردین. نمیخواستم اینطوری بشه. واقعاً متأسفم.

فرزاد - همین؟

نفسم به سختی بالا میومد.

- معذرت میخوام.

فرزاد - ولی آخه چرا؟

- عشق دلیل نمیخواد.

فرزاد یه اه کشید.

- آره عشق دلیل نمیخواد. یه دفعه ای میاد و دودمان آدمو به باد میده. خیلی تلخه ، مخصوصاً اگه طرفت دوستت نداشته باشه.

ولی عشق واسه من با همه ی عذابی که میکشیدم شیرین بود.

- راحیل تا کی باید منتظر بمونم؟

منظورش چی بود؟ با تعجب بهش نگاه کردم.

- یعنی چی؟

فرزاد - یعنی تا کی باید منتظر بمونم؟ کی منو از چشم انتظاری در میاری؟ کی مهرم به دلت میفته و میتونی منو قبول کنی؟

خدایا چیکار کنم؟ چرا فرزاد اینطوری شد؟

- بهتره منتظر نمونین. خیلی ها هستن که منتظر شما هستن.

فرزاد - من انتظار اونا رو نمیخوام . میفهمی؟ فکر میکردم هیچوقت عاشق نمیشم. فکر میکردم هیچ دختری نیست که لیاقت منو داشته باشه. مغرور بودم ولی حالا دارم التماس میکنم راحیل.

عصبانی شدم: چرا نمیفهمین؟ من نمیخواستم اینطوری بشه. چند بار بهتون تذکر دادم ولی مثله اینکه شما متوجه نیستین. من به شما مثله یه دوست خوب و برادر نداشته نگاه میکنم.

صدام هر لحظه بالاتر میرفت. اعصابم داغون شده بود. دیگه کم کم هق هق گریه ام بلند شد.

- خواهش میکنم بس کنید. من به درد شما نمیخورم.

تو صداس بغض بود.

- باشه. فقط گریه نکن که طاقت این یکی رو ندارم. صبر میکنم. صبر میکنم تا ببینم چی میشه. ولی دیگه اینطوری با من

رفتار نکن.... فکر کن هیچ اتفاقی نیفتاده و مثله سابق با هم دوستیم. باشه؟

با اینکه میخواستم قبول کنم ولی گفتم: خواهش میکنم بس کنید. دیگه هیچی مثله قبل نمیشه.

فرزاد - راحیل خواهش میکنم.

دیگه نتونستم طاقت بیارم. بهش نگاه کردم. واقعاً چرا باید این موجود نازنینو آزار میدادم؟ واقعاً علیرضا ارزششو

داشت؟ بدون اینکه چیزی بگم فرزاد یه لبخند زد و گفت: همینجا باش تا برگردم.

از پشت سر به رفتنش نگاه میکردم. واقعاً اون نمیتونست یه تکیه گاه واسم باشه؟ شاید اگه اون روز تو خونه مادرجون

طلسم دوتا چشم عسلی نمیشدم حالا دیگه مجبور نبودم دل یه عاشق رو بشکنم. خدایا کمک کن. کمک کن بهترین راه

رو انتخاب کنم. کمک کن اسیر یه عشق پوچ نشم و زندگیمو به پاش تباه نکنم. تو حال هوای خودم بودم که فرزاد با

دوتا آب میوه برگشت.

فرزاد - بیا بخور که الان میچسبه.

انگار نه انگار که تا حالا داشتیم چی میگفتیم. وقتی دستمو دراز کردم تا آبمیوه رو بگیرم دستش به وضوح میلرزید

سریع آبمیوه رو داد دستم و نگاهشو به بیرون دوخت.

- امروز ناهار میای خونه ما؟ یهدا و فرزین هم هستن؟

- ناهار به چه مناسبت؟ نه نمیتونم. باید برم خونه داییم.

فرزاد - حالا همیشه نری اونجا و بیای خونه ما؟

درست مثله یه بچه ی بازیگوش و لجباز بود که میخوان اسباب بازیشو بگیرن.

- نه نمیشه. مامانم گفته برم خونه داییم.

فرزاد - باشه. مسیرت میخوره منو تا یه جایی برسونی؟

.....

به سختی دستمو روی زنگ فشار دادم. کاش علیرضا بیمارستان باشه. بدون جواب دادن در باز شد. خدا پدر مخترع آیفون تصویری رو تو بهشت با حوریای خوشگل هم خونه کنه. همین که رفتم داخل، زندایی و یاسر پسر بزرگ دایی خسرو و عروسش نازنین اومدن استقبالم.

- به به عجب استقبال جانانه ای. بابا خجالتم دادین. راضی به زحمت نبودم. این تن بمیره بیشتر از این شرمنده ام نکنین. منو کفن کنن بفرمایین داخل که الان همینجا آب میشم میرم تو زمین، اونوقت راحیل بی راحیل، اونوقت یه عروسی از کفتون میپره. راستی سلام عرض شد. میبینین تو رو خدا چقدر بی حواس شدم؟
زندایی مهوش که مثله همیشه با صدای آرومش گفت: سلام عزیزم. خوش اومدی.

اینجانب که از وقتی یادم میاد، یاد ندارم که زندایی مهوش سر جمع بندی بیشتر از سه سطر صحبت کرده باشه. یه عروس هم گیرش اومده کپی برابر اصل خودش. البته من نازنین رو خیلی دوستش داشتم و وقتی با خودم فکر میکنم این نازنین کجا و نازنین دوست فرزند کجا.

یاسر - بیا تو ورپیده حرف نزن.

- میبینی تو رو خدا نازنین جان؟! ما شنیده بودیم جواب سلام واجبه. چه چیزهای الکی و نادرستی به ما یاد میدن. خدا از سر تقصیراتشون نگذره.

نازنین - سلام راحیل جون. ماشاا... تو اینقدر شادی که دیگه بقیه یادشون میره چی میخواستن بگن.

- جون من چی میخواستی بگی؟ یه خرده فکر کن. کیس مناسب واسم سراغ داشتی؟

یاسر - بیاین بریم که اگه اینجا وایسیم تا غروب میخواد مخ همه مونو بخوره.

نازنین - یاسر جان

همینطوری که شونه به شونه زندایی میرفتم تو گفتم: من حرف میزنم؟ من که از وقتی اومدم دو کلمه بیشتر حرف

نزد، تازه خسته ومونده برگشتم یه چیکه آب که بهم ندادین هیچ، تازه سر پا هم دوساعت دم در علاف کردین. بعدشم برادر من غروب چی چیه؟ من به مدت یک هفته تصمیم دارم اینجا لنگر بندازم. وسایلم تو ماشینه. لطف کن بیار.

و بعد سوییچ رو پرت کردم طرفش

یاسر - تسلیم. من حریف تو نمیشم.

خودمو انداختم رو مبل و گفتم: پس از همون اول حرف بیجا نمیزدی.....(رو کردم به زندایی و نازنین).....نه؟

نازنین - حالا بیا و از گناه این بنده حقیر بگذر.

چونمو و خاروندم و گفتم: حالا بینم چی میشه. اگه قبول کنه از ما خانمها پذیرایی کنه حرفی نیست. تازه ظرفهای

ناهارم اون باید بشوره. چطوره؟

زندایی و نازنین موافقت کردن ولی یاسر با اعتراض گفت: نمیخوام. این چه وضعشه؟ یه روز نرفتم سرکار، از صبح که

در خدمت خانمها بودیم، حالا هم باید پذیرایی کنیم؟ منو مظلوم گیر آوردین؟

- پس چی فکر کردی برادر من؟ شما فردا فقط در جهت خدمتگزاری به خانمها خلق شدید وگرنه به نظرت دلیلی

داشته که خدا اینهمه خودشو تو در دسر بندازه و اینهمه مواد جهت خلق شماها مصرف کنه؟

یاسر بابدجنسی گفت: فعلاً که جیغ شما به هواست و دم از حقوق و اینا میزنین. الان هم منو تنها گیر آوردین که

همچین چیزهایی میگین.

- اصلاً خوشمون میاد ، حرفیه؟ نازنین قربون دستت اون چوبها رو بیار میخوایم یه خرده بدن تکونی کنیم.

همه خندیدند. تا ظهر کلی سر به سر یاسر بیچاره گذاشتیم و اذیتش کردیم. مشغول چیدن میز بودیم که زندایی گفت:

راحیل جون عزیزم میشه علیرضا رو صداس بزنی؟

گیر کردم. مگه علیرضا خونه بود؟ به خاطر من یعنی پایین نیومده؟ دیگه همه قضیه ما رو میدونستن، برای همین گفتم:

نه زندایی جون. شرمنده.

یاسر- پس میخوای مامان بره با اون پا دردش یا نازنین با این شکمش؟

- هیچکدوم. خودت برو که اگه بخوای همینطوری پیش بری، دوتا بچه به خاندان بزرگ فرهند اضافه میشه. آخه اینم

شکمه تو داری

؟ فکر کنم تو رو به عنوان زائو بیرن نه نازنینو.

بیچاره نازنین از خنده روی صندلی نشست.

یاسر - حالا نمیخواه حرف بزنی و از شکم خوشگل من ایراد بگیری. برو که از گشنگی دارم میمیرم. برو دیگه.

نمیخورتت که.

فهمیدم دودقیقه دیگه بمونم باز سوالهای قدیمی تکرار میشه. از هر پله ای که بالا میرفتم انگار یه قطره از شیریه جونمو

میکشیدن. بیتاب دیدنش بودم ولی نمیخواستم خودمو کوچیک کنم. پشت در اتاقش معطل مونده بودم. از داخل صدای

آهنگ به گوش میرسید. خیلی این آهنگو دوست داشتم. برعکس من یهدا بود که از این آهنگ خوشش نمیومد. کلاً

خواهر من اعجوبه بود.

باز ای الهه ناز

با دل من بساز

کین غم جانگداز

برود ز برم

گر دل من نیاسود

از گناه تو بود

بیا تا ز سر

گنهد گذرم

باز میکنم دست یاری بسویت دراز

بیا تا غم خود را با راز و نیاز

ز خاطر ببرم

گر نکند تیرخشمتم دلم را هدف

بخدا همچون مرغ پرشور و شعف

بسویت ببرم...

آنکه او به غمت دل بندد چون من کیست

ناز تو بیش از این بهر چیست

تو الهه نازی، در بزمم بنشین

من تو را وفادارم، بیا که جز این

نباشد هنرم

این همه بی وفایی ندارد ثمر

بخدا اگر از من نگیری خبر

نیابی اثرم...

باورم نمیشد علیرضا باشه که به این قشنگی میخونه. یعنی اونم الهه ناز داره؟ اگه نداشت پس واسه کی داشت اینطوری

میخوند؟ الهه ی نازش کی بود؟ قلبم فشرده شده بود. به زور داشتم بغضمو قورت میدادم. میخواستم فرار کنم.

چندتا تقه به در زدم و منتظر موندم. بعد از چند لحظه صداش اومد

بله؟ بیا تو. در بازه

یه حس مرموز مجبورم کرد در رو باز کنم. به آرومی دستگیره رو چرخوندم. اتاقش هیچ فرقی با سابق نکرده بود. درست مثل همونی که تو آخرین سال تکونی که با هم داشتیم دکوراسیونشو تغییر داده بودیم و بازم دوتا چشم عسلی که با تعجب بهم نگاه میکرد. حتماً انتظار نداشت منو اینجا ببینه. ولی چرا ی چشمهای قشنگش سرخ بود؟ گریه کرده بود؟ حتماً واسه الهه ی نازش بود. برای اینکه اشکامو نبینه نگامو به طرف کارت پستالی تغییر دادم که عید همون سال آخر دوستیمون بهش داده بودم. باورم نمیشد نگهش داشته باشه. یه کارت پستال خرسی که روی دوتا قلبی که به عنوان بادکنک دستش بود حروف A و R حک شده بود. یادمه وقتی این کارت پستال رو بهش دادم به شوخی گفته بود - خانم اشتباه گرفتی. من خودم نامزد دارم.... و چقدر سر همین موضوع دستم انداخته بود. و آخر سر یه گردنبند قلب مانند با یه زنجیر کوتاه و نازک بهم داده بود. گردنبندی که بعد از حرفهایی که بهم زده بود از گردنم درش آورده بودم و با بقیه هدایایی که بهم داده بود توی یه جعبه ته کمد خاک میخورد.

- اومدی اینجا در و دیوار رو نگاه کنی؟

بهش نگاه کردم. بازم نیشخند و تنفر. چرا نمیخواست دست از آزارم برداره؟ نمیخواستم خرد بشم. درحالیکه به طرف در میرفتم گفتم: زندایی گفت بیاین نهار.

علیرضا - تو هم فقط به خاطر حرف مامان اومدی؟ جالبه

دستم رو دستگیره ماسید. چرا میخواد غرورمو بازی بگیره؟ با خشم گفتم: پس فکر کردی به خاطر خودت اومدم؟ مطمئن باش اگه زندایی نمیگفت نمیومدم تا قیافه نحستو ببینم. چیه فکر کردی خبریه؟

صورتش سرخ شده بود و رگهای کنار پیشونیش از زیر پوست معلوم بود. بلند شد اومد طرفم. از قیافش ترسیدم.

- که قیافه ی من نحسه هان؟ (بعد یه نیشخند زد) آره راست میگی. واسه تو فقط کسایی نحس نیستن که مثله خودت آشغال باشن. فقط کسایی که هرزگ.... با سیلی که به صورتش خورد حرفش ناتمام شد. از خشم و تنفر میلرزیدم.

- ازت حالم به هم میخوره کثافت. ازت متنفرم. امیدوارم یه روز تقاص این حرفاتو پس بدی. مطمئن باش دیر نیست....

و بعد علیرضا رو که با بهت وسط اتاق وایساده بود و بهم نگاه میکرد، ترک کردم. حتی به اصرارهای زندایی و یاسر و نازنین هم توجه نکردم و یه راست زدم بیرون. دیگه طاقت نداشتم. خدایا چیکار کرده بودم که بهم میگفت آشغال؟ هیچوقت با کسی نبودم که بخواد دیده باشه. هیچوقت کاری نکردم. کلاً به غیر خودش با پسر دیگه ای جور نبودم. فقط این اواخر فرزند بود که اونم آدم بدی نبود. مثله دیوونه ها رانندگی میکردم، حتی چند دفعه نزدیک بود تصادف کنم. نمیدونستم کجا دارم میرم، فقط یه لحظه صدای بوقهای پشت سرهم بود و بعدش درد و تاریکی.

آروم لای چشممو باز کردم. کجا بودم؟ نگام افتاد به سرم کنار تختم. حساب کار دستم اومد. تصادف کرده بودم. همه چیز مثله یه فیلم جلوی چشمم تکرار شد. علیرضای بی معرفت! چرا همیشه باید به خاطرش عذاب بشکم؟ شاید این عشق ممنوعه است. ناخودآگاه یه قطره اشک از گوشه چشمم اومد پایین. راحیلی که هیچکس اشکشو نمیدید تاحالا چقدر به خاطر یه آدمی که ازش متنفر بود اشک ریخته بود. سرم سنگین بود. با دست آزادم سرمو لمس کردم و متوجه بانديچی سرم شدم. حتماً شکسته بود. با یه حساب سرانگشتی تو دوسال گذشته این ششمین بار بود که تصادف کرده بودم. خوبه حداقل زنده ام! یاد حرف منصور افتادم که میگفت من مثله خر زخمو میمونم. تا یه لبخند اومد رو لبم یاد رفتار علیرضا افتادم و دلم گرفت. خدایا چرا با اینکه اذیتم کرده باز عاشقم؟ چرا دلتنگ دیدنش؟ آه....

چقدر این بیمارستان بی در و پیکره. چرا هیشکی نمیاد؟ بوق موق هم که موجود نیست. چرا گذاشتنش اون بالا؟ حوصله ندارم دستمو دراز کنم بزمنش. حالا خوبه دو وجب بیشتر فاصله نداره. چی به چی بشین که اینقدر مریضها رو آزار ندین. مامان کجاست؟ چرا هیشکی نیومده کنار من بمونه؟ بارالهی منو از دست این قوم بی محبت برهان! وای سرم داره میترکه.

قسمت پانزدهم

چقدہ گل واسہ من آوردن، یعنی اینقدر عزیز بودم و خودم نمیدونستم؟ زندایی که از لحظه ی اولی که اومده بود، مرتب معذرت خواهی میکرد. خلاصه به هر بدبختی و جونکندنی بود بهش فهموندم که بس کنه تا بقیه شک نکردن. همه اونقدر از من ماچهای آبدار کرده بودن که پوست صورتم میسوخت. خاله مانی که مرتب قربون صدقه ام میرفت و منصور با چشمهای گرد شده بهش نگاش میکرد.

منصور - مامان جان تعارف نکن اگه میخوای یه دفعه ای بگو منصور پیش مرگت بشه و خلاص.

خاله مانی - شما ساکت. بچه ام رنگ به روش نمونده. خاله جون چشمت زدن عزیزم از بس بانمک و تو دل برویی. منصور یقی زد زیر خنده.

- بانمک؟ بیشتر و راجه تا بانمک. من که نمکی در این خل و چل زخمو نمیبینم. (رو کرد به فرزاد) فرزاد جون تو با من موافق نیستی؟

به جای فرزاد آقای افشاری جواب داد: نگو منصورخان. ماشاا... این دختر هر جا هست مثله خودت شادی و سرزندگیه. من مدام به دخترم یهدا میگم چرا راحیل خانم افتخار نمیده بیاد بینیمش.

- اختیار دارید آقای افشار بانمکی از خودتونه. وا... الان که وضعیتمو میبینین. انشاا... همین که مرخص شد با کله میام خونتون که همین نصفه نیمه ی سالم کله ام هم لت و پار بشه.

مامان بهم چشم غره رفت ولی من خیلی بی خیال سرمو به جهت منصور که هنوز داشت جلز و ولز میزد تغییر دادم.

غزاله آروم کنار گوشم گفت: بازم علیرضا؟

فقط بهش نگاه کردم. خودش از نگاهم حرفامو خوند و فقط با مهربونی دستمو فشار داد.

چقدر دلتنگ دیدنش؟ بی معرفت اینبار هم نیومد. کاش فرزاد هم نیومده بود تا با نگاه مهربونش اینقدر معذبم نمیکرد و به عذاب وجدانم دامن نمیزد.

....

خوب شد امشب مامان کنارم نمود و گرنه تا خود صبح میخواست اینجا بشینه و با صدای بلند با پروردگارش راز و نیاز کنه. با اینکه از سکوت بیمارستان خوشم نمیومد اما الان بهترین موقعیت بود که بشینم با خودم کنار پیام. تا کی میخواستم ادامه بدم؟ اصلاً علیرضا ارزششو داشت؟ چشمامو بسته بودم و به خاطرات خوبی که با علیرضا داشتم فکر میکردم. شاید به خاطر روزهای خوب گذشته این عشق ارزش ادامه دادن رو داشت. حتماً یه کاری کرم که علیرضا به این شدت ازم متنفره، ولی چیکار؟

- برید کنار زائو داره میاد.

همه به حرف منصور خندیدن. خاله مانی در حالیکه دود اسفند رو مستقیم فوت میکرد تو چشم من گفت: منصور لوس نشو. برو کنار بذار بچه ام بیاد تو.

منصور - الهام خواهر بیا بریم که این ننه واسه ما نون و آب نمیشه.

الهام بدون محل به منصور گفت: راحیل قربونت برم، به این منصور دیوونه محل نده. بیا بریم داخل..... و بعد اومد زیر کتفمو گرفت. انگار به قول منصور واقعاً داشتن زائو میاوردن داخل خونه. از روی خون حیوون بدبخت رد شدم. همیشه از این صحنه ها بدم میومد. همه اومده بودن به غیر از علیرضا. انگار نه انگار که این همه بدبختیه من به خاطر اون بود. چرا اینقدر برایش بی اهمیتم؟ چشمم به فرزند افتاد که گوشه سالن وایساده بود و بهم نگاه میکرد. تو چشمش میتونستم نهایت محبت رو حس کنم. تو چند روزی هم که تو بیمارستان بستری بودم کمک رو در حقم تموم کرده بود.

- اوا خاک به سرم، پس بچه کو؟

با این حرف منصور دیگه بمب منفجر شد. فرانک که دیگه از خنده میخواست خفه بشه. منصور کور شده هم از فرصت استفاده کرد و با طعنه گفت: اِ ماشاا... شما چقدر خوشحال شدین. اگه میدونستم خودم دودستی یه بچه تقدیمتون

میکردم.

بیچاره فرانک سرخ شده بود. چقدر این منصور پرروئه. حالا نمیدونستیم بخندیم یا مراعات حال فرانک رو بکنیم. چند ساعتی از اومدنم به خونه میگذشت. باز سرم درد گرفته بود. کاش زودتر مهمون بازیای تموم بشه. انگار خدا صدامو شنید چون همون موقع آقای افشاری بلند شد و خطاب به جمع گفت: خب ما دیگه رفع زحمت کنیم. دخترم راحیل هم خسته است، حتماً میخواد استراحت کنه. ما دیگه مزاحم نباشیم.

یهدای خود شیرینه فضول گفت: وای باباجون کجا؟ شام دور همیم دیگه.

هرکس یه چیزی میگفت و انگار هیچکس فکر منو نمیکرد که دارم میمیرم. الهی خدا منو مرگ بده از دست شما بی فرهنگ ها که نمیدونین مریض احتیاج به استراحت و آرامش داره. کاش میتونستم همه تونو پرت میکردم تو حیاط. خوشبختانه آقای افشاری موافقت نکرد و به پارفتن مبارک آقای افشاری، بقیه هم سایه مبارکشونو از سرمون کم کردن و من تونستم برم استراحت کنم.

.....

دستامو زیر سرم قلاب کرده بودم و به اتفاقات گذشته فکر میکردم که آخرش به تصادف سه روز پیش ختم شد. خوبه حالا آنچنان صدمه نخورده بودم و احتیاج به بستری شدن نبود. بیشتر از همه رفتار غزاله و مامان واسم عجیب بود. غزاله که یه موقع خوب بود یه موقع بی تفاوت، مامان هم که انگار نه انگار من چه چیزهایی رو بهش گفتم. انگار که اصلاً چیزی نشنیده بود و حرفهای اونروز من از ذهنش پاک شده بود. ولی عجب زندایی تو بیمارستان ضایع بازی درمیآورد. خوبه با چشم و ابرو بهش فهموندم که دیگه ادامه نده و طلب بخش نکنه، وگرنه همه میفهمیدن باز بین من و علیرضا یه اتفاقی افتاده و بازپرسی ها شروع میشد. البته فکرکنم مامان همه چیز رو فهمیده اما دلیل سکوتش رو نمیدونستم.

مشغول درست کردن مقنعه ام جلوی اینه بودم که مامان مثله همیشه در نزده داخل اتاق شد.

- سلام عرض شد. تو رو خدا بفرمایین خونه خودتونه. چرا در زدین دیگه؟ شما که از خودمونین

مامان بهم چشم غره رفت

- بسه بسه حرف بیجا موقوف. نکنه میخوای بری دانشگاه؟

- نه بابا گور پدر دانشگاه. اگه بخوام برم دیگه رام نمیدن. با اردنگی پرتم میکن بیرون.

مامان - راحیل تا حالا بهت گفتم چقدر حرف میزنی؟

- آره بیش از صد هزار بار، ولی کو گوش شنوا؟ ولش کن مامی جون زیاد خودتو آزار نده، بچه های این دور و زمونه ان

دیگه.

مامان - هنوز حالت کامل خوب نشده. دوباره ضعف نکنی؟

- نه من قویه قوی هستم.

مامان خندید و سرشو تکون داد.

- امان از دست تو. ولی اگه دیدی یه وقت حالت بده برگرد خونه. راستی با آژانس برو.

پقی زدم زیر خنده

- اگه بخوام خودمم برم نمیتونم. ماشین ترکیده.

مامان - فقط بین با این بچه بازیاتون چقدر هم به خودتون و هم به بقیه ضرر میرسونین.

دمغ شدم

- زندایی بهتون گفت چی شده؟

مامان - آره گفت. درضمن گفت اونقدر صداتون بلند بوده که دری وری هایی رو هم بار همدیگه میکردین فهمیده.

کاش میفهمیدم قضیه ی شما دوتا سر چی بوده (و بعد در حال رفتن به سمت در اتاق گفت) زودتر آماده شو بیا که

بدون صبحونه نمیذارم بری.

.....

- موافقی امروز ظهرناهار بریم بیرون؟

با درموندگی به فرزاد نگاه کردم. کاش منو میفهمید.

- نه نمیتونم. باید برم خونه. خسته ام میخوام استراحت کنم.

فرزاد - آره راست میگی من چقدر بی فکرم. کاش اصلاً امروز نمیومدی.

- چه کنم دیگه؟ به خواهش طرفداران اومدم.

فرزاد - اوه بله بله. خوبه فهمیدی نباید به عاشقو منتظر بذاری.

سرمو انداختم پایین.

منظورم این نبود. خداحافظ..... با قدم هایی سریع فرزاد رو ترک کردم. غزاله و فرانک رو دیدم که وایسادن واسشون

دست تکون دادم تا باهم همراه بشیم. همینکه رسیدم غزاله به طعنه گفت: دلت اومد باز قالش بذاری؟

- کاری باهانش ندارم. بیخودی نمیخوام نه اونو، نه خودمو علاف کنم.

فرانک - واقعاً راحیل خیلی دیوونه ای. پسر به این خوبی دیگه چی میخوای؟

- تو که لالایی بلدی پس چرا خودت کپتو نمیذاری؟.....و با چشم به عماد شریفی اشاره کردم که چند قدم اون طرف تر

از ما وایساده بود و فرانک رو میپایید. تازگیا کشف کرده بودم که گلوش پیش فرانک گیر کرده اما فرانک هیچوقت

بهش توجه نمیکرد. خب شاید اونم به منصور یه توجهاتی داشت که همچین آدمی رو رد میکرد. اگه ازمن میپرسیدن

خوشگلترین پسر دانشگاه کیه، بی چون و چرا میگفتم: عماد شریفی. قیافش یه جورایی شبیه شرقی ها نبود. پوست

سفید با موهای خرمایی روشن و چشمهای آبی. فکرکنم تنها پسری که تو دانشگاه چشماش آبی بودهمین گل پسر بود.

البته خب قیافه شرط نیست اما در کل پسر خوب و آرومی بود.

- حالا اگه خیلی خوبه بگیریمش واسه تو؟

از حرف غزاله به خودم اومدم.

- نه داشتم تجزیه تحلیلش میکردم.

فرانک - لازم نکرده تو به فکر خودت باش. دیگه هم نیبیم اسم این پسره رو جلوی من بیاریا.

رو کردم به غزاله

- من اصلاً اسمی بردم؟ نه جون من، اسمی بردم؟ (رو کردم به فرانک) چرا به خودت میگیری؟

غزاله - اکی دعوا بسه. بیاین بریم که اگه دودقیقه دیگه وایسیم گل آقا چشاش چپ میشه.

به جهتی که غزاله نگاه میکرد برگشتم و فرزاد رو دیدم که داشت با مجید یکی از دوستاش صحبت میکرد ولی معلوم

بود حواسش بیشتر پیش ماست تا حرفهای مجید. بدون اینکه ازش خداحافظی کنم یا عکس العملی نشون بدم با غزاله

و فرانک از دانشگاه خارج شدیم.

قسمت شانزدهم

داشتم به الهام که مشغول برس کشیدن موهایش جلوی اینه بود نگاه میکردم. چقدر همیشه میخواستم به خوشگلی الهام

باشم. چشمهای قهوه ای کمرنگ با موهای بور، بینی ای که من همیشه بهش میگم فندق با لب و دهن کوچیک. حداقل

خوبیش این بود که از لحاظ لب با الهام برابری میکردم. حالا الهام یه خرده پوستش هم سفیدتر بود و من همیشه با

دیدنش یا اسم کارتون سفیدبرفی میفتادم. اگه الهام یه خرده میتونست کمتر بخوره دیگه واقعاً معرکه میشد، با اینکه

همینجوریشم آدم میخواست درسته قورتش بده. چشماشو وقتی گرد میکرد من یکی دلم واسش ضعف میرفت. کلاً

الهام غیر از اینکه تپلی بود دیگه مشکلی نداشت درحالیکه با این تپل بودنش تو دل برو تر هم شده بود.

خودمو انداختم روی تختش و در حالیکه دستام رو زیر سرم قلاب میکردم گفتم: الهام تا حالا بهت گفتم چقدر

خوشگلی؟ آگه من پسر بودم میومدم تو رو میگرفتم.

الهام بدون اینکه دست از برس کشیدن موهای حالتدارش برداره گفت: آره تا حالا خیلی گفتم. درضمن یادت باشه آگه تو پسر میشدی محال بود من زن تو نانجیب بشم.

- مگه من چمه خل و چل؟

الهام - بگو چم نیست. دیوونه که هستی، به چشمام که آدم جرأت نمیکنه نگاه کنه با اون رنگش. موهای سیاهتم که منو یاد اون شیطان پرسته که عکسشو بهت نشون دادم میندازه. درکل چشم ناپاک هم که هستی. آخه من به چه امیدی پیام زن تو آدم هیز بشم؟ هان؟ به چه امیدی؟

بالمش تو پرت کردم سمتش.

- کوفت. اصلاً تقصیر منه که به تو دارم پیشنهاد ازدواج میدم.

الهام - آره واقعاً. تو اول برو جواب فدائیان رو بده تا بیشتر از این قربانی ندادی.

- ولی الهام بدون شوخی خیلی خوشگلیا. چرا هیچکی نمیاد تو رو بگیره منصور از دستت راحت بشه؟

الهام - شما خفه، من تا درسم تموم نشه خیال ازدواج ندارم.

- همچنین میگه درسم، انگارداره چی هم میخونه. درضمن اون موها دیگه ریشه کن شد از بس بهشون برس کشیدی، بیا واست ببافمشون.

الهام - اولاً هرچی میخونم به خودم مربوطه، تو رو سننه؟ دوماً بیا بباف که آگه یه کار درست بخوای انجام بدی همینه.

- آره من که همیشه مثله تو متمر ثمر واقع نمیشم. سالی، ماهی، یه دفعه پیش میاد که یه کار مفید رو به ثبت برسونم.

اومد جلوم روی تخت نشست و شروع کردم به بافتن موهاش.

- راحیل؟

از طرز راحیل گفتنش فهمیدم دیگه طاقتش تموم شده و خیلی سؤال داره، واسه همین بدون اینکه سؤال دیگه ای بپرسه

درحالیکه مشغول بافتن موهاش بودم اتفاقی که بین خودم و علیرضا، تو خونه دایی افتاده بود رو گفتم. وقتی حرفهام تموم شد متوجه شدم که صورتم خیسه. خوب بود که الهام هنوز پشتش بهم بود، نمیخواستم بفهمه که چه مرگمه، ولی انگار اون زرنگتر بود.

- دوستش داری؟

- کیو؟

الهام برگشت سمتم. مستقیم زل زد تو چشمام. همیشه حرفهامو میفهمید. واقعاً الهام و غزاله خیلی خوب منو درک میکردن، حیف که غزاله این چند وقته به خرده رفتارش عوض شده. آروم دستامو گرفت تودستش.

نمیخوای حرف بزنی؟ من که میدونم چند وقته رفتارت مثله سابق نیست. شوخی و خنده هات همش از روی اجباره.

انگار میخوای خودتم گول بزنی، ولی اینو بدون راحیل خانوم که منو نمیتونی گول بزنی و واسم زیرآبی بری.

- آره آره تو غریق نجاتی.

الهام - کوفت. واسه من دیگه تیاتر درنیار. اول فکر میکردم به خاطر فرزاده، ولی الان دیگه مطمئنم فرزاد پر، آقاعلیرضا رو بچسب. غزاله هم میدونه؟

- نه چیزی بهش نگفتم. به نظرت چیکار کنم؟

الهام - هرچی دلت میگه. این مواقع عقل رو بی خیال شو.

- اتفاقاً میخواوم به حرف عقلم گوش کنم و به فرزاد جواب مثبت بدم.

چشماش دو وجب از حلقه زد بیرون و دهنش شیش متر باز موند.

- مگه فرزاد چیزی گفته؟ الهی بپکی، پس چرا به من چیزی نگفتی؟

- چون اولش واسم مهم نبود.

الهام - اما حالا مهمه هان؟ آخه احمق جون وقتی تو دلت پیش یه نفر دیگه است به نظر خودت آخر نامروتی نیست که

بخوای فرزند بیچاره رو از این بیچاره تر کنی؟ تو که بی مرام نبودی! چطوری میخوای علیرضارو فراموش کنی هان؟ تو آدمی نیستی که یه چیزی رو راحت بذاری کنار و یه چیز دیگه رو بذاری به جاش. یه خرده فکر کن بعد تصمیم بگیر.

- همش با خودم دارم میجنگم. وقتی علیرضا هیچ علاقه ای بهم نداره چرا باید به خاطرش فرزادو اذیت کنم؟ مطمئنم فرزاد میتونه کمکم کنه که فراموشش کنم.

چند دقیقه زل زد تو چشمام.

- فقط اینو میدونم که اگه بازم علیرضا رو ببینی ، همه ی قول و قرارها با خودت یادت میره. راست میگفت. منو بهتر از خودم شناخته بود.

الهام - حالا چی شد که اون همه تنفر یه دفعه ای سر از یه عشق آتشین درآورد؟

- نمیدونم. فقط اون دفعه ای که رفته بودم خون مادر جون یه دفعه ای گرفتار شدم.

الهام - پدر عشق بسوزه و ایشا... خونه مادر جونو واست نگه داره. من بازم میگم به حرف دلت گوش کن احمق جون.

- اصلاً موندم این وسط چیکار کنم. باورت همیشه هر وقت فرزاد رو میبینم عذاب وجدان میگیرم. نمیخوام اذیتش کنم.

الهام - مگه تو گناه کردی که یه نفر دیگه رو دوست داری؟ تقصیر تونیست که! مثله همین منصور خودمون. کلی

خاطر خواه داره ولی اومده عاشق دوست تو فرانک شده. این چیزا پیش میاد دیگه.

- پس تو هم فهمیدی؟

الهام - مثله اینکه منو دست کم گرفتی. من اگه منصور رو شناسم باید برم بمیرم.

- پس برو بمیر که هیچکس نمیتونه این جانورو کامل بشناسه.

الهام - آره اینم حرفیه.

- میدونی الهام چند وقته غزاله دیگه غزاله ی سابق نیست. فکر میکنم فرزاد رو دوس داره و از توجه فرزاد به من

ناراحتی. دیگه واقعاً گیر کردم.

الهام - جون من؟ بابا ایول به این اقا فرزاد. ولی خودمونیم، برگ چغندر که نیست با اون تیپ و هیکل. اصلاً بلند شو

بلندشو، نشین اینجا فکرهای صد من یه غاز کن. بلند شو بریم پایین یه خرده منصور عنتر بازی در بیاره بخندیم.

پقی زدم زیر خنده.

- آگه به منصور نگفتم.

با بی خیالی شونه هاشو انداخت بالا.

- برو بگو. جلوی خودش هم میگم. (بعد انگشت اشاره اش رو به نشونه تهدید تکون داد) ولی یادت باشه آگه بری بگی،

منم میرم میگم راحیل واله و شیدا شده.

- تو غلط کردی! وایسا بینم.

الهام زد به چاک. منم افتادم دنبالش. همین که داشتیم میدویدیم در اتاق منصور باز شد و منصور با علیرضا اومدن

بیرون.....

قسمت هفدهم

همین که داشتیم میدویدیم در اتاق منصور باز شد و منصور با علیرضا اومدن بیرون. مات موندم. چرا درست موقعی که

میخوام بی خیالش بشم میبینمش؟ به الهام نگاه کردم. الهام واسه اینکه خرابکاری نشه رو به علیرضا کرد: سلام. کی

اومدی؟

منصور - مگه تو فضولی؟ بعد اومد طرف من و شروع کرد به واری کردن سر تا پام.

الهام با حرص گفت: میشه بگی چیکار داری میکنی؟

منصور - شما ساکت. (بعد وقتی یه خرده سر تا پامو واری کرد گفت:) سالمی تو؟ بابا هنوز دو روز نیست از تعمیرگاه

درت آوردیم. بذار یه خرده بگذره بعد باز بزن خودتو ناکار کن. به فکر خودت نیستی به درک، حداقل به اون بابای بیچاره ات رحم کن که جیبش سوراخ شد از بس بابت تو پول داد. حالا میگیم الهام اگه بدوئه واسش خوبه لاغر میشه. تو که هیچی نداری،، واسه چی داری اینطوری دنبال این خیکی میکنی؟

الهام دیگه منفجر شد و افتاد دنبال منصور. منصور هم رفت تو حیاط. الهام کم نیاورد و رفت دنبالش. از خنده میخواستم هلاک بشم. چقدر منصور الهامو اذیت میکرد. وقتی به خودم اومدم دیدم با علیرضا تو خونه تنهام. خواستم دنبال منصور و الهام برم تو حیاط ولی بعدش منصرف شدم و راهمو به طرف اشپزخونه کج کردم. خاله کجا بود؟ من که وقتی اومدم خونه بود. چه بوهای خوبی هم میاد اینجا. به به خاله جان باز از خودشون هنرنمایی کردن شیرینی جدید پختن. خاله همینکارها رو میکنه که الهام چاق شده دیگه! یه تیکه از شیرینی رو گذاشتم تو دهنم. بوش بهتر از مزه اشه. رفتم سراغ سماور و یه دونه چایی واسه خودم ریختم. بخار چایی صورتمو نوازش میداد. چقدر این صندلیشون سفته. صد دفعه به خاله گفتم عوضش کنه. موندم چه جوری روی این تخته سنگها میشینن غذا میخورن؟ علیرضا کجاست؟ هنوز بیرونه؟ چه قمر در عقربی شده. کاش منصور والهام اصلاً برن بیرون. اینم شانس تو رو خدا؟ یه دفعه یه فکرای اومد تو سرم که هم خنده ام گرفته بود هم خجالت کشیدم که اینقدر منحرفم. ولی خداییش چقدر علیرضا باید بی معرفت باشه که حتی یه دونه احوال پرسى خشک و خالی هم نکنه. چقدر ازم متنفره. با صدای صندلی نگاهمو به روبرو دوختم. علیرضا اومد تو اشپزخونه چیکار؟ زل زده بود بهم. هول شده بودم. خواستم سریع بلند بشم و برم بیرون که گفت: بشین سرجات.

مثله همیشه عضلات صورت و فکش منقبض شده بود و دندون هاشو روی هم فشار میداد. چرا اینطوری میکنه؟ بازم میخواد اذیتم کنه؟

- به من دستور نده. فکر میکنی کی هستی؟

با عصبانیت دستشو کشید لای موهای خوش حالتش.

- بچه بازی درنیار دوباره هم شروع نکن که خوب میدونم چه جواری جوابت رو بدم. بشین سرجات کارت دارم.

- من هیچ کاری با شما ندارم.

اومدم برم که محکم مچ دستمو گرفت. یه لحظه از حالت چشماش ترسیدم. آخه چرا اینقدر از من بدت میاد عشق من؟

مگه چه گناهی کردم؟ از فشاری که به مچ دستم وارد میکرد احساس درد کردم.

- آی دستمو ول کن درد گرفت.

همینطوری مچ دستمو گرفته بود و بهم نگاه میکرد. کاش اینطوری بهم نگاه نمیکرد. اشک تو چشمام جمع شده بود.

دیگه نتونستم طاقت بیارم. با التماس گفتم: آخه چرا اینقدر از من متنفری؟

یه لحظه فشاری که به دستم وارد میکرد زیاد شد و بعدش مثله آدمهای دیوونه یه دفعه دستمو ول کرد و رفت بیرون.

بازم بی جواب موندم. همیشه باید بی جواب بمونم. صدای در حیاط اومد و بعد از چند دقیقه الهام و منصور با چشمهای

گرد شده اومدن تو. الهام همینکه منو دید سریع اومد طرفم و سرمو گرفت تو بغلش. چقدر الهام خوب بود.

- بازم حرفتون شد؟

با صدای منصور خودمو از الهام جدا کردم و درحالیکه با پشت دست اشکامو پاک میکردم گفتم: مهم نیست.

منصور پوزخند زد

- آره مهم نیست. چهارساله که بی اهمیته. کی میخواین بس کنین؟ چی گیرتون میاد از این کارها؟ فقط به خودتون

ضربه میزنین. فکر میکنی نگرتم قضیه بریدگی دست علیرضا و تصادف تو هم یه جورایی به این دعوای بچه گونه

تون برمیگرده؟

چقدر این منصور با منصور شوخ و شیطونی که میشناختم فرق داشت. حق با اون بود. همینطوری به موجودی که تازه

کشف کرده بودم نگاه میکردم که گفت: چیه دماغم دراومده یا شلوارمو خیس کردم که اینطوری نگاه میکنی؟

جدی بودنش هم واسه دو دقیقه بود.

- حالا نمیخواه اینطوری به من نگاه کنی. مردشور اون چشاتو ببرن.

الهام - کوفت. چرا اذیتش میکنی؟ اصلاً بی خیال به ما چه مربوطه؟ بیاین بریم شیرینی بخوریم.

منصور - وای تو رو خدا نگو. من دوست ندارم.... و بعد درحالیکه مثله زنهای حامله که حالشون از بعضی چیزها بد

میشه، دستشو جلوی دهنش گرفت و فرار کرد. بعد از رفتن منصور الهام برگشت طرف من.

- کاش به حرف منصور گوش میدادم و تنهاتون نمیداشتم.

- مگه اینا همش نقشه بود؟

الهام - آره. ظهري که زنگ زد و گفتم میای اینجا منصور هم به علیرضا زنگ زد و گفت بیاد اینجا. بعدش هم کاری

کرد که مامان عصری بره دنبال نخود سیاه خونه همسایه روبرویی که دختر خواهرشو که تازه از شیراز اومده به یه

بهونه ای ببینه. از بس منصور موز ماره. بعد هم قضیه دنبال بازی من و منصور. اینطوری میخواست یه طوری باهم

روبروتون کنه تا مشکلاتتون رو حل کنین. باور نمیکردم علیرضا بیاد پیش تو. فکر کنم واقعاً کارت داشته.

- دیگه مهم نیست. ولی شماها اصلاً کار خوبی نکردین.

الهام - میدونم. سرورم طلب عفو و بخشایش دارم..... و جلوم زانو زد.

- بلند شو مسخره بازی درنیار که حالم گرفته است. (به کابینت تکیه دادم) الهام چرا من اینقدر بدبختم؟ همه عاشق

میشن، من هم عاشق شدم.

الهام خودشو از رو زمین جمع کرد و گفت: نمیدونم والا...، تو از همون اول هم عین آدمیزاد نبودی با اون قیافت.

- اِ لوس بازی درنیار. یه دفعه جدی باش دیگه.

الهام - مگه خودت جدی هستی که من باشم؟ میخوام بدونم اصلاً تو می...

صدای زنگ گوشیم باعث شد که دستمو جلوی دهن الهام بگیرم و اونم حرفشو نیمه تموم بذاره. فرزاد بود. انگاری این

دوتا رو من همیشه باهم باید داشته باشم.

- سلام بفرمایین.

فرزاد - کجا بفرمایم؟ نمیتونم که فعلاً

حالا این یکی هم واسه من داره مزه میپرونه.

- منظورم این بود که کارتونو بفرمایین.

فرزاد - آهان! من حالم خوبه انشا... که تو هم خوبی

- زنگ زده بودین که حالمو پرسیین؟

فرزاد - نه زنگ زده بودم تو حالمو بگیری. درصد حالگیری خونم پایین اومده بود که به کمک تو، الان متعادل شد.

- معذرت میخوام. قصدم ناراحت کردنتون نبود. حالم خوش نیست.

فرزاد - الهی من بمیرم که حال تو خوب نباشه. نینم عشقم ناراحت باشه.

باز دلم زیر و رو شد.

- مگه قرار نبود فراموش کنیم؟

فرزاد - دست خودم نیست. غلط کردم. حالا ببخشید. امشب میای بریم بیرون؟

چقدر سریع اوضاع رو میگیره تو دستت.

- نه نمیام کار دارم.

فرزاد - دیگه دروغ نداشتیم. هیچکاری نداری. ساعت هشت و نیم منتظر باش میام دنبالت.

- اما...

فرزاد - اما بی اما. هشت و نیم منتظر باش. قربانت، خداحافظ..... تماس قطع شد. این یکی رو چکار کنم؟

الهام - رستم دستان بود؟

- به کوری چشم تو بله

الهام - چرا به کوریه چشم من؟ به من چه؟ حالا چیکار داشت؟

- گفت هشت و نیم میاد دنبالم بریم بیرون

الهام - تو هم قبول کردی؟

- اصلاً مهلت مخالفت نداد.

الهام - خودت میفهمی داری چه غلطی میکنی؟ تکلیفت با خودتم معلوم نیست.

- باور کن فقط نمیخوام ناراحتش کنم.

الهام - به چه قیمتی؟ با نقش بازی کردن واسش؟

- بین من تا حالا هنوز بهش «تو» نگفتم. پس مطمئن باش هیچوقت نقش بازی نمیکنم، پامم از گلیمم درازتر نمیکنم.

این فرزاده که اینطوریه. من هیچکار بدی نمیکنم. هیچوقت هم نمیخوام وابسته اش کنم.

الهام - ولی داری میکنی؟

- این مشکل من نیست

الهام - خوب خودتو گول میزنی. اینطوری بیشتر بهش ضربه میزنی. از من میشنوی اگه دوستش نداری تمومش کن.

البته به خودت مربوطه که واسه آینده ات چه نقشه ای داری.

- چند دفعه تا حالا خواستم تمومش کنم ولی فرزاد نمیذاره. میگه منتظر میمونم.

الهام - بدبخت نمیدونه دلت یه جای دیگه گیره. ولی رستم دستان عاشق چیه تو شده؟ از هر لحاظ حساب کنیم خودش

سرتره.

بعد یقی زد زیر خنده.

- بی مزه. حالا حسودی نکن میگم یه دونه هم واسه تو گیریاره.

الهام - فحش

- فحش بدتره

منصور از تو حال بلند داد زد

- چقد حرف میزنین. بیاین بیرون دیگه حوصله ام سر رفت. من دو دقیقه رفتم بیرون شما خرها باهم خلوت کنین،

نمیدونستم کارتون داره به جفتک پرونی میکشه.

الهام نگاه کرد به من و گفت: به ما گفت خر؟

- اینطور که ظواهر امر نشون میده بله.

الهام - به نظرت بهتر نیست یه گوشمالی بهش بدیم؟

- ولش کن بذار یه خرده واسه خودش بع بع کنه، بعداً حسابشو میرسیم.

الهام - پس بزن قدش.

قسمت هیجدهم

فرزاد دنده رو عوض کرد و گفت: خب کجا بریم؟

- شما میخواستین بریم بیرون، حالا از من میپرسین کجا بریم؟

فرزاد - جون هرکی دوست داری یه امشبو با ما به از این باش. بذار کمتر حرص بخورم. بابا ازدست تو تا الان بیست

کیلو وزن کم کردم.

- مجبور نیستین تحمل کنین.

فرزاد - بدبختی اینه که اگه بخوام دیگه نمیتونم. گرفتارم کردی. تا عاشق نشی نمیفهمی من بیچاره چی میگم.

همینطوری روبرو رونگاه می کردم. واقعاً چه حرفهای مسخره ای میزد. ازش بعید بود. نمیدونه من خودمم عاشقم و چه

دردی میکشم.

فرزاد - اگه موافق باشی حرفشو قطع کردم و گفتم: ترجیح میدم بریم پارک قدم بزنم.

فرزا - هرطور راحتی.

بعد از یه مدت جلوی یه پارک کوچیک و خلوت نگه داشت. بدون اینکه کاری به فرزاد داشته باشم داخل پارک شدم و شروع به قدم زدن کردم. عجب خلوته اینجا! چه حالی می‌ده تو هوای بهاری که یه خرده هم خنک باشه قدم بزنی.

احساس لرز کردم.

- سرده؟

سرمو به جانب صدا برگردوندم. فرزاد کی اومد کنار من که نفهمیدم؟ کت اسپرتشو درآورد و بدون اینکه من بگم

انداخت رو شونه ام.

- نمیخوام. یه وقت خودتون سردتون میشه.

فرزاد - تعارف که باهات ندارم. من این کت رو دکوری پوشیدم. بود و نبودش فرقی نداره.

بعد بدون هیچ حرفی دستاشو زیر بغلش قلاب کرد و همینطوری کنارم راه میرفت. همیشه وقتی کنارش راه میرم یه

جورابی احساس حقارت میکنم. خنده داره. به قول الهام با این تیپ و قیافه عاشق کدوم یک از خصوصیات برتر من

شده؟ هرچی قیافش خوبه به همون اندازه سلیقه اش بده. چه دل بی در و پیکری هم داره. چه زود عاشق شد. حالا نکه

خودم عشقم قرن‌ها طول کشید تا بهش پی بردم از این لحاظ به خیالم عشق فرزاد الکیه! خدا شفام بده.

- کجایی کوچولو؟

- هان؟ هیچی تو فکر بودم.

فرزاد - تو چقدر فکر میکنی! بابا یه خرده به مغزت استراحت بده.

- هه هه. خنده دار بود. حداقل بهتر از اینه که آکبند نگهش دارم تا خاک بگیره. لاقل یه مقدار از مغزم استفاده میکنم

افسارمو نمیدم دست دلم.

بازم با همون لبخندهای مخصوصش بهم نگاه کرد. اوف که باز من باید از دست این بشر خجالت بکشم.

- چیه؟ باز چی گفتم؟

فرزاد - دل و دین به یک دیدن، باختیم و خرسندیم در قمار عشق ای دل، کی بود پشیمانی

کاش اینقدر رک نبود تا من دم به دقیقه مجبور نشم آب بشم برم تو زمین و بعد در طی سه مرحله فیزیکیه تبخیر،

میعان و انجماد برگردم شکل اولم!

عین جن زده ها تند وتند شروع کردم به راه رفتن. فرزاد با خنده گفت: تو هنوز به حرفهای من عادت نکردی؟ حالا

چرا اینقدر تند میری؟ وایسا ببینم. (بازم تو صداس رگه های خنده بود) قول میدم دیگه از این به بعد ابراز عشق لفظی

نکنم. باشه؟ از این به بعد عملی کار میکنم. خوبه؟

پقی زدم زیر خنده. چقدر پرروئه. مثلاً خوبه به من قول داده بود فراموش کنه. خدایا چیکار کنم؟

- الهی جیز جیگر بزنم من. وای وای چه خرابکاری شد. یهدا حالا میاد گردنمو از سه ناحیه قطع میکنه! ای خدا! عجب

غلطی کردم. حالا چه جوری این گندیو که زدن راست و ریس کنم؟ ای که ایشا... حالا دیگه پام قلم بشه که اینطوری

مثله جک و جونورا از در و دیوار بالا نرم. آخه دختر بگو میمردی مثله آدم راه بری که پات نخوره به این میزه که کل

دکوراسیونی که یهدا از صبح تا حالا مشغول درست کردنشه به هم بریزه؟ صد دفعه به مامان گفتم که میزه پاده اش

لقه خطرناکه، حالا بین چه خرابکاری شد. وایییییییی چه جوری این خرده شیشه ها رو جمع کنم؟ راحیل الهی خدا

لعنتت کنه. حالا مهمونا میان. چه کنم؟

- تو داری چیکار میکنی؟

سیخ شدم. با چشمهای گرد شده مثله پنگوئن ها برگشتم طرف مامان. مامان تا پشت سرمو دید کوفت تو صورتش.

اشهدمو خوندم.

- خاکه عالم ! چیکار کردی؟ چرا اینا رو شکستی اینطوری؟ حالا دیگه خونواده فرزین پیداشون میشه . آخه تو چرا اینطوری میکنی؟ خوبه یهدا همراه فرزین رفته تا با پدر شوهرش اینا بیاد وگرنه دیگه.....
حرف مامانو قطع کردم.

- مامان جان غلط کردم. چیز خوردم. این تن بمیره بیاین اینا رو جمع کنیم تا یهدا نیومده. درحالیکه میدونم بعداً میکشتم، ولی حداقل یه چند ساعتی بیشتر زنده بمونم.

مامان به سختی خنده اش رو در مقابل دلکک بازیهای من با اون حرکات دیوونه بازی، کنترل کرد و گفت : بدو برو اون جارو رو بردار بیار تا من بزرگهاشو جمع میکنم.

به کمک مامان به هر جونکندنی که بود همه چیزو تمیز کردیم. بدبختی اینجا بود که یهدا کلی از خودش سلیقه ول کرده بود و از این مدل شمعهای مایع هم گذاشته بود و باید این چربی چیلی ها رو هم تمیز میکردیم. کاش مامان اصلاً صبح خانواده افشاری رو دعوت نمیکرد. بیچاره کرده مارو این یهدا با شوهربازیهاش. کی بشه عروس بشه بره تا من دیگه با خیال آسوده بتونم زندگانی کنم تو این خونه و اینقدر حرص نخورم.

حدود ساعت ۷.۵ بود که اومدن . یکی ندونه فکر میکنه به صرف عصرونه است. یهدا همینکه اومد و جای خالی میزه رو دید به مامان نگاه کرد. مامان هم با چشم و ابرو بهش فهموند آروم باشه. خدا بخیر بگذرونه. همه نشستن و یهدا سریع معذرت خواهی کرد و رفت تو آشپزخونه پیش مامان تا کسب علت کنه. برای اینکه در دسترسش نباشم پیش ژیللا خانوم مادر فرزاد نشستم و شروع کردم وبه احوال پرسى و نهایت پاچه خواری رو به علت حضورشون به کار بردم. خدا بهم رحم کنه!

حالا خوبه بابا زیاد دعوا نمیکنه وکاری به کارم نداره. یهدا با قیافه ای که سعی میکرد باطن اژدهایشو باهاش بیوشونه اومد کنار فرزین کرد.بهم نگاه و یه لبخندی بهم زد که حساب کار دستم بود.معنی لبخندش این بود: بذار اینا برن . من اگه تو رو با دستای خودم چال نکردم تو باغچه، اونوقت اسممو عوض میکنم.... حتماً میخواست با اون ناخنهای

جادوگریش هم باغچه رو بکنه و این عملیات رو انجام بده.

- خب راحیل جان دخترم شما چه خبر؟ چه میکنی با زحمتهای ما؟

بی خیال تفکراتم شدم و درحالیکه روی مبل صاف میشستم گفتم: اختیار دارین جناب افشاری، زحمت ازماست. کم این خواهرم یهدا بلای جوتتون نیست. خدا آقا فرزین رو واسه شما و ژیللا خانوم نگه داره که همچین عامل انقراض بشری رو از ما دور کرد.

همه زیرزیرکی خندیدن. یهدا که فقط از اون لبخندهای من تو رو خفه میکنمش رو میزد. آقای افشاری هم واسه اینکه یه دفعه یهدا از خنده هاشون ناراحت نشه گفتم: عزیزمه عروس گلم. فرزین باید روزی صد مرتبه سجده شکر کنه که همچین جواهری نصیبش شده.

یهدا که دیگه از خوشحالی با دمش درخت قطع میکرد گفتم: ممنون باباجون. نظر لطفتونه.

- بله اقا فرزین باید روزی صد هزار مرتبه سجده شکر به جا بیاره از اینکه زودتر با یهدا آشنا نشده و چند صباحی کمتر مجبور بوده یهدا رو تحمل کنه.

یهدا یه نگاهی بهم کشید ولی همچنان لبخند رو لبش بود. واسه اینکه بعداً به دستان توانمندش به قتل نرسم گفتم: غلط کردم.

صدای خنده بلند شد.

آقای افشاری - امیرخان خدا این دختر رو بهت ببخشه. ماشاا... گوهریه.

یهدا - نه باباجون دلکویه واسه خودش.

- حداقل دلک بهتر از گودزیلای خون اشامه.

یهدا دستاشو مشت کرد. مطمئن بودم اگه نزدیک هم بودیم این رشته فرود می آمد بر فرق سر من. با چشم غره مامان دیگه دهنمو بستم.

دیگه کم کم خوشمزه بازی تموم شد و همه جفت جفتی با هم مشغول صحبت شدن. یهدا که بعد از مدتی بافرزین رفتن تو اتاقش. اینا دیگه به صحبت نمیتونن طاقت بیارن حتماً باید عملیات عشقولانه هم قاطیش باشه که تو جمع حتماً همیشه انجام داد دیگه. ولی چقدر بی تربیته که جلوی این همه آدم دست شوهرشو گرفت اول به بهونه آکواریوم بلندش کرد، بعد هم یه راست تو اتاق. این وسط منو فرزاد بودیم که مثله بز نشسته بودیم و به بقیه نگاه میکردیم. خوبه ایندفعه دیگه فرزاد پررو بازی درنیاورد. دیگه داشت حوصله ام سرمیرفت که صدای زنگ آیفون بلند شد. زودتر ازمامان پیش دستی کردم و خودمو مثله میگ میگ رسوندم بغل آیفون.

- بله؟

اولش صدایی نیومد. ولی بعد از چند لحظه کسی که پشت در بود گفت: بازکن. منم علیرضا....

قسمت نوزدهم

دیگه داشت حوصله ام سرمیرفت که صدای زنگ آیفون بلند شد. زودتر ازمامان پیش دستی کردم و خودمو مثله میگ میگ رسوندم بغل آیفون.

- بله؟

اولش صدایی نیومد. ولی بعد از چند لحظه کسی که پشت در بود گفت: بازکن. منم علیرضا

گوشی تو دستم شل شد. خودمو کنترل کردم و در رو باز کردم. همینکه رفتم تو اتاق بابا گفت: کی بود باباجان؟

- هیشکی. یعنی علیرضا بود.

بابا مشکوک بهم نگاه کرد و گفت: قرار بود بیاد یه سری مدارک واسه کارش از من بگیره. برو تعارفش کن بیاد تو.

آقای افشاری - امیرخان مزاحم نباشیم؟

بابا - اختیار دارید. نه علیرضا پسر برادر خانمه. یه سری مدارک واسه کارِ وامش میخواست که اومده بگیره. حالا میاد

تو دیگه هم صحبت ما هم میشه. ماشاا... خیلی آقاست. (رو کرد به من) باباجان تو چرا وایسادی؟ برو تعارفش کن بیا تو دیگه.

بابا چرا اینطوری میکنه؟ حالا که مهمون داریم. خوبه بابا رابطه علیرضا با منو میدونه و اونوقت از من یه همچین درخواستی کرده. مامان چرا هیچی نمیگه؟ سلانه سلانه رفتم سمت حیاط. کاش یه فرجی بشه. حالا فرج نشد عزت. عزت نشد حشمت. حشمت نشد حک... همینطوری داشتم باز به دیوونه بازیام ادامه میدادم که در حال باز شد. بعد از برخورد دیروزش یه جورایی نمیخواستم ببینمش ولی این دل من بی چاک و دهنه، دلتنگش بودم. همینطوری بهش نگاه میکرد. علیرضا هم دستگیره رو گرفته بود و بهم نگاه میکرد. چقدر میخواستم یه روز بتونم راحت بشینم و به چشمهای عسلیش نگاه کنم.

- چیه موضوع جدیدی کشف کردی؟

بازم تمسخر. خودمو جمع و جور کردم و مثله خودش گفتم: مگه اینکه یه روز از بی موضوعی بمیرم تا آدمهای بیخود و بی مصرف رو کشف کنم. البته خود به خود خودشونو نشون میدن. احتیاج به کشف ندارن.

مثله همیشه دندوناشو روی هم فشار داد و از بین دندوناش گفت: آره آدمهای کثافت و عوضی هم خودشونو خوب نشون میدن. آدمهایی که هر بار تو بغل یکی هستن.

مات موندم. میخواستم بمیرم. یعنی چی؟ این چه حرفیه میزنه؟ با منه؟ سرم داشت منفجر میشد. یخ کرده بودم. شاید هر کس دیگه ای بود تودهنش میزد. ولی مگه همون دفعه هم نزدم تو گوشش؟ این بار هیچ حسی واسه زدن نداشتم. حرفش پتک محکمی بود تو سرم. هیچوقت هیچکس اینطوری بهم توهین نکرده بود. مثله آدمهای گیج و منگ بهش نگاه میکردم. چرا اینقدر همه جا داره میچرخه؟ وایسا دیگه سرم گیج رفت. این همه دست کجا بود؟ چندتا علیرضا اینجاست؟ خدایا چی شده؟ محکم خوردم به دیوار و همینجا روی زمین نشستم. سرم در مرحله ترکیدن بود. همینطوری حرفهاش تو گوشم تکرار میشد. یعنی منو مثله زنهای اونجوری میدونه؟ آخه به خاطر چه کاری؟ من که کاری نکردم.

- حالت خوبه؟

نگاه کردم بهش. بی روح بی روح. احساسمو کشت. بدجور باهام تا کرد. چرا عاشق یه همچین آدمی شدم؟ آدمی که منو مثله ف.... ها میدونه! لیاقت نداشت. چقدر بدبختم.

- چرا حرف نمیزنی؟ حالت خوبه؟

تو چشمات ترس رو میدیدم. حتماً خیلی قیافه ام دیدنی بود که اینطوری ترسیده بود. دیگه چشمهای عسلیش واسم قشنگی نداشت. دوبار تا حالا ازش بدترین ضربه رو خورده بودم. هربار بهم توهین کرده بود ولی ایندفعه....

دیگه خرد نمیشم. به هر سختی بود خودمو از رو زمین جمع کردم. نمیخوام دیگه چشمم تو چشمش بیفته. سرمو انداختم پایین. صدام انگاری از ته چاه درمیومد.

- بابا منتظر تونه. بفرمایین داخل.

همینطوری وایساده بود و هیچی نمیگفت.

- برید تو تا بقیه متوجه نشدن. واستون بد میشه با آدمهای هرزه تو یه جا خلوت کنین.

علیرضا - راحیل باور کن من....

- لطفاً هیچی نگید. فقط برید داخل.... و سریع رفتم طرف اتاقم. خوب بود به حال دید نداشت.

جلوی آینه وایسادمو به خودم نگاه کردم. از دیدن تصویر دختری که تو آینه بود احساس لرز کردم. چقدر بیچاره بود!

طفلک چرا نمیمیره؟ چقدر بدبخته! غروری دیگه واسش نمونده فلک زده!

- نه هنوزم غرور دارم. نمیذارم به همین سادگی خردم کنه.

- مثلاً چیکار میخوای بکنی بدبخت؟ میخوای تو هم غرورشو خرد کنی؟ با چی؟ اونکه مثله تو عاشق نیست. هرکاری

بکنی فقط خودتو مسخره کردی. اون اصلاً تو رو حساب نمیکنه!

- دیگه فراموشش میکنم. ارزش نداره

- برو بابا. تو اصلاً نمیفهمی چی میخوای.

- فراموشش میکنم. فرزند کمکم میکنه.

- آهان! پس میخوای فرزندو بازیچه کنی؟ احمق جون تو که دوستش نداری.

- مهم اینه که اون دوستم داره. مطمئناً میتونه کمکم کنه. خیلی مهربونه.

- فکر میکنی اگه بفهمه میخوای باهاش چیکار کنی باز مهربون میمونه؟ بی خیال فرزند. اینطوری بدتره. از چاله

درمیای میفتی تو چاه.

- پس چیکار کنم؟

- برو بمیر.

صداش تو گوشم تکرار میشد. برو بمیر. برو بمیر. یعنی اینقدر بیچاره شدم که خودکشی کنم؟ افکار بد رو از مغزم

بیرون کردم. باید فراموشش کنم. چرا باید به خاطرش عذاب بکشم؟ قیافمو مرتب کردم و رفتم بیرون. بی خیالش.

فقط کاش میفهمیدم واسه چی یه همچین حرفی زد. آخ!!!

همینکه رفتم، قبل از اینکه برم پیش مهموناف مامان بیرون گیرم انداخت و گفت: کجا بودی تا حالا؟ یه دفعه کجا

رفتی؟ (بهم مشکوک نگاه کرد) باز با علیرضا حرفت شد؟

- چرا من هروقت یه طوری میشم شما فکر میکنید زیر سر اونه؟ من با خودم درگیری دارم و کلاً از لحاظ ژئوفیزیکی

ثابت شده که...

مامان - بسه بسه. باز میخواد پر حرفی کنه. بیا برو داخل.

- من که از اولشم داشتم میرفتم، شما بازجویی رو شروع کردین. بینم شما احیاناً تو سازمان ...

مامان - راحیل بسه. سربه سر من نذار. بیا برو.

خوب شد مامان دیگه چیزی نپرسید، وگرنه نمیدونستم چه جوری جواب بدم. ژئوفیزیکی اصلاً دیگه چی بود این وسط؟

شروع خوبی بود. باید بی خیالی طی کنم. وقتی داخل رفتم فرزاد و علیرضا باهم مشغول صحبت بودن. چرا علیرضا نرفته بود؟ حتماً باز بابا تعارفهای بیجا کرده. فرزاد بهم نگاه کرد و یه لبخند محو زد. چقدر به فکره و مهربونه. به سختی یه

لبخند بی رمق زد و کنار ژیلا خانم نشستم. باباها کجا رفته بودن؟

- آقای افشاری و بابا کجا رفتن؟

ژیلا خانم با خنده گفت: معمولاً کجا میرن دیگه؟ دنبال شطرنج!

- نمیدونم چرا بابا اینقدر علاقه وافری به شطرنج داره؟ شوهر خاله هام هم همینطوری هستن. فقط منتظر فرصت هستن

تا شطرنج بازی کنن. از این شطرنج چی درمیاد؟

ژیلا خانم - مثله اینکه دل پری داری ها!

خندیدم.

- نه دیگه اینطورها هم نیست، ولی خب همش دارن بازی میکنن. من زیاد علاقه ندارم.

همینطوری بحث سر شطرنج بود که مامان بود و من دیگه از هم صحبتی با ژیلا خانم محروم شدم. حالا چیکار کنم؟

یهدای کور شده هم که انگار نه انگار. چقدر واقعاً بی جنبه و شوهر ندیده است. آخه بگو میومدی فعلاً اینجا مینشستی،

بعد با شوهر جونت سر فرصت خلوت میکردی. جلوی خونواده شوهرش هم شرم نمیکنه. کاش لااقل فرزین یه خواهر

داشت تا با اون مینشستم حرف میزدیم. من از بی حرفی میمیرم. بازم تا یه لحظه بیکار شدم فکرم کشیده شد سمت

علیرضا. چرا هیچطوری نمیتونم آروم بشم؟ نگام افتاد به فرزاد. اونم داشت بهم نگاه میکرد. باز بهم لبخند زد. یه لحظه

بدجنسیم گل کرد. دلم میخواست فرزاد و علیرضا رو باهم مقایسه کنم. درست کنار هم نشسته بودن. ولی چه جالب

شده بود. کسیکه عاشقونه دوستش داشتم و میخواستم فراموشش کنم، و کسی که دوستم داشت و ازش میخواستم

فراموشم کنه. چه خفن!

زیر چشمی مشغول تجزیه و تحلیل هردوشون بودم. از فرق سر تا نوک پا. چقدر من خوش خیالم. حالا از این کار به

چی میرسم؟ مهم اینه که علیرضا منو نمیخواد، و من هنوز نتونستم فرزاد رو قبول کنم. به قولی: چه خیال عبثی!!!

از لحاظ قد که فعلاً نمیتونستم کار به جایی برسونم، ولی همینطوری که نشسته بودن فرزاد یه خرده بلندتر میزد. فرزاد موهای مشکی و کمی لخت که همیشه دو سه تا تارش میفتاد تو صورتش و سعی در کنار زدشون داشت و علیرضا موهای قهوه ای تیره و کمی حالت دار. فرزاد چشمش مشکی بود و علیرضا چشمهای عسلی که بعضی مواقه سبزرنگ میشد. بینی هاشون حالا آنچنان مشکلی نداشت. فرزاد لبهاش متناسب و معمولی و علیرضا کمی کشیده و پهن بود. فرزاد رنگ پوستش ملایم بود و علیرضا گندمی. میتونستم بگم که فرزاد هیکلی تر بود علیرضالاغتر. ولی این اواخر هر دوشون خیلی لاغر شده بودن. چقدر دوتایی بهم شبیه هستن واقعا!

از مقایسه ای که انجام داده بودم خنده ام گرفت. خوبه حالا کسی حواسش به من نیست و گرنه میگفتن این دختره دیوونه است، الکی اره میخنده. چه دل خوشی دارم من! بعد از اون حرفها خوبه هنوز زندهام! تا کی میتونم ادامه بدم خدا عالمه!

ژیلا خانم - راستی راحیل جون تو و فرزاد تو یه دانشگاه درس میخونین؟ من تازه دیروز فهمیدم. اونم از فرزین!... و با دلخوری به فرزاد نگاه کرد.

فرزاد - حالا اگه میگفتم چی میشد؟ فرقی نکرده که...

ژیلاخانم - آره شماها که هیچی الان واستون اهمیت نداره.

مامان - اتفاقاً ما هم اتفاقی فهمیدیم. راحیل یه دفعه از زبونش در رفت، وگرنه این جوونا الان دیگه خیلی همه چیز رو به بزرگتراشون نمیگن.

- ... دست شما درد نکنه دیگه. قاطی کله پاچه بشه این زبون من که تو دهنم فایده نداره.

مامان با تعجب گفت: چه ربطی داشت؟

- والا... یه چیزی تومایه های « بشکنه این دست که نمک نداره » بود.

ژیلاخانم که غش کرده بود از خنده. اینا چقدر خوش خنده هستن.

مامان - میبینی تو رو خدا ژیلجون؟ من حریف این دختر نمیشم.

فرزاد - اتفاقاً شما باید خوشحال باشید که راحیل خانمودارین. آدم اصلاً حوصله اش سر نمیره کنارشون.

ژیلاخانم - راست میگه شکوه جون.

- بیاین مامان خانوم. تحویل بگیرین. فقط شما هنوز منو کشف نکردین و گرنه دیگه همه میدونن من واقعاً چقدر موارد

استفاده ام مفیده.

مامان - ژیلجون اگه بخوام دو دقیقه دیگه اینجا بشینم حواسم میره به پر حرفی های این دختر، اونوقت از شام غافل

میشم.

ژیلاخانم - تو زحمت افتادینا امشب. شرمنده.

مامان - باز که تعارف کردین!

ژیلاخانم - پس اگه میخواین احساس غریبی نکنم با هم بریم.

مامان - نه دیگه نشد. دفعه اولی خجالتم ندین.

در حالیکه پرتقالمو پوست میگرفتم گفتم: اگه بخواین همینطوری پیش برین، تا صبح میشینین تعارف میکنین، اونوقت

شام بی شام.

مامان بهم چشم غره رفت، ولی ژیلخانم خندید و گفت: بهترینکاررو تومیکنی راحیل جون که با کسی تعارف نداری.

بلند شو شکوه جون بریم. بلندشو قربونت.

مامان اولش هی سرخ سفید میشد و تعارف میزد، اما بعدش راضی شد. ظهر که ناهار درست و حسابی بهمون نداد، الانم

دیگه ساعت نزدیک ده شبه هنوز نشسته داره تعارف میکنه. چه زود گذشت.

زیرچشمی متوجه شدم که علیرضا از سر جاش بلند شد. کجا رفت؟ همینکه علیرضا رفت فرزاد گفت: امشب من

نتونستم دو کلمه با تو حرف بزنم. دلم پکاید.

- وای که چه موضوع وحشتناکی. در عوض صبح به مدت دو ساعت مخ منو ریختین تو چرخ گوشت.

فرزاد - راحیل حالت خوبه؟

- چطور؟

فرزاد - هیچی. فقط فکر میکنم سر حال نیستی.

- آره خب گشمنه.

فرزاد - نه یه چیز دیگه! میدونی؟ چه جوری بگم؟

- هرطور راحتین بگین. راحت باشین.

با خنده گفت: حالا مسخره ام کن. اصلاً ولش کن.

- اگه میخواستید نگین چرا از اول شروعش کردین اصلاً؟

فرزاد - بیجا کردم. خوبه؟ حالا عفو میکنی؟... و کف دستاشو گذاشت بهم و جلوی صورتش بالا آورد.

به شوخی گفتم: راحت باشین، راحت باشین. کاریتون ندارم.

فرزاد - من که از خدایه تو باهام کار داشته باشی.

باز تیرپ سرخ پوستی برداشتم. از دست فرزاد. تا دو دقیقه بهش مهلت بدی میزنه به جاده خاکی.

وقتی بهش نگاه کردم داشت با شیطنت درست مثله پسر بچه های شیطون و تخس بهم نگاه میکرد و حرکاتم رو زیر

نظر داشت. بدجنس کلاً خوشش میاد منو خجالت بده.

- بله مشکلیه؟!

فرزاد - نه مشکلی نیست. راستی فردا کلاس نداری؟

پیروزمندانگفتم: خوشبختانه نه.

فرزاد - بگو بدبختانه. حالا من چیکار کنم؟

- شکر خدا، دعا به جون خاله قزی کفش قرمزی.

با صدای بلند خندید. طوریکه پیش خودم گفتم حتماً صدایش به گوش بقیه هم رسیده. وای که ضایع کاری شد. با

انگشت اشاره ام بینیمو فشار دادم و با حرص گفتم: هیس! چه خبر تونه؟ الان همه میگویند چی شد. مگه چی گفتم: شما چه

خش خنده تشریف دارین ماشااا...

هنوز داشت میخندید.

فرزاد - تقصیر توئه. من پسر خوبی ام. هر کار بدی از من سر بزنه زیر سر تو شیطونه.

- ا من شیطون شدم. دست شما نره تو قالب گچ. شما هنوز نفهمیدین من جز فرشتگان هستم و اصلاً با شیطون سلام

علیکی ندارم؟

فرزاد - در فرشته بودن شما که شکی نیست. شما جز اون دسته فرشته های شیطون بلایی هستی که من یکی آرزو دارم

تو خواب و بیداری داشته باشمشون.

دهنم باز موند. این دیگه کیه؟ فکر کنم اگه به این پررو رومیدادم، الان بچه ام در دانشگاه مشغول گذروندن تحصیلات

عالیه بود. چه راحتی. اخمامو کشیدم تو هم.

فرزاد - باز ناراحت شدی؟ خب من در مقابل تو افسار زبونم دستم نیست.

- بیجا میکنه زبونتون که اینقدر بیتربیته. حرف حساب حالیش نیست؟ بکنین بندازینش جلوی گربه بخورتش تا اون

باشه اینقدر حرف بیخود نزنه.

فرزاد - باشه باشه. دیگه خفه. آآ.... و با دستش جلوی دهنش رو گرفت.

- اونوقت ببینم، این حالت چه مدت طول میکشه؟

فرزاد - چی؟ خفه شدن من؟ تا هر وقت شما امر بفرمایین.

- از همین اولش کاملاً مشخصه. راستی دیگه برنامه کوه پیمایی منتفی شد؟

فرزاد - کوه پیمایی؟ آهان. از دست تو بچه ها هنوز میرن اما من دیگه حس و حال ندارم.

- خدا بد نده. چی شده؟

فرزاد - وروجک سر به سرم نذار. یعنی میگم تو که نیستی حوصله ام سر میره.

- من که همش یه دفعه همراهتون بودم.

فرزاد - همون یه دفعه کافی بود تا بفهمم چقدر عقب موندم. تو نباشی حوصلهام سر میره.

- شد دوبار. درضمن مگه من تنقلاتم؟

فرزاد - حالا من هرچی میگم تو یه چیزی تو آستینت داری تا جوابمو بدی.

فرزاد داشت میخندید که علیرضا اومد. خودمو جمع و جور کردم تا مبادا باز فکرهای بیخود بکنه، درحالیکه همین الانم

میدونم نظرش در مورد من چیه. حداقا اگه آدمی بودم که اهل کارای نادرست باشم اینطوری نمیسوختم.

علیرضا - چیه فرزادخان میخندی؟

فرزاد - چی بگم؟ (به من نگاه کرد و بعد به سمت علیرضا برگشت و گفت:) راحیل خانم یه چیزایی میگه که آدم

نمیتونه خودشو کنترل کنه.

علیرضا به یه لحن پرکنایه گفت: آهان! بله، ایشون خیلی وقتها یه حرفهایی میزنه و یه کارایی میکنه که آدم نمیتونه

خودشو کنترل کنه.

عرق سر پشتم نشست. چرا اینطوری میکنه؟ دیگه نتونستم گوشه کنایه هاشو تحمل کنم.

- منظور آقا فرزاد به آدم بود!

یه لحظه شدید از حرفم جاخورد، اما بعدش پوزخند زد و گفت: بله اینم حرفیه! آدم! فقط ایندفعه موندم چرا نرفته سراغ

هم جنسهای خودش.

تمسخر تمسخر. گریه ام گرفته بود. میخواستم منفجر بشم. یعنی در مورد رفتار من با فرزاد هم فکرهاى بد کرده بود؟ مگه من چه جورى ام؟ از چه جنسى ام که اینطوری میکنه؟ طوریکه فرزاد شک نکنه به بهونه کمک به مامان اینا رفتن تو آشپزخونه. سرم شدید درد میکرد و شقیقه هام تیر میکشید. چقدر باید بکشم؟! تا آخر شب سعی میکردم اصلاً باعلیرضا روبرو نشم و بیشتر کنار مامان و ژیلانم بودم. به فرزاد هم توجه نشون نمیدادم. باز دیوونه شده بودم. چه شب مزخرفی بود. کاش علیرضا اینبار نیومده بود!

قسمت بیستم

با صدای زنگ موبایلم به سختی چشمامو باز کردم. بر خرمگس معرکه لعنت! یه روز هم که میخوایم ارواح کلمون بگیریم بخوایم باید یه مزاحم پیدا بشه تا خوشبختی منو ضایع کنه. غزاله جوون مرگ نشده بود. مگه این بچه خواب نداره؟ با صدای خواب آلودی گفتم: هان؟ چیه صبح اول صبحی مزاحم شدی؟ اولاً باید میومدی زنگ خونه رو میزدی، دوماً الان آشغال نداریم.

غزاله - درد! آدم نمیشی تو؟ آخه چرا اینقدر بیخودی؟ تقصیر منه که به تو زنگ زدم. بمیری تا من آسوده بشم. - غزولی واقعاً دستت درد نکنه که این همه به من لطف داری. میگفتم چند روزه چرا خمارم ها!!!، نگو تو بهم بد و بیراه نگفته بودی.

غزاله - غزولی و درد! صد دفعه گفتم اسم منو درست ببر. صبحی دهن منو وانکن.

- تازه بعد از اون موقع تا حالا هنوز باز نشده؟ چه دهن گشادی داری ها!!!

جیغ زد.

- غزاله - راحیل دستم بهت برسه میدونم باهات چیکار کنم.

- خاکی عالم! غزولی تغییر جنسیت دادی؟ میگما حالا بذار چند وقت دیگه که امتحانات تموم شد دست به کار شو. الان

یه دفعه ای به درسام لطمه میخوره.

معلوم بود داره میخنده.

غزاله - راحیل خدا نکشتت که اینقدر بی ادب و منحرفی. امروز صبح چه کاره ای؟

- همه کاره ی هیچ کاره!

غزاله - لوس نشو. اگه کاری نداری بیا بریم خرید. عروسی دختر عمومه میخوام لباس بخرم.

- ا همون که اسمش آناهیتا بود؟

غزاله - آره همون. میای یا نه؟

- باید بینم چی میشه، فکر نکنم کاری داشته باشم. فرانک هم میاد؟

غزاله - میخواست بیاد اما امروز به صرف ناهار خونه مامان جونش دعوته. میدونی حدس میزنه مامانش میخواد با

همکارش ازدواج کنه و حالا میخواد بافرانک هم صحبت کنه.

چشمام ده وجب گشاد شد.

- نه؟! یعنی مامانه میخواد عروسی بکنه؟

غزاله - نه و نکمه. واسه چی حالا داد میزنی؟ آره میخواد عروسی کنه، تو مشکلی داری باهاش؟

- نه خب منو سننه؟ ، ولی بیچاره فرانک.

غزاله - فرانک از تو بی خیال تره. میگفت دیگه هر دو شون واسم مردن. هر کاری بکنن دیگه کاری به کارشون ندارم.

من دیگه پدر و مادر ندارم.

- این است خودروی ملی! ماشاا... به فرانک با این بیانیه اش. حالا کی گفت که من نفهمیدم؟

غزاله- یکی از همون موقع هایی که تو با گل آقا مشغول بودی.

صداش گرفته بود. الان بهترین فرصت بود تا سوالمو پپرسم. رو در رو جرأت گفتنشو نداشتم.

- غزولی؟

غزاله - جانِ غزولی!

چقدر دلم واسه این مدل حرف زدنهای تنگ شده بود، آروم و مهربون. فکر میکردم این چند وقته به اندازه ده سال ازش دور شدم. اشک تو چشمم حلقه زد.

- یه سوال پیرسم جوابمو میدی؟

غزاله - اگه بتونم باشه.

- فقط جون راحیل راستشو بگو، باشه؟

غزاله - قسم نده. من کی تا حالا دروغ گفتم که دفعه دومم باشه؟

یه نفس عمیق کشیدم.

- فرزادو دوستش داری؟

دیگه تقریباً فریاد زد.

- چی میگي؟ یعنی چی این حرفی که میزنی؟ راحیل من نمیفهمم، یعنی تو فکر کردی که من از فرزاد خوشم میاد؟ خیلی احمقی راحیل. باور نمیکردم اینقدر بی عقل باشی.

- باشه بابا. چرادراد میزنی؟ منظوری نداشتم، فقط فکر میکردم دلیل تغییر رفتارت این چند وقته اینه که از فرزاد خوشت میاد.

غزاله - خیلی ساده ای. من وقتی میدونم فرزاد عاشق توئه چرا باید بهش دل ببندم؟ بعدشم مثله اینکه خیلی دست بالا گرفتیشا.

- یعنی دوستش نداری؟

غزاله - نه شما میتونی با خیال راحت به عشقت برسی. هیچ خطری از جانب من تهدیدت نمیکنه.

بازم صداش گرفته بود.

- غزولی چرا ناراحتی؟

چند لحظه هیچی نگفت ولی بعدش گفت: چون فرزاد رو به من ترجیح دادی و بعدش صدای هق هق گریه اش بود و بوق اشغال تلفن.

قسمت بیست و یکم

- غزولی چرا ناراحتی؟

چند لحظه هیچی نگفت ولی بعدش گفت: چون فرزاد رو به من ترجیح دادی و بعدش صدای هق هق گریه اش بود و بوق اشغال تلفن. کپ کردم. چند لحظه همینطوری مات مونده بودم و بعدش پقی زدم زیر خنده. اونقدر خندیدم که از چشمام اشک اومد. یعنی واقعاً غزاله بخاطر یه همچین چیزی ناراحتی؟ اینهمه منو دوست داشته و خودم خبر نداشتم؟ قربون دل مهربونش. ولی عجب آدمیه! آخه همچین موضوعی دیگه ناراحتی داره؟

کارهامو کردم و بعد حاضر و آماده رفتم بیرون. به به مامان خانوم کجا دارن تشریف فرما میشن؟

- سلام و درود و دوصد بدرود به مامان خوشگله خودم. چه خبرا شیطان؟

مامان - علیک سلام ، چیه شنگولی؟

- نمیدونم والا... ، من که دیگه میدونین دیوونه ام. یهویی میزنه به سرم. حالا کجا به سلامتی؟

مامان - دارم میرم خونه خسرو. مگه نمیدونی مهوش آش نذری میپزه؟

کف دستمو کوبیدم به پوشونیم.

- آخ آخ یادم نبود. امروز به غزاله گفتم باهم میریم بیرون، همیشه من دیرتر پیام؟

مامان - تو اگه نیای هم کسی چیزی نمیگه. فقط مواظب خودت باش، تو خیابون هم لوس بازی رو بذار کنار.

- دست شما درد نکنه دیگه، یکی ندونه فکر میکنه من همیشه تو خیابون نیشم تا پس گوشمه و هره کره ام به هواست.

مامان - اینطوری نیستی ولی سر به هوایی.

- مامان یه چیزی بگم؟

مامان - فکر نکنم علیرضا باشه.

- حالا کی میخواست در مورد اون پیرسه؟

مامان یه نگاه عاقل اندرسفیه بهم انداخت و گفت: به هر حال من رفتم. مواظب خودت باش.

- به سلامت، ولی میگما حالا که دارید میرین منم تا دم خونه غزاله برسونین. ثواب میکنین.

مامان بهم نگاه کرد و رفت بیرون. یه بشکن زدم و راه افتادم.

- راستی بابا کجاست؟

مامان - معمولاً صبحها بابات کجاست؟

- اوهوم. اوکی افتاد.

مامان - صددفعه گفتم درست حرف بزن. بعد هم برو در رو باز کن ماشین رو بیارم بیرون.

یه احترام نظامی گذاشتم و گفتم: اطاعت قربان

بدون اینکه کسی جواب بده در باز شد. غزاله هم واسه من تیرپ برداشته. اگه میدونستم دوست جونم به خاطر یه

همچین چیزی ناراحته محال بود به فرزاد رو بدم. امروز باید روشنش کنم. داخل نرفتم و همونجا توی کوچه منتظرش

موندم. بعداز چند لحظه اومد بیرون. چشماش سرخ بود ولی سعی در پنهان کردنشون داشت. چقدر دوست من مهربون

بود!

- عشق من چطوره؟ حالا دیگه واسه من قهر میکنی هان؟ نمیگی من دلم قد دل گونجیشکه میشکنه؟ نمیگی دلم واست

تنگ میشه؟ تو میدونی چند وقته منو بغل نکردی اصلا؟ گناه میکنیا!!!!!!

پقی زد زیر خنده

- غزاله - کوفت. بی ادب. حالا نمیخواه لوس بشی. ماشین آوردی یا نه؟

- ماشینم کجا بود عشق من؟ اونکه درب و داغون شد. ولی با ماشین حال نمیده. بیا دوتایی پیاده، عشقولانه دست در

دست هم بریم قدم بزیم بعد بازومو آوردم جلو و گفتم: افتخار میدی؟

زد به بازوم.

غزاله - لوس نشو دیوونه. بیا بریم.

- یعنی دیگه از دستم ناراحت نیستی؟

نگاهشو انداخت به کفشاش.

غزاله - بی خیال فراموش کن.

- غزاله باور کن من فرزادو دوشش ندارم.

با تعجب و کمی شکاک نگام کرد.

- باور کن غزاله! من هیچوقت بهش علاقه نداشتم. البته نه اینکه ازش بدم بیاد اما به چشم همسر آینده و این حرفها

بهش نگاه نمیکنم. اون یه دوست خوب یا برادر خوبه واسم. همین.

غزاله - پس چرا باهاشی؟

- چون نمیخوام ناراحتش کنم.

غزاله - مگه بچه ی دوساله است که ناراحت بشه؟ چه حرفایی میزنی.

- بعضی موقع ها از بچه دوساله هم بدتره. نمیدونم چیکار کنم.

غزاله - خب از خر شیطون بیا پایین. بهتر از اون کجا میخوای گیر بیاری؟ دیده شناخته هم که شده.

- تا دوساعت پیش واسم آبغوره میگرفته حالا میگه ازدواج کن. خرجون زندگی که الکی نیست. بلاخره باید به کششی

بهش داشته باشم یا نه؟

غزاله - نترس جونم، کششه خود به خود پدید میاد.

- جدی میگم! اصلاً مگه آدم میتونه در آن واحد دو نفر رو دوست داشته باشه؟ هان؟

بهم نگاه کرد. حتماً انتظار این موردو نداشت. همینطوری بهم نگاه میکرد و بعد از یه مدت اخماشو کشید توهم و تندتند

شروع کرد به راه رفتن. بازوشو از عقب کشیدم.

- صبر کن. کجا میری واسه خودت؟

غزاله - راحیل وای به حالت اگه اون چیزی که تو فکره درست باشه.

- مگه چی تو فکرته؟ از کجا میدونی درسته؟ وایسا بینم.

غزاله - حسم بهم میگه چیزی که تو فکره درسته، همیشه هم در مورد تو درست درمیاد. ولی اگه درست باشه فقط

میتونم بگم خیلی احمقی.

- چرا؟ تو که نمیدونی منظور من به کیه.

روبروم وایساد.

غزاله - درد و چرا! خیلی هم خوب میدونم. نفهم اون از تو متنفره. هر دفعه سرِ یه چیزی اعصابتو میریزه به هم. آدم

نیست. اونوقت تو ...؟ راحیل خیلی بیشعوری.

- فحش دادنهات تموم شد؟ خودمم تا حالا هزار بار به این چیزا فکر کردم، ولی نمیتونم ولش کنم. دارم خل میشم.

غزاله - خل بودی. بیا بریم بینم.

تو مدتی که به جایی که مورد نظر غزاله بود برسیم، همه چیزو واسش گفتم. نمیتونم چرا، ولی از اینکه تا حالا به غزاله

حرفی نزده بودم عذاب وجدان داشتم و حالا حس میکردم راحت شدم.

- غزاله میدونی چیه؟ نمیدونم چرا همه این اتفاقات واسم باید تو یه زمان بیفته. چند سال بی دردرس زندگی کردیم ولی حالا... همش تقصیر خودمه.

به تموم حرفهام گوش داد و بعد از تموم شدنشون هیچی نگفت، فقط با سر به یه گوشه اشاره کرد و گفت: حداقل به خاطر فک زدنهای و چرت و پرت گفتن هات راه طولانی نشد، نفهمیدم چطور رسیدیم. بیا بریم ببینم.

- رسیدیم؟ ببینم غزاله چرا اونموقع که عقد یهدا بود منو نیاوردی اینجا تا اینهمه اینور اونور نریم؟

غزاله - به خاطر اینکه اون موقع آدرس اینجارو بلد نبودم. تازه گرفتم. گفتن لباساش هم قشنگه هم قیمتش مناسبه.

- آهان! و تو هم به خاطر همین دوتا مورد اومدی اینجا نه؟

غزاله - نه آشنامون هم هست.

- بسیار خوب.

دوتایی چقدر تو تغییر وضعیت استادیم. انگار نه انگار دوساعت داشتم داستان دلدادگی و شیدایی و اعصاب خردکنی هامو تعریف میکردم.

مغازه ی بزرگی بود و من یکی گیج شده بودم. ولی کاش غزاله زودتر آدرس اینجا رو گرفته بود تا اونروز اینهمه واسه خرید لباس برای مراسم یهدا سگ دو نزنیم.

همینطوری داشتم به اطراف نگاه میکردم. یه لباس دم در مغازه پشت شیشه بود که نظرمو جلب کرد. یه مقدار که سرمو چرخوندم از دیدن صحنه ای که تو خیابون دیدم سنگکوب کردم.

باورم نمیشد... خدایا این یکی دیگه چرا؟!... خدایا با من شوخی داری؟!... چرا همه چیز باهم؟!... یه همچین چیزی... شاید

هرچیز دیگه ای بود اما این... آخه چرا؟!... چقدر باید بگم چرا؟!... خدایا کاری کن چیزی که دیدم اشتباه باشه...

هرچیزی رو میتونم تحمل کنم جز خیانت... خدایا کاش تموم تصوراتم اشتباه باشه... ولی افسوس... با چشمهای خودم

دیده بودم.

- کجایی تو حالت خوبه؟ چرا هرچی صدات میزنم جواب نمیدی؟

باز برگشتم سمت خیابون. دیگه چیزی نبود جز یه صحنه سیاه تو ذهنم! فقط یه لحظه بود، یه لحظه. همون یه لحظه هم تا ریشمو سوزوند.

برگشتم طرف غزاله. داشت یه بند از لباسی که تو دستش بود حرف میزد. ولی من هیچی نمیفهمیدم. همش حواسم به اون صحنه لعنتی بود که دیده بودم.

همینطوری روی تخت خوابیده بودمو به سقف نگاه میکردم. باور و هضم یه همچین چیزی خارج از توانم بود. هر جور فکر میکردم دلیلی واسه این خیانت نمیدیدم. شاید دارم یه طرفه به قاضی میرم. اما اون خنده ها و ...، اشتباه ندیدم. زنگ گوشیم منو از حال و هوایی که بهش دچار شده بودم درآورد. با دیدن عکس مامان روی گوشی بغض گلومو گرفتم. یه نفس عمیق کشیدم و جواب دادم.

- سلام

مامان - علیک سلام. هیچ معلومه کجایی؟

- خونه ام.

مامان - چرا نیومدی خونه خسرو؟

- باغزاله رفته بودیم خرید خسته بودم. گفتم اول استراحت کنم بعد پیام خونه دایی.

مامان - به هر حال مهوش همه رو واسه ناهار نگه داشته. تو هم سریع بیا.

- باشه باشه.

صدای زندای از پشت گوشی آمد که گفت: شکوه جون. بگو حاضر باشه علیرضا سر راهش دنبال اونهم میره.

بدون اینکه مامان حرفی بزنه سریع پیش دستی کردم و گفتم: نه نه مامان، بگو خودم میام.

ولی مامان برعکس تصورم گفت: آماده باش علیرضا میاد دنبالت. خداحافظ.... و گوشی رو گذاشت. مامان هممنو اذیت میکنه. خوبه میدونه با من کارد و پنیره و همه چیزو واسش تعریف کرده بودم. خوبه میدونه من بیچاره دلداه ام. بعد از اتفاق دیشب دیگه... آه.

آماده شدم و منتظر روی پله های حیاط نشستم. یعنی میاد؟ این چند وقته دیگه داره از زمین و زمان واسم میاد. باز یاد صحنه ای که امروز صبح دیده بودم افتادم. نمیتونستم باورش کنم. اینهمه اعتماد رو به خاطر دیدن یه صحنه نمیتونستم بریزم دور. اما به هر حال ته دلم چرکین بود. ولی اگه درست دریاد چی؟ آخ که نابود میشیم. یه لحظه حواسم اومد به خودم و متوجه شدم که دارن زنگ در خونه رو میزنن. سریع ماتومو تکوندم و رفتم سمت در. نفسمو تو سینه ام حبس کردم و در رو باز کردم. بدون هیچ حرفی رفت سوار ماشینش شد. واسه اینکه حرصشو دریارم رفتم رو صندلی عقب نشستم و در رو محکم کوبیدم بهم.

علیرضا - به تو یاد ندادن وقتی توماشین میشینی در رو آهسته ببندی؟ با در ماشین هم دعوا داری؟

- تو رو سننه؟ چقدر بی تربیت شدم. خیلی خجالت کشیدم که یه دفعه اینطوری حرف زدم و بهش بی ادبی کردم. ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. بیرونو نگاه میکردم. همینطور که درختها و ماشینها از جلوی چشم رد میشدن صحنه ای که صبح دیده بودم هم از جلوی چشمم مثله یه فیلم میگذشت. یه دفعه موقعیتمو فراموش کردم و مثله سابق که همیشه از علیرضا کمک میگرفتم و باهاش راحت بودم گفتم: علیرضا؟ دارم دیوونه میشم. هیچطوری نمیتونم هضمش کنم. تا حالا هیچوقت تو عمرم درمونده نشده بودم. به بن بست خوردم. فکرم کار نمیکنه. از صبح تا حالا اینقدر فکرهای مختلف اومده تو سرم که دیگه میخوام سرمو بکوبم به دیوار. اگه بدونی امروز صبح تو خیابون چی دیدم! هنوز که هنوزه فکر میکنم خواب دیدم. دلم به حال خودم میسوزه. میدونی چی دیدم؟! یهدا رو با یه مرد جوون! نمیدونم اسمشو باید چی بذارم، فقط نمیتونم درک کنم که یهدا به فرزین خیانت کنه. هنوز اون صحنه و خنده هاشون تو ذهنمه. آخه

چرا باید به همچین کاری کنه؟ فرزین هیچ ایرادی نداره. میدونی، فرزین عاشق یهداست!، اما من دیدم که یهدا از اعتماد و علاقه اش سوء استفاده کرد. علی نمیتونم باور کنم. میدونی اگه فکرم درست باشه ومامان بابا بفهمن چی میشه؟! نابود میشیم...

وقتی به خودم اومدم متوجه شدم که علیرضا ماشینو نگه داشته. اشکامو پاک کردم و گفتم: کاش اصلاً امروز صبح با غزاله نرفته بودم خرید که حالا اینطوری آشفته بشم. اگه مامان بابا بفهمن... خدا کمکون کنه....

علیرضا برگشت سمتم و جعبه دستمال رو آورد جلو. همینکه به دستمال کندم به دفعه تکون شدیدی خوردم. اصلاً یعنی چی؟ خودمم نفهمیدم چیکار کردم. این علیرضا کجا، اون علیرضایی که من سابق باهاش درد و دل میکردم کجا؟ چرا این موضوعو بهش گفتم؟ بزرگترین حماقت رو کردم. اگه بخواد از این موضوع سوء استفاده کنه و زهرشو بریزه چی؟ چه بدبختم من!

واسه اینکه موضوع کش پیدا نکنه گفتم: بهتره فراموش کنی چی گفتم. ازمن نشنیده بگیر. حالم خوش نبود به چیزی گفتم.

علیرضا - تو همیشه وقتی حالت خوب نیست اراجیف بهم میافی؟ چقدر هم بااحساس میگفتی.

بازم داره مسخره ام میکنه. بعضی وقتها میخوام بمیرم ولی بعضی چیزا رو تحمل نکنم.

- اونش دیگه به خودم مربوطه.

پوزخند زد و ماشینو راه انداخت. تموم راه تا رسیدن خونه ی دایی خون خودمو میخوردم. چرا اینهمه این مسیر طولانی شده؟ بلاخره رسیدیم و هنوز ماشینو کامل نگه نداشته بود در رو باز کردم وهمینکه ماشین متوقف شد پیاده شدم. در رو اونقدر محکم زدم بهم که باخودم گفتم، الان شیشه ها میریزه پایین.... همون لحظه باز احساس حماقت بهم دست داد. چقدر بچه بودم که حرص خودمو سر در ماشین خالی میکردم. علیرضا پیاده شد و اومد سمتم. سوییچو تودستش تکون میداد. با تعجب به من که همینطوری وایساده بودم نگاه کرد. چرا این یک دیگه خل شده؟

- منتظری تا در رو هم واست باز کنم؟ (نیشخند زد) البته حق هم داری. همه جا اول شما وارد میشی بعد طرفت. همیشه هم خاطرتو میخوان.

همه چیز دست در دست هم داد تا اون لحظه از من یه آدم وحشی بسازه.

- خفه میشی یا نه؟ چرا دست از سرم برنمیداری؟ اصلاً چه مرگته؟ چرا نمیگی چی تو اون فکرته؟ حالم ازت بهم میخوره میفهمی؟ روزی صدبار آرزو میکنم کاش نبودى تا چشمم تو چشمت نیفته. اعصابمو ریختی بهم. چرا نمیری گمشى تا نفس بکشم؟ میدونی تو هوایی که تو نفس میکشى احساس خفگی بهم دست میده. اصلاً برو بمیر. اعصابم ریخته بود بهم. فکرکنم تو اون لحظه مثله یه وحشی شده بودم که پره های بینیش از عصبانیت زیاد تکون میخورد. علیرضا که میخکوب شده بود. مطمئناً انتظارشو نداشت اینطوری منفجر بشم و بهش بد و بیراه بگم. بهم نگاه میکرد. از حالت نگاهش سردم شد. نگاهش سرد بود. اصلاً هیچی نبود. چرا اینطوری کردم؟ من که دوستش دارم، من که همه ی وجودم تو وجوداون خلاصه میشه، پس چرا اینطوری بهش توهین کردم؟ چقدر نفهم هستم. حالم از خودم بهم میخوره.

قسمت بیست و دوم

علیرضا ساکت بود. هیچی نمیگفت فقط نگاهم میکرد. حالت نگاهش از صدتا فحش بدتر بود. کاش یه چیزی بگه، کاش مثله همیشه با نفرت بهم نگاه کنه و عضلات صورتش منقبض بشه. اما هیچکاری نکرد فقط برگشت سوار ماشینش شد و رفت. ترسیدم نکنه اتفاقی واسش بیفته؟ خیلی بد باهاش حرف زدم. دیگه هیچ امیدى ندارم. داغونتر از اون بودم که بخوام برم داخل. میترسیدم از حالتهم همه بفهمن یه اتفاقی افتاده. سلانه سلانه راه میرفتم. خودمم نمیدونستم این وقت روز دارم کجا میرم. فقط میرفتم..

- کاش هیچوقت از این راه بر نگردم تا چشمام به چشمهای عسلیش نیفته. خدایا چیکار کردم؟ نمیتونم خودمو ببخشم.

مثله دیوونه ها میرفتم. اصلاً نمیدونستم کجام. یه نگاه به دور و برم کردم و موقعیت دستم اومد. میدونستم یه پارک همین حوالی هست. پاهام دیگه درد گرفته بود.

رو نیمکت پارک نشستم و نگامو به روبرو انداختم. پارک خلوت خلوت بود. معلومه اینوقت ظهر تو این نقطه از شهر پرنده هم پر نمیزنه.

گوشیمو که همون لحظه ی اولی که سوار ماشین شده بودم خاموش کرده بودم رو روشن کردم و به مامان پیام دادم که کاری برام پیش اومده و دیرتر میام و بعد دوباره خاموشش کردم.

دلم مالش میرفت و حس و حال از تو بدنم در رفته بود. آگه مامان قبول میکرد که خودم برم این اتفاق نمیفتاد. اما علیرضا هم باهام بد حرف زد. همیشه منو مثله زنهای خیابونی فرض میکنه اما نمیگه چی شده. آگه یهدا اون کارونمیکرد منم اونقدر تحت فشار قرار نمیگرفتم که بخوام اینطوری به علیرضا توهین کنم.

وقتی به خودم اومدم نزدیک به یه ساعتی میشد که همینطوری به فکرام مجال پرواز داده بودم و کار خودمو با مقصر دونستن بقیه توجیه میکردم. میترسیدم مامان نگران بشه. سریع رفتم و به هر سختی بود یه ماشین گرفتم و به طرف خونه دایی حرکت کردم.

وقتی زنگ رو زدم دستام میلرزید. خدا کنه علیرضا نباشه که دیگه روم نمیشه تو صورتش نگاه کنم.

قسمت بیست و سوم

وقتی زنگ رو زدم دستام میلرزید. خدا کنه علیرضا نباشه که دیگه روم نمیشه تو صورتش نگاه کنم. در باز شد. چندتا نفس عمیق کشیدم و رفتم داخل. باید از همین الان طوری برخورد کنم که سر و صدا بخوابه و بازخواست نشم. همین که پام به فرش خونه ی دایی رسید شروع کردم.

- سلام من اومدم. به به به به چه استقبال گرمی. الهی من پیش مرگ همتون بشم. تو رو خدا راضی نبودم اینهمه تا جلو

در بیان. همونجا سرجاتون میشستید خودم میومدم دست بوس. واقعاً شرمنده شدم. لچ عرق شدم. بابا دیگه برید داخل خجالتم ندین. تو رو خدا بفرمایین. درضمن آش منو بیارین بخورم که دارم تلف میشم.

همینطوری میگفتم و به سمت اتاق پذیرایی میرفتم. همه نشسته بودن و داشتن به جفنگیات من گوش میدادن. مامان هم که دیگه با چشماش میخواست منو بکشه. حق هم داشت.

- مامان جون، دایی جان، پدرگرامی، عموجان، زندایی جان، خاله ها، نازنین قشنگم، مامان خوشگلم که بد مدل نگاه میکنه، آقافرزین، همگی سلام

منصور- ما هم بوقیم؟

- دور از جون بوق. من اصل کاری ها رو گفتم، شما در حاشیه این.

نگاهم به یهدا افتاد ولی سریع نگاهمو برگردوندم طرف دایی تا باز فکرم منحرف نشه.

- سلام دایی جان. چاکریم قربان. شما کجاییین ماشاا...؟ با از ما بهترن میگرددین. دیگه تحویل نمیگیرین جناب!

دایی خسرو - آخه من با تو ووروجک چکار کنم؟ اینقدر به خاطر دیرکردنت اعصابم داغونه که اول میخوام یه دونه بزمن تو اون صورت مثله قرص ماهت، بعدش هم تا میتونم بوست کنم..

- دایی جان توبه توبه. این حرفها چیه میزنین؟ اینجا بچه مجرد نشسته. خوبییت نداره از این حرفها میزنین یه دفعه ای منحرف میشن. در حالیکه همشون منحرف خدایی تشریف دارن.

با چرت و پرت و البته گلگیه مامان من از خطر بازپرسی جستم. سعی میکردم به یهدا نگاه نکنم. از نگاه کردن مستقیم تو صورت فرزین هم شرم داشتم. خیلی جالبه. یکی دیگه کاری کرده و اصلاً عین خیالش هم نیست، اونوقت من دارم خجالت میکشم.

- راستی علیرضا کو؟

با سوال مامان خیاری که تا نصفه مثله قحطی زده ها تو دهنم فرو کرده بودم سرجاش خشک شد بیچاره. خونسردی

خودمو حفظ کردم و درحالیکه خیار رو تو دهنم درمیآوردم و کثیف کاری رو به حد اعلا رسونده بودم گفتم: من چه میدونم؟ من یه کاری واسه غزاله پیشاومد مجبور شدم برم. واسه همین دیر کردم. دیگه بقیه اش رو هم نمیدونم.

مامان - مگه نگفتم بمونی تا علیرضا بیاد دنبالت؟

دایی خسرو- ای خواهر ول کن عزیز دلمو. چقدر سوال پیچش میکنی؟

- دایی جون میبینی چه ننه ای خدا به ما عطا کرده؟ کلاً آدمو پیچ پیچی میکنه.

دایی دستشو انداخت رو شونه من و منو بیشتر به خودش فشرد و گفت: عزیز دلمی.

الهام باحرص و اعتراض گفت: یعنی چی دایی؟ پس من چی؟ شما همیشه راحیل رو بیشتر از بقیه دوست داشتن.

دایی خسرو- نه دایی جان شما هم عزیز دلمی.

منصور - الکی! بابا کجای کارین؟ اگه همه رو یه طرف بذاریم، این راحیل دیوونه ی بیرخت کج و کوله رو هم یه طرف

بذاریم، بازم کفه ی راحیل سنگین تره.

- حالا تو چرا حسودی میکنی؟ یه دونه دایی هم نمیتونی به ما ببینی؟

منصور- نه. خدا این دایی رو واستون ببخشه. ولی نه اینکه ما پونصدتا دایی داریم، واسه این میگم.

- خيله خب حسودا! بیاین ماله شما، نخواستیم.

دایی - مگه من توپم که منو پاس میدی دختره ی چشم سفید؟

خاله کتی با خنده گفت: خب چیکارکنه داداش؟ این حسودا دو دقیقه دیگه ترورش میکنن.

ایندفعه صدای یاسر هم دراومد.

- خب راست میگن دیگه بابا. شما همیشه راحیل رو بیشتر از بقیه دوست داشتن. آخه چرااااااااااا؟؟؟؟..... و به حالت

خنده داری دستشو روی چشماش گذاشت و ادای گریه کردن رو درآورد. منصوردست کشید به سر یاسر و به نشونه

همدردی درحالیکه سرشو تکون میداد چندتا پشت کمر یاسر زد و گفت: گریه نکن گریه نکن. میدونم چقدر سخته.

منم کشیدم. ماها همه هم دردم.

یاسر قیافش رو به نشونه گریه کردن کج و کوله کرد و با لحن گریه آور به منصور گفت: آخه تو که نمیدونی. من عقده ای شدم. اصلاً تا حالا محبت ندیدم. تو که نمیدونی. تو که نمیدونی.

منصور - گریه نکن عشق من دلم آتیش میگیره. قربون اون قیافه ات برم که مثله انجیر خشک شده. گریه نکن. گریه نکن.

دیگه ماها غش کرده بودیم از دیوونه بازی این دوتا. نازنین بیچاره که رنگش سرخ شده بود و با شکمش نمیتونست موقع خنده راحت نفس بکشه.

- نمیرین شما دوتا. حالا چی شد یاسر شد عشقت؟

منصور - مگه نمیدونستی؟ (یه آه کشید) من از همون اولش هم یاسر رو میخواستم. عشقم بود. ولی چه کنم که نازنین اومد و عشقمو ازم گرفت. هنوزم که هنوزه همدیگه رو دوست داریم. تو جمع بهم ابراز علاقه نمیکنیم که یه دفعه کسی بویی نبره، اما از قدیم میگن عشق بلاخره رسوا میشه.

الهام اونوقت این جمله ی گرانقدر رو از کجاست درآوردی؟

منصور با حاضر جوابی و پررو پررو گفت: از اونجام.

خاله مانی -! منصور زشته.

منصور - آخه مامانی نگاه کن وسط سخنان گوهر بار و ابراز احساسات من، داره ایراده میگیره.

در حالیکه به شکم یاسر اشاره میکردم گفتم: حتماً اینم ثمره ی عشقتونه نه؟

ایندفعه منصور هم خنده اش گرفته بود. دست کشید به شکم یاسر و گفت: آره این کار من خاک تو سره. شب بود تو

باغ بودیم و خلوت، دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم

آخ که خندمون گرفته بود.

مامان جون - بلند شین برید حیا کنین. چه حرفا میزنن این دوتا. خجالت هم خوب چیزیه. تو دختر یعنی چه؟

- اخب مامان جون کار من گردن شکسته که نبوده، تقصیر منصور بوده.

منصور - حرف نباشه. من نتونستم در مقابل جادوی یاسر طاقت بیارم. وسوسه کننده بود، مگه نه؟ (یاسر که میخندید)

مامان جون - بسه بسه. ماندانا، شکوه بچه هاتونو جمع کنین.

ایندفعه مشخص شد که مامان جون واقعاً حرصش گرفته و از اینکه ما همچین حرفهایی میزنیم ناراحته. خودمو

چسبوندم به دایی و گفتم: ببخشید. تقصیر منصور بی ادبه.

منصور - برو گمشو. تو بی حیا اول سرشو شروع کردی.

یاسر - راست میگه. همیشه به شکم من گیر میدی.

- خب بابا من واسه خودت میگم. چیه این شیکم؟ دیسک کمر میگیری یا.

مامان - راحیل بسه.

منصور - واه واه که چقدر هم بی ادب و پررو تشریف داره

دایی خسرو - منصور تقصیر تو بود حرف هم نباشه

منصور - ایاااا (رو کرد به عمو جلال) بابا ببین!!!

زدیم زیر خنده.

با حرف زندایی حواس همه رفت پی زندایی.

- هرچی با علی تماس میگیرم در دسترس نیست. دلواپسش ام. سابقه نداشته بی خبر غیب بشه.

همه ساکت شدن و یه لحظه مامان بهم نگاه کرد و نگاه بقیه هم کشیده شد سمت من. با اینکه خودم بیشتر از بقیه

نگران بودم با این حال گفتم: من که گفتم با علیرضا نیومدم. به من چه که به من نگاه میکنین؟

یهدا مثل همیشه که میخواست مچ گیری کنه با یه لحن مشکوک گفت: تو مطمئنی؟

اومدم جوابشو بدم که صدای زنگ در بلند شد. زندایی خوشحال گفت: فکر کنم خودشه ... و رفت تا در رو باز کنه. اگه خودش نباشه چی؟ اما حدس زندایی درست بود و علیرضا برگشته بود. چه حلال زاده. انگار پشت در وایساده بود تا صداش کنن. قلبم میزد و فکر میکنم رنگم پریده بود. دستامو تو هم قلاب کردم تا از سردیشون کاسته بشه. دلم داشت مالش میرفت. برعکس اونچه که فکر میکردم بود. وقتی اومد تو جلوی در یه تعظیم کرد و گفت: درود. احوالات؟

مامان جون پیش دستی کرد و گفت: کجا بودی مادر تا حالا دلم هزار راه رفت؟

تو اون لحظه به خاطر حرف مامان جون حتی با حال خرابم میخواستم بزنم زیر خنده. اگه زندایی نگفته بود علیرضا نیومده تا یه ساعت دیگه هم مامان جون یادش نبود که علیرضا نیست.

علیرضا اومد سمت مامان جون و گفت: قربون تو سیب سرخ و سفیدم بشم که نگرانم بودی. یه کاری واسم پیش اومد دیر کردم...و با دو انگشتش لپ مامان جونو کشید.

مامان جون - وایـــــــــــــــــــــــــــــــــا، پسره ی بی حیا. شماها امروز چتون شده؟

منصور - بعد اونوقت به من میگن بی حیا، وای... تازه شماها هنوز آمار اینو ندارین

علیرضا - تو که از قدیم الایام بی حیا بودی و در بی حیا بودن و بی شرف بودن شکی نیست. من میدونم تو چه جونوری هستی. جرأت داری یه دونه از آمارهای منو رو کن تا من تصویری بهشون آمار بدم.

منصور - برو داداش من. تو اگه بیل زنی برو باغچه خودتو آب و جارو کن ضایع نشی

علیرضا - با من یکی به دو نکن مارمولک

منصور - میخوام رسوا بشی

علیرضا - پس از پریروز شروع میکنیم

منصور بهش چشم و ابرو اومد

علیرضا - خوشم میاد حساب دستت اومد. هیچکی نمیتونه واسه من زیرآبی بره..... و سینه اش رو کمی آورد جلو.

منصور - حالا مواظب باش هوا یه نموره سرده نچایی، بچه ات میخواد شیر بخوره.

علیرضا - ای بی تربیت. خجالت بکش. من که ابعاد ندارم

منصور - راست میگیا. ولی بلاخره این بچه هایی که درست کردی تغذیه که میخوان بشن؟

علیرضا - اونو که من نباید بگم. بعد هم حساب زبونت دستت باشه، خانواده اینجا نشسته.

خیلی از پررو بودنشون خنده ام گرفته بود.

الهام - ایول. منصور جلو علیرضا پررو بازی نمیتونه دربیاره.

منصور - شما ساکت. ببین کارم به کجا رسیده که این تپل هم واسه من اظهار نظر میکنه.

الهام - منصور

علیرضا - وای که باز جیغش دراومد.

الهام - ا علی بابا من که طرف تو بودم.

سارا - شما همینطوری میخواین به حرفهای بچه گانتون ادامه بدین؟

علیرضا - شما هم اینجا بودی؟ خدا منو نبخشه که که شما رو ندیدم. دیگه خوبی؟ شوهرت خوبه؟ راستی کجاست؟....

بعد دوباره رو کرد به الهام و گفت: میدونم طرف منی. اما دیگه گربه نشو، دفعه آخرت هم باشه که به من میگی علی

بابا(دوباره طرف صحبتش سارا شد) سارا تو الان خفه شدی؟ حرفی واسه دفاع از خودت و ناموست نداری؟

سارا - تو اینقدر پرروئی که من هرچی بگم یه چیزی میگی. کی حریف زبون تو و منصوره. همون بهتر هیچی نگم. حالا

خوبه نفر سومتون انصراف داد.

منظورش به من بود. سارا هم مثل یهدا همیشه تو متلک پروندن و ضدحال زدن استاد بود.

- پس همون بهتر که هیچی نگی. چقدر هم این زیپ دهننتو بسته نگه میداری.

منصور - سارا جان عزیز دلم ضایع شدی؟

زندایی مهوش واسه اینکه بحث ادامه پیدا نکنه و دلخوری پیش نیاد گفت: اینقدر این دخترمونو به حرف گرفتین که منم یادم رفت هنوز ناهار نخورده. بیا قربونت، تو دیر اومدی بقیه ناهار خوردن، فقط تو و علیرضا موندین. بیاین غذای شما رو هم گرم نگه داشتیم بخورین. بلند شو راحیل جان..... و خودش به سمت آشپزخونه راه افتاد. کلاً زندایی در این زمینه ها خیلی باحاله. خودش میبره و میدوزه و تن میکنه، مهلت مخالفتم به هیچکس نمیده. منم پشت سر زندایی راه افتاد تا دوباره زبونم کار نیفته. زندایی همینطوری که به سمت آشپزخونه میرفت گفت: علیرضا، مامان تو هم بیا به دفعه ای واسه تو هم بکشم.

علیرضا - من سیرم، بعداً میخورم.

دایی خسرو - بعداً کی میشه؟ عصری هم میخوایم بریم سر خاک بابا دیگه نمیشه.

علیرضا - خب من به فکری به حال خودم میکنم. سر خاک رفتن که دیگه...

دیگه اومدم تو آشپزخونه و باقی حرفهاشونو کامل نشنیدم. مطمئن بودم علیرضا به خاطر من از غذا خوردن طفره میره. همه هم که ماشاا... قصد دادرن ما دوتا رو بذارن بغل هم.

با کمک زندایی میز رو چیدم و زندایی همراه با اینکه غذا میکشید از تو آشپزخونه داد زد: علیرضا بیا مامان

این بلندترین صدایی بود که تا حالا از زندایی شنیده بودم و کلاً امروز رکورد حرف زدنشو دیگه ترکونده بود.

چند دقیقه ای نگذشته بود و من هنوز اولین قاشق رو تو دهنم نذاشته بودم که علیرضا اومد داخل. سرمو انداختم پایین و شروع کردم به غذا خوردن. دستام میلرزید ولی سعی در کنترلشون داشتم. علیرضا اومد پشت میز نشست و زندایی براش غذا گذاشت.

زندایی - دیگه چیزی نمیخواین؟

- نه ممنون

هردومون باهم این جمله رو تکرار کردیم. به لحظه باز نگاهم تو نگاه عسلیش گیر کرد ولی سریع به طرف بشقاب

غذام کنترلش کردم. زندایی بعد از چند لحظه رفت بیرون، که ای کاش نمیرفت. تند تند غذا میخوردم تا خلاص بشم و برم بیرون. تو این وضعیت اصلاً نفهمیدم مزه غذا چطوری بود. به خاطر تند غذا خوردن، یه دونه برنج پرید تو گلوم و باعث شد سرفه بیفتم. حس خفگی بهم دست داده بود. همیشه از افتادن غذا تو گلوم نفرت داشتم. علیرضا سریع یه لیوان آب پر کرد و گرفت جلوی دهنم. بدون اینکه خودم لیوانو بگیرم همینطوری یه نفس آب داخل لیوانو سرکشیدم. میترسیدم خفه بشم. یه مقدار حالم بهتر شده بود، اما سرفه ام کامل قطع نمیشد. ایندفعه خودم یه لیوان پر کردم و بازتموم اب رو خوردم. معده ام درد گرفته بود. هیچطوری سرفه ام قطع نمیشد و داشت عصبانیم میکرد.

- یه ذره طاقت بیار سرفه نکن قطع میشه. خارش داره اما چند دقیقه بگذره خوب میشه.

یعنی باهام حرف زد؟ جوابشو ندادم و فقط سعی کردم سرفه نکنم. اشک تو چشمم جمع شده بود. بعد از چند دقیقه که به پت پت افتاده بودم، بلاخره بهتر شدم. علیرضا که با خیال راحت داشت غذاشو میخورد. دیگه میلم به غذا نمیکشید، مخصوصاً با آش و لیوانهای آبی که خورده بودم معده ام در حال انفجار بود. بی خیال غذا خوردن شدم و بعد از اینکه قسمت دست نخورده رو داخل ظرف ریختم، شروع کردم به شستن بشقابم. همین که شستنم تموم شد، علیرضا هم غذاشو تموم کرده بود و مشغول جمع کردن میز بود. نمیدونستم بهش کمک کنم یا بذارم خودش اینکارو انجام بده. بلاخره راضی شدم و رفتم کمکش. دوتایی مثل اینکه همدیگه رو نمیبینیم به کار خودمون بودیم. بعد از مرتب شدن آشپزخونه آستیناشو بالا زد و شروع کرد به شستن ظرفها. علیرضا همیشه همینطوری بود و تو کارهای خونه کمک میکرد و مثل یاسر و منصور از زیر کار در رو نبود. چقدر اون موقع ها به خاطر ظرف شستن مسخره اش میکردم و اونم فقط میخندید و صورتمو کف مالی میکرد تا حرصمو دربیاره. ناخودآگاه رفتم کنارش و ایسادم و شروع کردم به ظرف شدن. متوجه شدم که یه لحظه یه مکث کوتاه کرد، ولی چون من توجه نکردم اونم به کارش ادامه داد.

خیلی سریع ظرفها شسته شد. میدونستم بعد از ناهار عادت داره چایی بخوره. خود منم بعضی مواقع شدید هوس چایی میکردم. همینطور هم شد و ورفت چایی ریخت. در کمال تعجب دیدم که دوتا چایی ریخت و روی میز گذاشت. دستمو

خشک کردم و چایمو برداشتم تا برم بیرون. به خاطر کاری که امروز صبح انجام داده بودم، موندن بیشتر از این جایز نبود.

علیرضا - صبر کن کارت دارم.

ایسام. یعنی چیکارم داره؟ آروم برگشتم و پشت میز نشستم. قلبم شدید سر و صدا راه انداخته بود. واسه اینکه معذب نباشم فنجون چایی رو بردم سمت لبم، اما داغ بود و مطمئن بودم که اگه بخوام بخورمش میسوزم و باز خرابکاری میشه. از بالای فنجون بهش نگاه کردم. جا خوردم. به صندلی تکیه داده بود و مستقیم داشت بهم نگاه میکرد. نمیتونستم تشخیص بدم چی تو نگاهشه، اما اینو میدونستم که هنوزم از من متنفره. فنجونمو روی میز گذاشتم و نگاهم رو کشوندم سمت میز. سنگینی نگاهشو هنوز هم حس میکردم، اما جرأت نمیکردم بهش نگاه کنم و یا بگم ازم چی میخواد. کم کم طاقتم تموم شد. هنوزم بهش نگاه نمیکردم اما گفتم: گفتم اینجا بشینم تا بیای منو سیر کنی؟ خیلی راحت گفت: آره میخواستم نگاهت کنم (تعجب کردم. حرفشو ادامه داد) میخواستم مطمئن بشم آدمی مثل تو از خیانت و این حرفها میگه.

دیگه تو سرم هزارتا علامت سوال اومده بود. این پسره دیوونه است؟ کم کم دارم به این نتیجه میرسم تعادل روحی روانی نداره؟ دیگه چی شده که اینطوری میگه؟

(پوزخند زد) - خوب ادای آدمهای مظلوم رو درمباری

تمام قدرتمو جمع کردم و غرورمو گذاشتم کنار

- چرا نمیگی چته؟ نمیخوای این دعوای چند ساله رو تمومش کنی؟

هیچی نگفت و فقط بهم نگاه کرد. بازم تنفر. دیگه دارم کم میارم. کاش هیچوقت اسیر نمیشدم تا حالا مجبور باشم خفت و خواری بکشم. از پشت میز بلند شدم و خواستم برم بیرون که گفت: در مورد یهدا میتونی رو کمک من حساب کنی. ولی فقط یهدا...

حرصک دراومده بود. میخواستم منفجر بشم.

- کسی از تو کمک نخواست. خودم حلش میکنم، فراموش کن. از این به بعد هم بدون چیزهایی که به من مربوط میشه،

ربطی به حضرت آقا نداره..... و از آشپزخونه خارج شدم.

میخواستم گریه کنم؟ همیشه باید اینطوری بشه.

با کمال تعجب نه صدایی میومد، نه کسی داخل خونه بود. اینا کجا رفتن پس؟

همه جای خونه دایی رو گشتم ولی کسی نبود. متوجه شدم کفش ها و بقیه وسایلشون هم نیست. کی رفته بودن که من

متوجه نشده بودم؟ نکنه رفتن سر خاک آقاجون؟ ولی این وقت ظهری که از گرما هلاک میشن. چرا به ما نگفتن؟

هرچی با موبایلشون هم تماس میگرفتم کسی جواب نمیداد. دیگه کم مونده بود جیغ بزنم. مثل آدمهایی که دارن

مییرن بکشنشون رفته تو آشپزخونه. با تعجب دیدم علیرضا سرشو روی میز گذاشته. یعنی خوابه؟ آروم رفته سمتش.

آهسته و عمیق نفس میکشید. به راحتی میتونستم بفهمم چقدر لاغر شده. چرا هر دفعه میبینمش لاغرتر میشه؟ نکنه

مشکلی داره و از همه مخفی میکنه؟ یه دفعه سرشو بلند کرد. از دیدن من جاخورد. خودمم انتظار نداشتم یه دفعه ای

بلند بشه. هول شدم و با تته پته گفتم: باور کن کاری ندارم، اما هیچکس خونه نیست.

امروز دیگه واقعاً از هر جهت یواسم خوشگل شده بود. همینطوری باید از هر طرفی میخوردم. چه حرف چرتی هم زدم

بهش. مثل منگل ها بهش نگاه میکردم.

علیرضا - الان منو نگاه کنی قراره بقیه بر گردن؟

تو اون لحظه اگه یه چیزی دم دستم بود میکوبیدم بر فرق سرش.

- نخیر چون خیلی خوشگلی دارم نگاهتمیکنم. مشکل داری با خودت. هیچکس نیست، هرچی هم باهاشون تماس

میگیرم هیچکدوم جواب نمیدن. حالا بازم تیکه بنداز.

علیرضا - بین سر من داد نکش. رفتن که رفتن، به من چه؟ تو هم میخوای بری، برو، کسی جلوت رو نگرفته.

- نخیر پس فکر کردی اینجا میمونم تو فیض ببری؟ مطمئن باش میرم. آدم نیستی که همون لحظه گوشیم زنگ خورد. انگاری باید زنگ میخورد تا من دوباره از روی عصبانیت به علیرضا توهین نکنم. به به پیام بازرگانی هم که از راه رسید. با این یکی چه کنم؟ اما خوب موقعی بود

- سلام جناب، چه خبرا؟ خبر نمیگیرین قربان، بی وفا شدین. پارسال دوست امسال درد و بلا بگیری. آفتاب از کدوم طرف دراومده؟ سرافراز کردین..... و از آشپزخونه اومدم بیرون. قیافه ی علیرضا رو اصلاً ندیدم، اما مطمئن بودم فرزاد اونطرف خط یه علامت تعجب گنده بالا سرش ظاهر شده.

فرزاد - سلام ووروجک، چی شده که تو مهربون شدی؟ بینم دوربین مخفیه؟

بلند بلند حرف میزدم تا علیرضا هم بشنوه

- نه وا... فقط محض دلتنگی بود.

فرزاد یه دفعه با صدای گرفته گفت: کسی پیشته؟

دلم گرفت. حتماً فهمیده همش تظاهری بوده. چیزی نگفتم تا خودش بعد از یه مدت سکوت گفت: امشب برنامه ای داری؟

- هنوز نه. ولی چرا؟ چیزی شده؟

فرزاد - نه. فقط میخواستم اگه موافق باشی بریم بیرون.

خدا خدا خدا، مرگ بخورم من. مردشور صورتمو بشوره با این بساطی که دارم.

- میدونین چیه، کاری ندارم، اماعصری میخواستیم بریم بیرون.

فرزاد - خوبه خودت شدی. من منظورم شب بود. شب چیکاره ای؟

- به جون خودم من بی کارم. البته دانشجویام.

فرزاد - زبون نریز راحیل. کی بیا دنبالت؟

- این لفظش امریه الان، یا خواهشی؟

فرزاد - من بیجا بکنم امر کنم. حالا شما منت بذارین بگین این مجنون سینه چاک چه ساعتی بیاد دنبال لیلی. اوه اوه که باز فرزاد رو جو گرفتش. ولی خیلی از این مدل حرف زدنهایش که با شوخی همراه بود خوشم میومد.

- ساعت نه چطوره؟

فرزاد - هرطور راحتی. پس ساعت نه حاضر باش.

- پس تا نه

فرزاد - یعنی میخوای قطع کنی؟

- خب چیکار کنم؟

فرزاد - حرف بزن واسم. خوابم میاد.

- خب برید بخوابید.

فرزاد - خوابم نمیبره. تو واسم حرف بزن من حس کنم کنارمی بعد، بعد بخوابم.

مات شده بودم. این حرفها چی بود میزد. یه چیزی تو کله اش خرده بود. دیگه حسایبیا من راحت شده بود.

- من حرفی ندارم.

فرزاد - عیبی نداره، از صبح که از خواب پاشدی تا حالا رو واسم تعریف کن.

دلم گرفت. از صبح تا حالا همش اعصاب خردکنی داشتم. یه دفعه یاد غزاله افتادم که از اینکه من با فرزاد بودم ناراحت

شده بود. حالا باز داشتم با فرزاد حرف میزد. عجب گیری کردم.

فرزاد - خودت خواب رفتی؟

نه داشتم فکر میکردم.

فرزاد - به چی؟ به من؟... و بعد پقی زد زیر خنده. خودمم از دستش خنده ام گفته بود.

- بین دیگه من کارم به کجا رسیده که باید فکرام به چه چیزها بره

فرزاد - اونوقت راحیل این چه ربطی داشت؟

- خودمم نمیدونم

(صدش شیطون بود) - خب بین حالا که داری به من فکر میکنی بذار خودمو توصیف کنم که راحت تر فکرت بکشه.

- لازم نکرده. باز شما بی ادب شدین؟

فرزاد - من که چیزی نگفتم.

- نمیخواه بگین. من رفتم، کار دارم.

فرزاد - باشه باشه. خودمو توصیف نمیکنم، به خدا لباس پوشیدما، لخت نیستم.

زدم زیر خنده. عجب آدمیه.

فرزاد - آی خندیدی. خب دیگه خانمی حالا که کار داری من زحمتو کم میکنم. کاری نداری؟

- نه ممنون

فرزاد - قربانت. مواظب خودت باش

یه دفعه ای بدون اینکه منظوری داشته باشم و یا حواسم باشه گفتم: تو هم همینطور. مراقب خودت باش.

اوه اوه چه گندی زدم. سریع گفتم: خداحافظ.....و تماسو قطع کردم. منم دیگه داشتم تحت تأثیرات قرار میگرفتم. اصلاً

معلوم نیست چه مرگمه.

از روی مبل بلند شدم و برگشتم تا به سمت در حال برم که علیرضا رو پشت سر خودم دیدم.

علیرضا - مکالمه ی عاشقانتون تموم شد؟

نمیخواست دست از تمسخر و نیشخند برداره.

- بله تموم شد. درضمن به شما یاد ندادن فالگوش واینستی؟

(پوزخند زد) - فالگوش واینستاده هم میدونم چیکاره ای؟

- که چی؟ آره من همه کاره. به تو چه؟ چی میخوای از جونم؟

اومد سمتم. یه دفعه به خاطر تنها بودنمون ترس برم داشت. نفس های سنگین و پشت سر همش به صورتم میخورد. داغ شده بودم. حالت آدم های جنون دار رو گرفته بود و کنار صورت و گوشه اش سرخ شده بود. دونه های عرق رو به راحتی میتونستم رو پیشونم بینم که چند تا از اونما آروم از کنار صورتش سر خورد. میترسیدم، خیلی هم میترسیدم. تو چشمم زل زد و گفت: ازت بدم میاد. حالم از آدمهایی مثل تو به هم میخوره، احساس خفگی میکنم. روزی صدبار اینو واسه خودت تکرار کن که ازت متنفرم لعنتی. هیچوقت یادت نره.

نفس نفس میزد. میخواستم بمیرم. ناخودآگاه محکم هلش دادم عقب، که باعث شد پرت بشه روی مبل. بازم خرد شدم. داشت مقابله به مثل میکرد. میخواستم داد بزنم و خودمو خالی کنم. دیگه کاسه صبرم لبریز شده بود.

- خفه شو عوضی. چی فکر کردی پیش خودت؟ چقدر من بدبختم. چقدر بیچاره ام. آخه چرا من دیگه نتونستم ادامه حرفمو بگم. بگم که چرا عاشق کسی شدم که میدونم به جرم نکرده ازم متنفره، ولی نتونستم. بازم نتونستم. حق هق گریه بهم این اجازه نداد. انگار یه چیز سفت راه گلومو بسته بود. از خونه دایی زدم بیرون. نمیتونستم بیشتر از این بمونم و تحمل کنم. بازم یه ضربه دیگه. فقط ای کاش میفهمیدم چرا!!

قسمت بیست و چهارم

وقتی صدای زنگ آیفون بلند شد به سختی چشمامو باز کردم. همه جا تاریک بود. حوصله بلند شدن از روی بلند رو نداشتم. از خونه دایی تا اینجا هم خودمو با بدبختی رسونده بودم. انگار از وقتی اومده بودم خونه حالم بدتر شده بود. با یه تکون درد تو تموم تنم میپیچید. سرم مثل یه وزنه بیست کیلویی رو تنم سنگینی میکرد. چه خروس بی محلی. مگه نمیبینه چراغها خاموشه که الکی زنگ میزنه؟ شاید هم مامان اینا باشن، ولی نه اونا که کلید دارن.

خوب بود نزدیک آیفون بودم. خودمو کشوندم سمت آیفون و با جون کندن جواب دادم.

- بله؟

فرزاد - منم فرزاد. راحیل خودتی؟

- بله خودمم. امرتون؟

فرزاد - چرا صدات گرفته؟ حالت خوبه؟

وای که حوصله حرف زدن نداشتم.

- بله حال هم خوبه. امرتون؟

فرزاد - در رو باز کن

این دیگه چی میخواد؟ حرف سرش نمیشه؟

فرزاد دوباره گفت: در رو باز کن وگرنه از دیوار میام بالاها.

گل بود به سبزه نیز مزین شد. در رو باز کردم. فقط خداخدا میکردم کسی سر نرسه. دوباره با جون کندن خودمو روی

مبل ولو کردم. صدای در حال اومد و پشت سرش صدای فرزاد.

- راحیل؟ کجایی؟

- اینجا

فرزاد - اینجا کجاست؟ چرا چراغها خاموشه؟... و در ظرف مدت چند ثانیه فرزاد فضول چراغهایی که دم دستش اومده

بود رو روشن کرد. میخواستم کله اش رو بکنم.

- لطفاً خاموششون کنین.

فرزاد - چی چیو خاموش کنم؟ آدم اینجا ترس برش میداره.

از تن صدایش و صدای قدم هاش که هی نزدیک تر میشد فهمیدم داره میاد سمت من.

فرزاد - راحیل تو واقعاً تو این تاریکی نمیترسی؟ به به چقدر شجاعی، من به شخصه میتروسم مگه اینکه یکی بغلم کنه.
حالا ببینم تو که تنهایی هان؟

خنده ام گرفته بود. اگه به این بشر هم هیچی نگي، خوب پروئيه.

فرزاد - راحیل چرا جواب یه دفعه حرفشو قطع کرد و همراه با اون صدای قدم هاش هم قطع شد و ایندفعه با صدای بلندتر که به راحتی میشد تعجب و نگرانی رو ازش فهمید گفت: راحیل چه بلایی سر خودت آوردی؟ حالت خوبه؟

اومد ستم و پایین مبل، رو زمین، روی دوتا پاش نشست.

فرزاد - راحیل صدامو میشنوی؟

- بله هنوز نمردم.

فرزاد - حالت خوبه

- آره خیلی خوبه. چه سوالهایی میپرسینا.

فرزاد - چرا اینجا نشستی؟ بیا بریم دکتر.

- دکتر نمیخواه. خوب میشم سرم درد میکنه.

فرزاد - از رنگ و روت مشخصه. مسکن دارین؟

- نمیدونم. باید تو کابینت بالایی باشه.

فهمیدم از جاش بلند شد. حالا یکی ندونه فکر میکنه ما فقط یه دونه کابینت بالایی داریم. فقط خدا کنه پیدا کنه. چشمام داشت سنگین میشد.

با بخار داغی که به صورتم خورد چشمامو باز میکردم. واسم شیر داغ آورده بود. بعضی موقع ها آدم از کارهای این پسرا تعجب میکنه، باورش نمیشه با تموم بی اصولگری هاشون از این کارها هم بلد باشن. صاف روی مبل نشستم و

لیوان و قرص رو ازش گرفتم. چون شیرش داغ بود نمیتونستم قرص رو باهاش بخورم، تو گلوم گیر میکرد. فکر کنم خودش فهمید، چون رفت و با یه لیوان آب برگشت. یه دفعه خنده ام گرفت. آدمی با این قد و هیکل چقدر بهش میاد پرستاری کنه. از لبخند محوم متوجه شد باز یه فکری تو ذهن منجر فم اومده.

فرزاد - چیه؟

- هیچی . دستتون درد نکنه.

وقتی قرص رو خوردم باز تکیه دادم.

فرزاد - شیر رو هم بخور.

- نمیخوام

فرزاد - میگم بخور بگو چشم

- چشم ، ولی نمیخوام

لیوانو گرفت جلوی لبم.

فرزاد - باید بخوری

- پس زوریه؟

فرزاد - در حال حاضر بله

- چشمم روشن

فرزاد - دیگه دیگه. بخور

- آخه داغه

فرزاد - نترس اونقدر داغ نیست که نتونی بخوریش.

- پس اون بخار چیه که داره از توش درمیا.

فرزاد - میدونی چیه؟

- نه میدونم

فرزاد - همین دیگه. هرچی هم حالت خراب باشه بازم این زبونت کار میکنه

- مگه بده؟

فرزاد - نه اتفاقاً خیلی هم خوبه. من که عاشقشم.

بازم ازش خجالت کشیدم و برای فرار از این حالت شروع به خوردن شیر کردم.

حالم بهتر شده بود. انگار تو این موقع ها اگه یکی باشه که با آدم حرف بزنه و اونو از خودش بیرون بیاره، بهتره. لیوانو

گرفتم سمتش.

- ممنون

فرزاد - تو که کامل نخوردیش. همشو بخور.

- به خدا دیگه نمیتونم. خیلی زیاده، معده ام درد گرفت.

لیوانو گرفت و روی میز گذاشت و گفت: باشه. نمیخوای استراحت کنی؟

- من قبل از اینکه شما هم بیاین در حال استراحت بودم.

فرزاد - بله خیلی ممنون که به من میگی مزاحم، اما اینطوری رو مبل میخوای استراحت کنی؟ گردن و کمرت که داغون

میشه.

- نمیشه.

فرزاد - پاشو بر سرجات بخواب، منم برم خونمون.

- شما میخواین برید خونتون مختارین، اما من همینجا میمونم، یه قدم دیگه بردارم پخش زمین میشم.

فرزاد - بلند شو کمکت میکنم.

- کمکم میکنین؟ قربون دستتون اگه دیگه کولم کنین.

فرزاد - باشه

- چی باشه؟

فرزاد - کولت میکنم.

به یه واکنش که از خودم بعید میدونستم سریع پاشدم و گفتم: نه خودم میرم.. ولی نتونستم تعادل رو حفظ کنم و اگه فرزاد نگرفته بودم میخوردم زمین. با اینکه حالم بهتر شده بود اما واقعاً در اون حدی نبودم که راحت رو پاهام بایستم. اصلاً حس خوبی نداشتم. مثل یه بچه تو حلقه ی بازوهاش گرفته بودم.

فرزاد - آخه چقدر کله شقی دختر؟ بیا بشین سرجات

مطمئنم متوجه معذب بودنم شد. منو روی مبل نشوند و خودش رفت سمت اتاقم. ائینجا رفت چیکار؟ خدایا عاقبت منو خودت ختم به خیر کن.

بعد از چند لحظه با دوتا پتو و بالشت برگشت. باریک ا... بهش نیما. یکی از پتوها رو پهن کرد روی زمین و اون یکی رو گذاشت واسه اینکه بندازم روم. بالشت روهم مرتب کرد و برگشت سمتم.

فرزاد - این تیکه راهرو که دیگه میتونم کمکت کنم؟

- نه ممنون. خودم میام.... دستمو به مبل گرفتم و رفتم سرجایی که واسم درست کرده بود دراز کشیدم.

فرزاد - با مانتو و روسری میخوای بخوابی؟

- بله، مشکلیه؟

فرزاد - آره. درش بیار بده به من برم آویزون کنم.

- لباس مناسب نیست. بعداً درش میارم.

فرزاد - باشه، ولی تو هم خجالت میکشیدی و خبر نداشتم؟

آخ که اگه میتونستم یه دونه میکوییدم تو کله اش تا هی منو مسخره نکنه.

فرزاد - گشنت نیست؟

- نه گشنه ام نیست، اگه هم گشنه ام باشه مطمئن باشین شما نمیتونین بهم کمکی کنین. فعلاً میخوام بخوابم، چشمام باز نمیشه.

فرزاد - آره فقط همیشه زبونت به کاره.

- حالا هی گوشه کنایه بزنین.

فرزاد - واقعیته. راستی بقیه کجان؟

- نمیدونم. من خونه داییم داشتم ناهار میخوردم وقتی اومدم بیرون دیگه بقیه نبودن. هرچی هم باهاشون تماس میگیرم جواب نمیدن، نمیدونم کجان.

فرزاد - مگه نمیشه؟

- حالا که شده، کاریش هم نمیشه کردم.

مشکوک نگام کرد.

فرزاد - مشکلی پیش اومده؟ بهت گفتم رو من میتونی حساب کنی

از اینکه من دراز کشیده بودم و اونم کنارم کنارم نشسته بود و داشت محبت خرج میکرد معذب بودم. عجب گیری افتادیم.

- نه مشکلی پیش نیومده. آقا فرزاد مثل اینکه من قرار بود بگیرم بخوابم ها، شما حرف میزنین نمیذارین من بخوابم.

فرزاد - یعنی خفه شم دیگه؟

- من هرگز توهین نکردم، حالا شما هر جور خودتون صلاح میدونین رفتار کنین.

فرزاد - راحیل نمیخواهی چیزی برات بیارم بخوری؟

- نه ممنون

فرزاد - تشنه هم نیستی؟

- نه متشکر

فرزاد - چیزی لازم نداری؟

- نه مرسی

فرزاد - بینم منو سر کار گذاشتی؟

- نه، فقط مثل اینکه شما عزمونو جزم کردین نذارین من بخوابم.

فرزاد - باشه باشه راست میگی. من دیگه میرم، کاری داشتی خبرم کن، راستی گوشیتو هم روشن کن.

- به روی دو دیده. زحمت کشیدین تشریف آوردین، واقعاً ببخشین اذیت شدین، انشا... جبران کنم، لطف عالی مستدام.

فرزاد - انشا... که من مریض بشم و تو بتونی واسم جبران کنی. اونوقت من دیگه مثل تو زبون نمیریزم، از اونجایی که

خیلی پرستارمو دوست دارم لال میشم.

خدایا منو راحت کن که اینهمه از دست این پسره خجالت نکشم. واقعاً هم لال میشه، بیشتر منو لال میکنه تا خودش لال

بشه.

فرزاد - کاری نداری؟

- نه، آخ.

فرزاد - چی شد؟

- هیچی گردنم از عصر تا حالا شدید درد میکنه.

فرزاد - پس چرا هیچی نمیگی؟

- گفتم که سرم درد میکنه.

فرزاد - گردن فرق داره

- اِ خب حالا اگه صلاح میدونین، بشینیم حول محور گردن و سر بحث کنیم.

خندید و سرشو تکون داد.

فرزاد - بلند شو بریم دکتر، اینطوری خیالم راحت نیست

- مسکن خوردم خوب میشم.

فرزاد - اگه خوب نشدی چی؟ بلند شو هی مخالفت نکن

- آخه بریم دکتر یه دفعه مامان اینا بیان خوب نیست

فرزاد - واسشون پیغام بذار.

- نگران نشن یه دفعه؟

فرزاد - پس میخوای چه کنی؟ تو که میگی اونا یه دفعه ای گذاشتن رفتن، پس مطمئن باش نگران نمیشن.

- اینم حرفیه

فرزاد - پس بلند شو سریع بریم دکتر و برگردیم.

- نه نمیخوام

فرزاد - باز که حرف خودتو زدی

به زور چشمامو باز و بسته میکردم. قدرت اینکه بلند بشم و برم دکتر رو نداشتم، فقط زبونم به قول فرزاد میتونست کار

کنه، نمیخواستتم از فرزاد کمک بگیرم. روم نمیشد.

فرزاد - راحیل مشکلی پیش اومده؟

یه دفعه ای فکری تو ذهنم اومد.

- نه ولی من از دکتر میترسم

فرزاد - که چی اونوقت؟

- همین که شنیدین، من از دکتر میترسم

فرزاد - عیب نداره، من اونجا هستم نمیذارم بخورت. بلند شو دخترجون، بهونه نیار.

با حرص گفتم: آخه نمیتونم بلند بشم.

فرزاد شیطان لبخند زد.

فرزاد - اِ پس اینطوری... اینکه مشکلی نداره، من میبرمت.

خدا خدا منو بکش. چه وضعیتی شده ها. خدا هیچکس رو خجالت زده نکنه.

- دستتون درد نکنه، من همینطوری راحتم.

فرزاد بلخره که باید بری دکتر، همیشه که درد بکشی. در عوض اینکه چند ساعت درد تحمل کنی، یه چند دقیقه منو

تحمل کن..... و باز با شیطنت نگام کرد.

- مثل اینکه شما متوجه نیستین نه؟ من همینطوری راحت تر هستم.

فرزاد ای بابا نمیخوام بخورمت که، کمکت میکنم تا بری تو ماشین، همین.

ول کن نبود. پتو رو کنار زدم.

- لازم نکرده. شما کنار وایسین من خودم میرم.

فرزاد - نه مثل اینکه تو حرف حساب حالت نیست.... و بلند شد و کمکم کرد که بایستم. بهش تکیه داده بودم. اصلاً

حس خوبی نداشتم، روم نمیشد دیگه حرف بزدم و ازش بخوام بی خیال دکتر رفتن بشه. همه چیز یه دفعه ای شد.

بعد از چند لحظه که واسه من یه عمر تموم شد، فرزاد در ماشین رو باز کرد و گفت: رسیدیم. پیاده شو. بیا تکیه ات رو

بده به من بریم. درحالیکه اصلاً بهش نگاه نمیکردم با کمکش از ماشین پیاده شدم. کامل تمام وزن بدنم بهش بود.

فرزاد - راحت باش، لازم نیست رو خودت فشار بیاری.

اگه میخواستم روخودم فشار بیارم هم نمیتونستم. حس تو بدنم نبود. علیرضا بین منو به چه روزی انداختی

با کمک فرزند رفتن و رو صندلی نشستم.

فرزاد - همینجا باش تا برگردم.

- باشه

اگه نمیرفتم دکتر بهتر بود. جدا از اینوضعیت خودم میدونستم این دردها همش عصبیه و با یه مقدار استراحت رفع

میشه. ولی چرا کنار فرزند که بودم اینهمه معذب بودم؟ من کلاً آدم خجالتی نبودم و اینطوری نبود که بخاطر یه همچین

کاری، اونم وقتی تو وضعیت نرمال نبودم، اینقدر خجالت بکشم. یادمنمیره یه دفعه که به زور الهام سوار خط واحد

شلوغ شده بودم با یه ترمز صاف رفتم تو شیکم یه پسره و به جای اینکه خجالت بکشم کلی هم با پسره دعوا کردم .

بعدش با الهام چقدر سر این موضوع خندیدیم. کلاً از اول تا حالا رو فرزند حساسم و ازش خجالت میکشم.

همینطور که فکرشو میکردم همش به خاطر اعصاب بود و دکتر فقط مسکن واسم تجویز کرد. از اونی کهمیترسیدم به

سرم اومد. با خفت و خواری آمپول رو زدم و بعد از یه ساعت لنگ لنگون با کمک فرزند رسیدیم خونه. کمکم کرد تا

سرجام دراز بکشم. تو این فکر بودم که ای کاش حالا که ضایع کاری شده یه دفعه ای میرفتم داخل اتاقم، اما ترجیح

دادم بیخیال بشم.

فرزاد - بهتری؟

- آره فکر میکنم عضله هام باز شده، اما شدید احساس خواب میکنم. واقعاً دستتون درد نکنه ، تو زحمت افتادین.

فرزاد - نه بابا چه زحمتی، واسهمن که رحمت بود

خدا ذلیلش نکنه که اینهمه پررو تشریف داره. همینطوریش میخوام آب بشم برم تو زمین حالا این وسط واسه من زبون

هم میریزه. کاش زودتر بره، امروز به اندازه کافی خجالتم داده. ولی من چقدر بی انصاف و قدرنشناس هستم، اگه فرزند

نیود تا حالا دیوونه شده بودم.

فرزاد - اگه کاری نداری من دیگه تا بقیه نیومدن برم.

- واقعاً از کمکتون ممنون

فرزاد باز که تعارف کردی. من آرزومه تو با من راحت باشی، مثل امروز ظهری که خداحافظی کردی..... و بهم نگاه کرد.

چی باعث شده که فرزاد منو انتخاب کنه؟ اصلاً اینهمه عشق و محبت چطوری تو چشمات جا شده؟ دارم در مقابل محبت ها و خوبیهات کم میارم. کاش بره دنبال کسی که که قدرشو بدونه، نه اینکه مثل من ناامیدش کنه. نمیتونستم نگاهمو از چشمات بگیرم. یه عالمه حرف واسه گفتن داشت و من یه عالمه غم. کاش میتونستم بهش بفهمونم دل من یه جای دیگه گیره. کاش میتونستم طوری که قلب مهربونش نشکنه بهش بگم که من نمیتونم. قانعش کنم که من لیاقتشو ندارم. کاش میتونستم بگم اون از همه لحاظ از من سرتره و میتونه کسی رو پیدا کنه که لیاقتشو داشته باشه، کسی بهتر از من. ولی به قول دبیر معارف سال سوم دبیرستان: چقدرای کاش ها کاشتند و سبز نشد.

فرزاد یه نفس عمیق کشید و گفت: من دیگه برم، اگه کاری چیزی داشتی خبرم کن.

فرار بهترین راه بود.

پتو رو روی سرم کشیدم و گفتم: خداحافظ. ممنون به خاطر همه چیز

وقتی صدای در خونه اومد، متوجه شدم فرزاد رفته. واقعاً چطوری میخواستم اینهمه محبت رو جبران کنم؟

- راحیل راحیل

تکونهای دست مامان باعث شد چشمامو باز کنم. بابا مامان و یهدا بالای سرم نشسته بودن و با تعجب و نگرانی نگاهم میکردن. حالم خیلی بهتر شده بود اما هنوز بدنم خرد بود و از اثر آمپول هنوز گیج و منگ بودم. کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم: چیه مثل عزرائیل بالا سر من نشستین؟ نمیگین یه موقع چشم باز کنم، هول برم داره؟ یه کم مراعات

داشته باشین.

یهدا - دیدین گفتم چیزیش نیست..... و بلند شد و رفت طرف اتاقش. با دیدن یهدا وقایع صبح واسم زنده شد و حال گرفته شد. باید خودمو کنترل کنم. نباید بذارم مامان بابا بفهمن.

مامان - چرا اینجا خوابیدی؟ میرفتی تو اتاقت میخوابی

- ببخشید یادم رفته بود ما فقط تو اتاقمون حق کپه گذاشتن داریم. اینجا آب و هواش بهتر بود گفتم اینجا بخوابم.

مامان - یه دفعه شد درست صحبت کنی، آدم بفهمه چته؟ چرا رنگ و روت پریده؟

اگه شما هم یهو چشم باز کنین و سه نفر رو بینین که بالا سرتون نشستن و در حال موشکافی هستن رنگ و روتون میپره.

مامان - راحیل لوس نشو.

- من که حرفی نمیزنم، فقط میگم (درحالیکه سر جام مینشستم) طوریم نیست. اون جملات قبلی هم مفهوم اینو داشت (

بعد سریع گفتم) راستی ظهری یهوایی کجا جیم شدین؟ تلفن هانوتو چرا جواب نمیدادین؟ مردم و زنده شدم. خدای

ناکرده مشکلات روانی که ندارین؟ (نگاهی به ساعت انداختم) تا ساعت یک نصفه شب کدوم گلستانی بودین؟

بابا خنده کنون سرشو تکون داد و به سمت آشپزخونه رفت. کلاً بابا حوصله جواب پس دادن نداشت. مامان بهم چشم

غره رفت و گفت : تو نمیتونی درست حرف بزنی؟ مامان جون یه دفعه گفت بریم سر خاک آقاجون، از اونور هم رفتیم

خونه مامان.

چقدر مامان من در اشتباهه که فکر میکنه میتونه منو خر کنه.

- مامان جان تا حالا کسی بهتون گفته چقدر در زمینه گول مالیدن بر سر من استادین؟ خب گیرم رفتین سرخاک

آقابرگ، چرا به من نگفتین؟ درضمن چرا گوشیهاتو جواب نمیدادین؟ مادر من راستشو بگو، تهش زیر سر مامان جون

بود، نه؟

مامان قشنگ دوهزاریش افتاد که من خیلی باهوشم.

مامان - تو که میدونی، کسی نمیتونه رو حرف مامان حرف بزنه. مثلاً میخواست تو علیرضا مشکلاتتون رو حل کنین.

خسرو هم بهش گفت اینکارو نکنیما، ولی مامان حرف خودشو زد. این بود که دیگه همه رفتیم.

تو دلم گفتم واقعاً هم که چقدر مشکلاتمون حل شد.

- از نیت خیرتون ممنون، ولی تو رو خدا دیگه از اینکارها نکنین. ای کاش که یه خرده درک میکردین.

مامان - باز با علیرضا حرفت شد؟

- مهم نیست. الان فقط میخوام برم جنازه بشم، هنوز خوابم میاد.

مامان - نمیخواهی تعریف کنی چی شده؟

- مطمئناً علیرضا به زندایی میگه، میتونین از زندایی پرسین.

مامان علیرضا هیچوقت در مورد تو اتفاقاتی که افتاده با مهوش صحبت نمیکنه.

یعنی اینهمه واسش بی اهمیت بودم؟ تا جایی که یادم میومد علیرضا همه چیز رو با زندایی درمیان میداشت و باهاش

درد دل و مشورت میکرد.

مامان - خب؟

- خب به جملتون (از سر جام بلند شدم و پتو به دست یه تعظیم کردم و گفتم:) شب خوش

اصلاً حوصله ی بازخواست شدن نداشتم، میخواستم با خودم خلوت کنم و به بدبختی هام فکر کنم. بدبختی هایی که

همش رو بقیه واسم ساخته بودن.

قسمت بیست و پنجم

اصلاً نمیفهمم این استاد عصر حجر ی چی داره واسه خودش بلغور میکنه.

مدام حواسم پرت میشد. نگاهم کشیده شد سمت فرانک که با بی حوصلی داشت ورق جلوی روشو با خودکار خط خطی میکرد. غزاله واسم گفت که مامانش تیر خلاصی رو زده و بهش گفته که میخواد ازدواج کنه. باینکه فرانک میگفت دیگه کاری به کارشون نداره اما کاملاً مشخص بود تو چه برزخی دست و پا میزنه. کم قضیه ای نبود. بیچاره فرانک واقعاً خیلی دختر خوبی بود که با اینهمه بی محبتی و استرس به محیط بیرون از خونه و دوستیهای خیابونی پناه نبرده بود و هنوز مقاوم بود. میخواستم در موردش جدی با منصور صحبت کنم. منصور به خاطر اخلاق عالی و قیافه ی به نسبت خوبش، تقریباً میشد گفت دخترهای زیادی دور و برش هستن، اما احساس میکردم نظرش در مورد فرانک یه چیز دیگه است. خدا کنه افکارم درست از آب دربیاد چون فرانک واقعاً لیاقت خوشبخت شدن داشت و فکر میکردم منصور با تمام شیطنت ها و سر به هواییهاش، میتونه شریک خوبی باشه.

بازم تا یه لحظه فکرهای خوب اومد سراغم ذهنم پرکشید سمت مشکلات خودم. هیچکس هم نمیتونم پیدا کنم تا باهاش درد ودل کنم. با اینکه پیش مامان اعتراف کرده بودم، اما دیگه از اون به بعد نتونسته بودم چیزی باهاش در مورد خودم و علیرضا بگم. قضیه یهدا هم که بدتر. کاش فرزند برادر فرزین نبود و اونوقت مطمئن بودم در رابطه با یهدا ازش کمک میگرفتم. فقط امروز صبح تا حالا دو دفعه باهام تماس گرفته بود و حالمو پرسیده بود و در آخر تأکید کرده بود عصر میاد دنبالم تا باهم بریم بیرون. مخم هنگ کرده بود. پایان کلاس باعث شد از پر و بال دادن بیشتر به افکارم جلوگیری بشه. دیگه امروز کلاس نداشتیم و با خیال راحت میتونستم برم خونه و بشینم درست حسابی فکر کنم.

غزاله - چتونه شما دوتا؟ صبح تا حالا مثل موز وارفته، چه مرگتونه؟

- با منی الان؟

غزاله - با تو و فرانک

- فرانک جان اول تو جوابشو میدی یا اینکه من شروع کنم عزیزم؟

غزاله با حرص دستاشو زد به کمرش و گفت: راحیل واسه من نقش بازی نکن. بگو ببینم چه مرگته؟

- واقعاً چه همه بی ادبی. وسط کسب اجازه ی من از فرانک جون...

غزاله - راحیــــــــــــــــــــل...

- غزاله به خدا اینجا دهاتتون نیست که بخوای هوار بزنی. زشته، یه خرده فرهنگ داشته باش. ناسلامتی دانشجوی این

مملکتی، پس فردا ارواح خیکمون این مملکت باید به دستهای ما اداره بشه، البته اگه دستهای دیگه بذارن . خب چی

میگفتم؟

دو دقیقه دیگه ادامه میدادم فوران میکرد. واسه اینکه خیالش راحت بشه و قضیه رو کش نده گفتم: با یهدا حرفم شده

غزاله - خب؟

- خب نداره. این از مشکل من، مشکل فرانک هم که هر دو تایمون میدونیم. حالا دیگه باید از تو پرسیم چته که سیستم

پاچه جویدنت راه افتاده

با حرص کوله اش رو از رو صندلی کشید پایین و رفت بیرون. یه نگاه به فرانک کردم و دوتایی زدیم زیر خنده.

فرانک - وقتی عصبانی میشه خیلی بامزه میشه. بیا بریم دنبالش.

با هم دیگه به حالت دو رفتیم بیرون. تو راهرو با کمال تعجب غزاله داشت با سپیده و نیلوفر حرف میزد. عضو

سومشون کجاست پس؟

- بین چطوری میخواد حرص ما رو دربیاره

فرانک - آره

- با دشمن ریخته رو هم

فرانک - دشمنهای فیس و افاده ای!

- توجه کردی ترم جدیدی اینا تا تونستن خودشونو به ما چسبوندن؟

فرانک - به خاطر فرزاده

-! تو هم؟ چشم دلم روشن، راه افتادی

فرانک - بابا دیگه تابلو شده

- واقعاً؟ پس لو رفتم. حالا خوبه فرادا میتونم بگم پدر بچه ام کیه. شاهد دارم.

زد به بازوم

فرانک - انکار نکن دختر خانوم

- شماها گنده اش کردین

فرانک - گنده هست

- کی؟ فرزاد؟... فرانک زد زیر خنده.

فرانک - لوس نشو. گنده مناسب نیست. هیکلش قشنگه

- پس مبارکه

فرانک سرخ شد و گفت: راحیل اذیت نکن

- باشه. بیا بریم الان غزاله خرابکاری میکنه. وسط راهروهم وایسادیم بچه ها فکر بد میکنن

دست فرانک رو کشیدم و خنده کنون رفتیم طرف غزاله. خوشحال بودم از اینکه از بحث فرزاد منحرف شدیم. همین

که بهشون رسیدیم به غزاله گفتم: ای جاسوس دوجانبه

غزاله - زر مفت موقوف

- آهان خب، ببخشید یه سوال! ور هم موقوفه؟

سپیده - باز تو خوشمزه اومدی؟ تحویل نمیگیرین دیگه. سرتون خیلی شلوغ شده

نیشخندش اعصابمو خرد میکرد. به صورت آرایش شده و ادا اطوارهاش نگاه میکردم. با اینکه خیلی خوشگل بود، اما

من به شخصه اگه پسر بودم نمیرفتم همچین آدمی رو بگیرم. زیادی افاده ای تشریف داشت. حالا که پسر نیستم. شاید

اگه پسر بودم گول این قر و قمیش هاش رومیخوردم، پسر ا که عقلشون تو چششونه. از کجا معلوم؟!

سپیده - چیه ؟

- هیچی خوشگلی دارم نگات میکنم

نیلوفر مثلاً خواست خودشیرینی کنه و واسه همین با یه صدای کشدار و لوس گفت: حالا حسودی نکنی چشمش بزنی

ای خدا چقدر بچه است. اینا چرا بزرگ نمیشن؟

غزاله پیش دستی کرد و گفت: فعلاً که خوشگل ها راه به جایی نبردن و دوست ما، گل پسر رو اسیر خودش کرده.....

و پوزخند زد و دست منو گرفت و با خودش کشید.

خدا رحم کنه. این غزاله رو هم یهویی برق میگیره.

فرانک که بدو داشت پشت سر ما میومد با خنده گفت: خوشم اومد غزاله، خوب زدی تو برجکش.

غزاله - تا اون باشه قیافه نگیره. داره آتیش میگیره ها بازم دست برنمیداره.

- حالا غزاله جون قربونت، اگه صلاح میدونی یه خرده خودتو کنترل کن، چون دست من در آستانه ی کنده شدنه،

بعدش هم یکی ندونه فکر میکنه ما در حال دوئل بر سر فرزادیم. زیادی بزرگش کردینا

غزاله بدون توجه به من همینطوری راه خودشو میرفت. منم دیگه چیزی نگفتم. از دانشگاه که خارج شدیم درست در

مسیر مخالف همیشگی شروع به رفتن کرد. دیگه نتونستم طاقت بیارم و گفتم: غزاله جان از اینوری میری چه کنی؟ راه

خونه اونطرفه ها.

غزاله - میریم خونه فرانک

- خب آپارتمان فرانک هم از اینطرفه

غزاله - از اینطرف نزدیکتره

- حالا خونه فرانک چکار داری؟ من میخوام برم خونه کله ی مرگمو زمین بذارم

غزاله - حالا اول میریم خونه فرانک، بعداً آگه خواستی بمیر

با وجود تمام مخالفت‌های من غزاله یه تاکسی گرفت و رفتیم خونه فرانک. یادش بخیر ماشین نازنینم. کی بشه از مریض

خونه درش بیاریم

وقتی وارد خونه فرانک شدیم غزاله دست منو گرفت و روی مبل نشوند و خودش هم جلوم نشست.

غزاله - خب بگو

- جانم؟! چی بگم!!!

غزاله - بگو چه مرگته؟

با اینکه مثل همیشه با عصبانیت باهام صحبت میکرد، اما از اینکه به فکرم بود و همه ی حالاتم رو زیر نظر داشت، از

خوشحالی دلم ضعف میرفت.

- یه خرده عفت کلام داشته باش غزولیه غوز غوزی. من که گفتم چی شده

غزاله - مرگ. فیلم بازی نکن واسه من

فرانک - راست میگه. خیلی ضایع است که یه طوریت هست

- تو هم بزخم به تخته، کم کم داری پیشرفت میکنیا. چی بگم آخه؟

غزاله - همون بگو چه مرگته؟

- درد، از کجاش بگم؟ فرانک هنگ میکنه

فرانک - نه تو راحت باش. من باهوشم میگیرم چی میگی

این دختره هم واسه من نمکدون شده

- غزاله یادته دیروز صبح رفتیم بیرون، همه چی از دیروز صبح بود. دیروز کلاً روز گندی بود.

با اینکه نمیخواستم همه ی وقایع دیروز یادآوری بشه، اما مجبور به گفتن بودم. دیگه فرقی نداشت چی میشه، شاید آگه

میگفتم اعصابم راحت تر بود. حداقلش دوتا هم درد پیدا میکردم. حرفامو دیگه به فرزاد کش ندادم تا اذیتم نکنن.

- حالا خیالت راحت شد؟

غزاله -

عجب بساط چیز مرغی ای، تو داریا!!!!!!

فرانک - حالا در مورد یهدا که شاید اشتباهی در کار بوده، اما راحیل جون قربونت برم این علیرضا خیلی نفهمه. اگه

جلوی دست من بود، دهانش پر خون بود

غزاله - راست میگه، منم کمکش میکردم. ولی فرانک این راحیل خیلی احمق و بیشعوره، ما هرچی نگیم، اون همون

خری که بوده هست.

- بسه بی فرهنگ ها. من هرچی هیچی نمیگم، نشیتن اینجا دارن منو زیر سوال میبرن، بلندشین برید گمشین.

غزاله - اگه دروغ میگم بگو دروغ میگی. مردشورتو ببرن که اینقدر فک زدی که ساعت از دستمون دررفت، یادمون

رفت ناهار میخوایم. فرانک پاشو زنگ بزن یه چیزی بیارن کوفت کنیم.

فرانک - پیتزا خوبه؟

غزاله - آره خوبه، فقط من سبزیجات میخورم. راستی حالا پیتزایی بازه؟

فرانک - یه جا رو میشناسم که بازه

فرانک و غزاله تا عصر که پیششون بودم کلی شوخی و خنده بازی راه انداختن. به داشتنشون افتخار میکردم. آخر سر

هم فرانک و غزاله، گفتن، موضوع یهدا رو بسپرم دست اونا، تا خودشون بدون اینکه کسی بفهمه سر از کارش دربیارن،

تا بفهمیم واقعاً خاک تو سر شدیم یا اینکه فقط خیالات من بود. حالا چجوریش دیگه از نظرات اونا به من مربوط نبود. و

همینطور فکر علیرضا رو از سرم بیرون کنم. آخه مگه میشد؟!*

نسیم خنک بهاری به صورتم میخورد. تا حالا اینجا نیومده بودم. فرزاد همیشه در زمینه انتخاب جا واسه غذا خوردن و گردش استاد بود.

- چرا اینهمه طولش میدن؟

فرزاد با خنده گفت: چقدر عجولی دختر؟ هنوز چند دقیقه نیست که اومده سفارش گرفته

- به حال من گشمنه. کلاً وقتی گشنه ام میشه دیگه چیزی واسم مهم نیست.

فرزاد - حالا خوبه لاغر هم هستی.

- من که دور از جون شما مثل گاو غذا میخورم، نمیدونم چرا چاق نمیشم. حالا مگه لاغر بده؟

فرزاد - نه، تو هرطوری باشی من قبولت دارم

- دست شما درد نکنه

فرزاد - خواهش میکنم قابلی نداشت

- چوبکاری میفرمایین. حالا چرا غذا رو نمیارن.

فرزاد خندید و دیگه چیزی نگفت و منم واسه اینکه حواسم پرت بشه دور و بر رو نگاه میکردم. همینطوری مشغول دید

زدن اطراف بودم که مو به تنم سیخ شد.

سپیده با چند نفر دیگه که چندتاشون از دوستای دانشگاهی بودن یه مقدار اونطرف تر نشسته بودن. فکر میکنم جشن

تولد بود. چطوری موقع اومدن متوجه اونا نشده بودم؟ اگه منو فرزاد رو با هم ببینن خیلی واسم خوب میشه، کلاً هر

آشنایی من و فرزاد رو بیرون باهم ببینه ممکنه مشکل آفرین بشه، بلاخره عرف اینطور میگه.

- آقا فرزاد بلندشین بریم یه جای دیگه

فرزاد - خیالت راحت، تو دید اونا نیستی. نترس، حرف واسه درست نمیشه..... و یه لبخند ناراحت زد. فهمیدم ناراحت

شد. خب من چیکار کنم؟ چرا فرزاد نمیخواه وضعیت خودش و منو درک کنه؟

همینطوری سرشو پایین انداخته بود و با گلهای قالی پهن شده رو تخت بازی میکرد. خدایا چیکار کنم؟ واقعاً از عصری تا حالا خوش گذشته بود و من آخرش گند زدم.

- شما که سسپیده رو میشناسین. میترسم.... پرید وسط حرفم و با عصبانیت گفت: سپیده رو نمیشناسم، خودمو که میشناسم. راحیل دیگه واقعاً داری خردم میکنی.

باورم نمیشد اینطوری داغ کنه. یه دفعه ای خیلی ناراحت شدم و اشک اومد تو چشمم. نمیدونم چرا اینطوری شدم، ولی فرزاد از اول تا حالا اینقدر باهام مهربون و خوش برخورد بود که حالا این برخوردش واسم سخت بود. خیلی سعی کردم جلوی ریزش اشکامو بگیرم اما موفق نبودم. فرزاد حسابی جاخورده بود. نتونستم اونجا بشینم. بلند شدم و سریع رفتم بیرون.

همینطوری تو پیاده رو راه میرفتم. دیگه گریه نمیکردم اما حرفی هم نمیزدم. متوجه بودم فرزاد آروم آروم پشت سرم میاد. اونم هیچی نمیگفت. شاید اونقدری که فکر میکردم مقصر نبود، در واقع فرزاد اونقدر بهم توجه نشون داده بود که منو لوس کرده بود و همین باعث شد یه دادکشیدن ساده خیلی واسم گرون تموم بشه. زیادی حساس شده بودم. نمیفهمیدم چه مرگمه. این چند وقته اعصابم داغون بود. امروز ظهری هم سر یه تماس تلفنی که از طرف یکی از آشناها بود و اجازه خواستن بودن که واسه خواستگاری بیان، کلی با مامان دعوا کردم و آخر سر با اوقات تلخی رفتم تو اتاقم. یکی بگه مامان چه تقصیری داشت، اونکه مؤدبانه عذرشونو خواسته بود. البته چند ساعت بعد از رفتارم پشیمون شدم و معذرت خواهی کردم. دیگه داشتم گند میزدم به اخلاق و رفتارم. متوجه بودم که چند وقته رفتارم تند شده و با اینکه هنوزم با همه میجوشم، اما کلاً اخلاق رفتارم تغییر کرده.

فرزاد - راحیل نمیخواهی برگردی؟ الان تقریباً یه ساعته همینطوری داغری راه میری.

بدون اینکه بهش جواب بدم و یا نگاهی بهش بندازم، مسیرو عوض کردم و از جهت خلاف اومدن، شروع به راه رفتن کردم. خوبه وقتی میومدم به مامانم گفتم ممکنه شب یه مقدار دیر برسم خونه. با اینکها آروم راه میرفتم اما پاهام درد

گرفته بود. نمیخواستم به فرزند بگم بره و ماشینشو بیاره، ازش دلخور بودم. درثانی راه زیادی هم اومده بودم و تنهایی نمیتونستم بمونم تا اون بره ماشینشو بیاره.

فرزند - راحیل؟... (هیچی نگفتم)... - راحیل با توام؟... هنوز نمیخواهی جوابمو بدی؟... آخه من که چیزی نگفتم..... و آروم بازومو گرفت و به سمت خودش کشید.

- لطفأدستم و کنین..... سعی کردم بازومو از دستش خارج کنم اما نتونستم. محکم گرفته بودم.

فرزند - تقلا نکن. تا آشتی نکنی ولت نمیکنم.

- من قهر نبودم که بخوام حالا آشتی کنم.

فرزند - پس این حرف نزدنا و بی محلیا چه معنی داره؟

- دستمو ول کنین

فرزند - ببین من کله شق تر از تو هستم، آشتی کن دیگه، باشه؟

باز مثل بچه ها شده بود.

آقا فرزند من میخوام برم خونه، حوصله ندارم.

فرزند - حوصله واسه آشتی نداری؟

- نخیر حوصله واسه وراجی ندارم

فرزند - کسی وراجی نکرده، ما که یه ساعته سکوت اختیار کردیم.

- ما؟ مگه شما چند نفرین؟ درضمن خودتونو ناراحت نکنین، اون پسر همسایه بوده حتماً

فرزند - چه پسر همسایه ی چشم سفیدی، گردنشو خرد میکنم

- ماشا... آرنولد. شبیه آرنولد هم هستینا، اما اون خوشگلتره.

فرزند - من فرزندشونم. راستی داشتیم چی میگفتیم؟

- نمیدونم، فکر کنم بحث زور و زور آزمایی بود.

فرزاد - ما گردنمون از تار موی شما هم باریک تره.

- باز ما؟ شما چند نفرین؟

فرزاد - من و دل عاشقم.

باز کم آورده بود ترجیح داده بود منو لال کنه. خدا ازت نگذره پسره ی چشم سفیدِ پررو.

خندید

فرزاد - من که چیزی نگفتم حالا خجالت میکشی. بیا بریم که یه ساعت هم باید تو راه برگشت باشیم.

خوب شد راه افتادیم، وگرنه من باز باید سرخاب سفیداب میکردم. چه زود فراموش کرد و من چه زود راضی شدم.

بعد از یه مقدار راه، رسیدیم به ماشین. دیگه پاهام در معرض دراومدن از تو گوشت بود. انگشت های پام مثل همیشه

که زیاد راه میرفتم، گزگز میکرد. سوار شدیم به طرف خونه راه افتادیم.

فرزاد - اینم از شام امشبمون.

- من که اشتها کور شد

فرزاد - هنوز دلخوری؟ بازم معذرت. تقاضای عفو دارم.

- عفو نکنم چیکار کنم؟

فرزاد - مجازات کن

- بدیش اینه که جلاد نیستم، وگرنه با یه ضربه دق دلیمو خالی میکردم

فرزاد - کاش یه ضربه بود، ذره ذره داری میکشیم

خیلی آروم و زیر لبی این جمله رو گفت. برای اینکه خودمو به نشنیدن بزnm گفتم: چی گفتین؟

فرزاد - هیچی. با یه آب میوه که موافقی

- آره بدم نیما

فرزاد یه گوشه پارک کرد و به سمت آب میوه فروشی رفت. مگه من چیکارش کردم که این حرفو زد؟ باز من گناهکارم.

بعد از اینکه فرزاد آب میوه اش رو خورد راه افتادیم. به این میگن شهروند مطیع قانون. در حین رانندگی چیزی نمیخوره.

بعد از حدود یه ساعت و نیم رسیدیم خونه. در حالیکه پیاده میشدم گفتم: ممنون آقا فرزاد. شب خوبی بود..... اومدم در ماشین رو ببندم که صدام زد.

فرزاد - راحیل؟

دوباره در نیمه بسته رو باز کردم و گفتم: بله؟

فرزاد - کیفیت

کیفمو به سمتم دراز کرده بود. موقع بیرون اومدن از رستوران اونقدر ناراحت بودم که یادم رفته بود برش دارم. حتماً فرزاد واسم آورده بود و من اینهمه وقت متوجه نشده بود. دستمو دراز کردم و کیف رو گرفتم.

- ممنون اومدم کیف رو بکشم اما نشد. متوجه شدم فرزاد دسته کیفمو گرفته و ول نمیکنه. بهش نگاه کردم.

فرزاد - بخشیدی؟

- من نباید ببخشم، شما باید ببخشین. فراموش کنین چی شده و باز ممنون دوباره اومدم کیفمو بردارم و برم اما نشد. هنوز دسته کیف رو گرفته بود. حالا میون این کشش ها این دسته ی کیف بخت برگشته من، جدا میشه.

نمیخواستم مستقیماً بهش نگاه کنم، اما انگار اون همین قصد رو داشت. چشماش میخندید. دیگه عصبانی شدم و گفتم:

خب کیفمو بدین برم

باز اون شیطنتی که بعضی موقع ها میومد تو چشماش و در نهایت باعث خجالت من میشد تو چشماش دیدم.

فرزاد - یه شرط داره

- واسه من شرط میذارین؟ اصلاً کیف واسه شما. چیز مهمی توش نیست که بخوام بابتش باج بدم.

پیروزمندانه دسته کیف رو ول کردم و در ماشین رو بستم. از پنجره یه مقدار سرمو بردم داخل و گفتم: من مدرکی هم تو کیفم ندارم که علیه ام ازش استفاده کنین. فقط مواظب باشین کسی نبینه که نمیدونم واسه یه کیف زنونه چه جوابی دارین بدین.

بازم چشماش میخندید و شیطون بود. خیلی راحت گفت: میگم این کیف واسه عشقمه، واسه عمرمه، واسه جونمه، واسه شیشه عمر منه. مطمئن باش قانع میشن.

عجب پررو بود.

- معلومه قانع میشن. میگن طرف دیوونه است بیچاره.

فرزاد - آره. دیوونه یی یه پری کوچولو. خداحافظ پری من ... و دنده عقب گرفت و با سرعت رفت. هنوز یه مقدار از کوچه رو نرفته بود که سرشو از پنجره بیرون آورد و گفت: دوستت دارم خانمی..... و ایندفعه سریع تر دنده عقب گرفت و به یه چشم به هم زدن ناپدید شد. باورم نمیشد اینهمه کله خر باشه. اما با این کارش یه حس خوبی بهم دست داد با یه طعم گس. واقعاً مهربون بود.

قسمت بیست و ششم

بهترین خبری که این چند وقته شنیدم، خبر فارغ شدن نازنین بود. یاسر که دیگه سر از پا نمیشناخت. وقتی به این فکر میکردم که یاسر بابا شده، خیلی خنده ام میگرفت. خنده دارترش بابا بزرگ شدن دایی خسرو بود که اصلاً بهش نمیومد و منصور هم به شوخی هی بابابزرگ صداش میکرد.

هنوز نمیشد تشخیص داد که بچه شبیه کیه، اما مادر نازنین معتقد بود که این پسر کوچولوی سرخ و سفید، شبیه مادرشه

و مثله سببی هست که از وسط با نوزادی مادرش نصف کرده باشن. حالا راست و دروغش رو دیگه خودش عالمه.

نازنین تقریباً دو روز تو بیمارستان بستری بود و بعد از دو روز به خونه آورده شد. به خاطر عمل سزارین و زخم هایی که داشت، هنوز موقع نشستن راحت نبود و معلوم بود خیلی ضعیف شده. با این شکل و شمایل خیلی معصوم شده بود.

یکشنبه شب یاسر خانواده هر دو طرف رو دعوت کرده بود. مطمئن بودم این دعوت یه طوری جنبه ی اینو هم داشت که اسم بچه رو اعلام و یه خرده هم به کسب تکلیف سوری از همه برمیگشت. آخه یکی بگه به بقیه چه مربوطه که اسم بچه رو چی میخوان بذارن؟ در هر حال اونا از قبل تصمیم گرفته بودن که اسم پسر کوچولو رو عرفان بذارن.

حاضر و آماده روی مبل نشسته بودم و منتظر بقیه بودم. نمیدونم مگه اینا میخوان برن عروسی که اینهمه معطل میکنن. بدتر از اون اونجا بود که بعد از آماده شدن مامان و یهدا، باید دو ساعت معطل جناب مهندس - آقای فرزین افشاری - میشدیم، چون یهدا خانوم بدون آقاشون نیان. بلاخره فرزین هم قدم رنجه فرمود. وقتی سوار ماشین میشدیم تا به طرف خونه یاسر حرکت کنیم گفتم: انشا... واسه شستن ظرفها خدمتشون میرسیم.

مامان بهم چشم غره رفت و منم دیگه تا رسیدن به مقصد چیزی نگفتم.

حدسم درست بود و ما آخرین نفر بودیم. همیشه از آخر رسیدن متنفر بودم. غیر از خانواده خودمون از خانواده ی نازنین، پدر-مادرش و تنها برادرش هم حضور داشتن. هرچی ماها شلوغیم و هر جا که میریم با هم هستیم، خانواده نازنین زیاد با دایی و خاله و عمه اینا جور نبودن. حتی زندایی و عمو جلال و عمو مصطفی هم اینطوری نبودن.

همین که داخل شدیم همه گله کردن که چرا دیر رسیدیم. من به مامان، یهدا و فرزین که دست برقضا، کنارهم وایساده بودن اشاره کردم و گفتم: به قول این دولتمردانمون که تا هرطوری میشه محکوم میکنن، شما هم هرچه فریاد دارید بر سر آمریکا بنزید! همش تقصیر اینا بود از بس معطلمون کردن.

همه خندیدن و من فقط از عصبانیت داشتم نقشه میکشیدم که چه طوری حال منصور رو بگیرم. منصور ادامه داد: محبوبه خانوم میگن حالا که بچه دستته، یه مرادی طلب کن، نکنه دو مثقال خدا بهت عقل بده.

نمیدونستم معنی مراد طلب کردن چیه و بعد متوجه شدم به خاطر اینکه بچه معصوم، اگه به واسطه اون از خدا چیزی بخوای، درخواستمون قبول میشه و اصطلاح مراد طلب کردن براش به کار میره. مراد دل من چی بود؟ یعنی خدا خودش نمیدونست من ازش چی میخوام؟

هیچکس بچه رو ازم نگرفت.

- راستی این فسقلی چرا چشماشو باز نمیکنه؟

مامان جون - بچه ی شیر حالش همینه، همش خوابه.

- بلاخره باید بینم دومادم چه شکل و شمایلی داره که پس فردا خجالت زده ی دخترم نشم دیگه.

یاسر - خیلی هم دلت بخواد که دختر سوخته سیاهتو واسه پسر شاخه شمشادم بگیرم.

- دختر من که اگه به مامانش بره سفیدبرفی میشه. نگرانی ما همش از جانب پسر توئه.

یاسر میخواست باز جوابمو بده که نازنین پیش دستی کرد و گفت: دختر تو که ماهه، ولی راحیل جون پسر منم بیشتر عموش رفته، پس میبینی که اونم قراره شازده ای واسه خودش میشه.

یعنی این فسقلی هم چشماش مثله عموش بود؟ منصور نامرد گفت: پس اگه دختر به مادر رفته باشه، حتماً مقبوله. عقد دخترعمو پسرعمو رو هم که تو آسمونها بستن.

اول کسی منظور منصور رو نفهمید اما بعدش وقتی متوجه شدیم منظور منصور آب زیر کاه چی بوده، همه خندیدن.

باینکه آرزوم این بود که دختر من، دختر عموی عرفان کوچولو بشه، اما درحالیکه لمبو از عصبانیت میجوییدم به منصور نگاه کردم. علیرضا ساکت بود. نمیدونم چی تو فکرش بود. منصور که حالت منو دید دستاشو به حالت تسلیم

برد بالا و گفت: شوخی کردم. غ غ غ.

کسی دیگه چیزی نگفت و منصور با کمال تیزهوشی موضوع بحث رو عوض کرد.

موقع شام خواستم واسه کمک بلند بشم، که متوجه شدم یه قسمت از ماتوم در قسمت جلو یه حالت، نم مانند داره. متوجه شدم کار کار این فسقلیه که خودشو خیس کرده و من چون از اول تا حالا به یه حالت نگهش داشته بودم، متوجه این موضوع نشدم. همه حسابی خندشون گرفته بود و خودشون رو کنترل میکردن. محبوبه خانوم با خجالت بچه رو ازم گرفت با عذرخواهی رفت که مرتبش کنه.

- حالا اشکال نداره، اینطوری حتماً دعای مستجاب میشه.

با کلی مسخره بازی لباسامو عوض کردم. بعداز شام خانواده نازنین زودتر رفتن و چون زندایی گفته بود پیش نازنین میمونه، محبوبه خانوم بعد از دو روز دخترداری، نازنین رو سپرد دست زندایی و رفت. با رفتن اونا جمع خودمونی تر شد و منصور بازم مثله همیشه رفت بالای منبر و شروع کرد به چرت و پرت گفتن و باعث خنده ی ما شد.

حدود ساعت دوازده شب بود که دیگه تصمیم گرفتیم خونه یاسر رو ترک کنیم. تا لحظه آخر چشم از این کوچولو برنمیداشتم نازنین هم که متوجه شده بود گفت: راحیل جون تو امشب رو اینجا بمون.... و بهم چشمک زد. یاسر پیش دستی کرد و گفت: چی چی رو اینجا بمونه، به جون خودم بذار شب سر راحت بذاریم زمین.

- حالا که اینهمه اصرار دارین من همینجا میمونم.

یاسر با یه حالت خنده داری از ناراحتی ولو شد روی مبل. همه میدونستیم اینا فقط شوخیه و کسی بهش چیزی نمیگفت.

زندایی - پس حالا که راحیل اینجا میمونه من دیگه زحمت رو کم میکنم

یاسر - ای مادر، آخه این از بچه داری چی سرش میشه که پیش نازنین بمونه؟

خسرو - با اینکه دلم نیامد از این کوچولو دل بکنم، اما تو که میدونی من به غیر از خونه هیچ جای دیگه نمیتونم بخوابم، امشب که راحیل هست و خیال همه راحت، فردا صبح ما هم میایم.

میدونستم که زندایی هم به خاطر دیسک کمرش خیلی راحت نیست و نمیتونه بچه داری بکنه. همه حرف دایی رو تأیید

کردن. مخصوصاً مادر جون که هنوز نرفته داشت منو نصیحت میکرد و بهم کار یاد میداد. میدونستم که با زندایی هم به خاطر دیسک کمرش خیلی راحت نیست و نمیتونه بچه داری داره. علیرضا که فقط کنار گهواره بچه وایساده بود و بهش نگاه میکرد

مامان جون - مادر تو خواب به بچه نگاه نکن یهو هول ورش میداره... علیرضا سرشو به جانب مادر جون چرخوند. همه متوجه شده بودیم که اونم عاشق این فینگیلی شده.

منصور با خنده و با اشاره به علیرضا گفت: فکر کنم یه نفر دیگه هم میخواد بمونه.

یاسر - آره والا... نازنین بلندشو جمع کن بریم، این دوتا از بچه نگهداری میکنن.

با اینکه معلوم بود علیرضا ته دلی میخواست بمونه اما برخلاف خواسته اش خواست بره بیرون تا با دایی اینا برن خونه، که دایی راضی به موندنش کرد و اونم بلاخره بعد از کلی چک و چونه موند. میدونستم به خاطر من نمیخواد بمونه. همه بعد از یه ربع بیست دقیقه رفتن و فقط ما پنج تا موندیم.

قسمت بیست و هفتم

همه بعد از یه ربع بیست دقیقه رفتن و فقط ما پنج تا موندیم. لباسم راحت بود و دیگه احتیاج به تعویض لباس نداشتم. داشتم میرفتم سمت عرفان کوچولو که متوجه شدم یاسر یه چیزی در گوش علیرضا گفت و بعدش خودش زد زیر خنده. علیرضا با اینکه میخواست بخنده اما خودشو کنترل کرد و گفت: زهرمار با ز دوباره یاسر یه چیزی در گوش علیرضا گفت و ایندفعه علیرضا هم نتونست خودشو کنترل کنه و زد زیر خنده. نازنین که معلوم بود میخواد سر از کارشون دربیاره گفت: چی میگي تو، در گوش علی؟

یاسر - مردونه بود، مگه نه علی؟

علیرضا - آره

هنوز دوتاییشون داشتن میخندیدن. رفتم طرف گهواره عرفان کوچولو و آروم کنار گهواره اش زانو زدم. واسم مهم نبود که یاسر چی به علیرضا گفته، فقط میخواستم این کوچولوی مامانی رو بغل کنم، ولی نمیشد. چون اگه زیاد بچه کوچیک رو بغل میکردیم، بغلی میشد و اونوقت همیشه میخواست یکی بغلش کنه و کار واسه نازنین سخت میشد.

یاسر - دوستش داری؟

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم: آره، خیلی نازه

ولی یه دفعه بمب خنده ی یاسر و نازنین رفت هوا. وقتی بهشون نگاه کردم متوجه شدم یاسر بدجنس دستش طرف علیرضاست. علیرضا که بازم مثل همیشه کنار شقیقه هاش سرخ شده بود و اخماشو کشیده بود تو هم. بدون توجه به یاسر و نازنین باز نگاهمو کشوندم طرف عرفان کوچولو. میدونستم یاسر فقط میخواست شخی کنه، اما حالا با دیدن این کوچولو یه آرامشی پیدا کرده بودم که حتی ناراحتی و حالت علیرضا هم واسم مهم نبود.

یاسر - من که دارم دیگه میرم بخوابم، نازنین چیزی لازم داشتی به راحیل بگو، تا صبح همینجا میشینه.

- هیچکی بهت گفته چقدر پرروئی؟

یاسر - آره، خیلیا میگن.

- خوبه حداقل میدونی

نازنین - یاسرجان حداقل راهنماییش کن که راحیل کجا بخوابه

- نمیخواد نازنین، من همینجا میخوابم.

یاسر - خب اینم از این. داداش جون بیا بریم که امشب کلی باهات کار دارم..... و دستشو گذاشت پشت کمر علیرضا تا باهم برن. تو همین لحظه گوشیم زنگ خورد. مطمئن بودم که فرزاده چند وقت بود تو دانشگاه دیگه مثل سابق به پر و پام نمیپیچید و چون منم رفت و آمدم باهات رو کم کرده بودم شبها همیشه قبل از خواب بهم زنگ میزد. گوشیم روی میز پذیرایی بود و قبل از اینکه یاسر بخواد نگاهی به گوشی بندازه، خودمو سریع بهش رسوندم و گوشی رو از

دستش قاپیدم. یه لبخند موزمار زد.

یاسر - حالا اینموقع شب کیه که تو اینطوری شریجه رفتی؟ این ساعت، به تو زنگ زده چیکار؟

آخ که بعضی موقع ها از دست کارهای فرزاد میخواستم سرمو بکوبم به دیوار. حالا وقت واسه زنگ زدن بود آخه؟

- زنگ زده شب بخیر بگه

یاسر -؟! دستش درد نکنه

- صبر میکنی یا اینقدر میخوای سوال پرسی تا قطع بشه؟

یاسر - بفرمایین، نمیدونستم شما هم چشم انتظارین

- حالا که متوجه شدی

گوشی رو جواب دادم: بله؟

فرزاد - سلام به روی ماهت. خوبی؟

- ببخشید سلام. بله خیلی خیلی خوبم

فرزاد - همیشه خوب باشی. حالا چی شده که اینهمه شارژی؟

- دیگه دیگه

فرزاد - این دیگه دیگه یعنی اینکه تو فضولی نکن یا معنی این میده که خودت حدس بزنی.

- هر دوتاش و زدم زیر خنده

فرزاد - ای نیم وجبی. حالا دیگه من فضولم آره؟

- کم نه

فرزاد - اگه دستم بهت برسه (بعد از چند لحظه کوتاه خودش گفت:) دستم بهت برسه مگه میتونم کاری بکنم؟ نه؟

- دقیقاً

فرزاد - خب حالا نمیخواه زن ذلیلی منو به رخم بکشی؟ بگو چرا خوشحالی؟

زن ذلیل؟! این دیگه کیه؟

- به لطف شما.

فرزاد - مرحمت عالی زیاد. بگو واسه چی خوشحالی

دلم میخواست اذیتش کنم.

- اگه شما هم در جواریه آقا پسر سفید خوشگلِ مهربونِ کاکل زریه چشم سبز باشین، معلومه که خوشحال میشین

فرزاد - من به گور خودم خندیدم که خوشحال باشم. تو کجایی؟

فهمیدم کارم دراومده.

- خونه پسر داییم

فرزاد - منظورت علیرضاست؟

اوه اوه که باز خرابکاری شد. واسه اینکه فکر بد نکنه گفتم: منظورم پسر پسر داییمه. عرفان کوچولو

یه لحظه هیچی نگفت ولی بعد از چند لحظه گفت: دیگه با من از این شوخیا نکن. شبت بخیر

به همین راحتی قطع کرد. مگه من چی گفتم که یهوایی اینطوری کرد؟

یاسر - باز کدوم بدبختی رو سر کار گذاشتی؟

هنوزم ذهنم درگیر عکس العمل فرزاد بود.

- هیشکی

یاسر - من اگه تو جانور رو نشناسم دیگه هیچی.

- باور کن راست میگم

یاسر - بدجور خاطر خواه شده بدبخت. نمیدونستم تو هم از این عرضه ها داری.

پوزخند زدم

- به تو گفته؟

یاسر - نه ولی ضایع است. خودمونیم خوب جایی تور تو پهن کردی.

- تو از کجا میدونی که من واسه کی تور پهن کردم؟ درضمن من واسه اون تور پهن نکردم. اون اشتباهی افتاد تو تورم.

درحالیکه خنده کنون سرشو تکون میداد گفت: ای داد بیداد

علیرضا - فکر میکردم فرزاد باهوش تر از این حرفها باشه، اما مثله اینکه اونم گول ظاهر تو خورده. اینو موندم میخوای

چیکارش کنی؟

مات شدم. علیرضا باز چش شد؟ اصلاً از کجا فهمید که فرزاد پشت خط بوده؟ خوشحال بودم از اینکه اینبار بینمون

بحثی پیش نیومده بود، اما مثله اینکه باز میخواد زهرشو بریزه. صداس دیگه تقریباً داشت بلند میشد. بازم نیشخند.

یاسر دستشو گرفت جلوی علیرضا و گفت: معلومه چته؟ چی میگی؟

علیرضا با عصبانیت دستشو تو موهاش کشید و با یه چشم به هم زدن رفت بیرون.

یاسر - چی میگفت این؟ چش شد؟

نازنین - برو دنبالش

یاسر رفت دنبالش، اما بعد از دو ساعت در حالی که بدون علیرضا بود، برگشت خونه. امشب هم زهرمارمون شد. کاش

علیرضا فقط یه بار، فقط یه بار لب از لب باز میکرد و میگفت چی شده تا دیگه اینجوری نمیشد. چقدر خسته ام خدایا!

چند وقتی بود که فرزاد باهام سرسنگین شده بود. باور نمیشد به خاطر یه حرف اینطوری کنه. یکی دودفعه هم خواستم

خودم پاپیش بذارم اما وقتی برخورد سرد فرزاد رو دیدم منصرف شدم. غزاله و فرانک عقیده داشتن که کارم اشتباه

بوده، اما من هنوزم بر این باور بودم که یه شوخی، هرچند لوس و بی مزه باشه، نباید فرزاد رو از اینرو به اونرو کنه.

شاید اینطوری واسه هردومون بهتر بود و فرزند داشت کم کم از خواسته اش برمیگشت. تو این مدت از علیرضا هم خبری نداشتم و نتیجه ی تحقیقات و فضولیهای غزاله و فرانک در مورد یهدا هم به جایی نرسیده بود. ولی من خودم با دوتا چشمم دیدم. امتحانات پایان ترم بازم فرصتی بود برای رها شدن از فکرهای بیهوده. تو این روزها هرروز به نازنین سر میزدی و هربار یه هدیه واسش میخریدم. حسابی به عرفان کوچولو عادت کرده بودم و اونم مثل اینکه از من خوشش اومده بود، چون وقتی من بودم حسابی جیغ جیغو میشد و دست و پا میزد و سعی در جلب توجه داشت. کارهایی که من یکی از دیدنش دلم واسش ضعف میرفت. چشمش درست مثل علیرضا بود.

بهار کم کم جای خودشو به تابستون داد و این درحالی بود که فرزند هنوزم از من دلخور بود. شاید نسبت به فرزند، علاقه ای رو که به علیرضا داشتم در خودم حس نمیکردم، اما واسش احترام زیادی قائل بودم و از اینکه دیگه مثل سابق بهم محبت نمیکنه و انگار که منو نمیبینه ناراحت بودم. امسال دیگه فرزند به قول خودش از درس و دانشگاه فارغ شده بود و امکان اینکه تو ترم جدید هم باز بینمش وجود نداشت. بدجور دلم هوای مزه پرونیهاش و نگاههای شیطنت آمیزشو کرده بود. خودمم نمیفهمیدم علت این وابستگیم چیه.

صبح دیگه داشتم از بی حوصلگی به حد انفجار میرسیدم. بدبختی اینجا بود که نه توی گرما میتونستم جایی برم و نه اینکه غزاله و فرانک بودن تا برم پیششون. خانواده غزاله برای چند روز تصمیم گرفته بودن به کرمانشاه، پیش خانواده ی مادری غزاله برن و فرانک هم با اصرارهای فراوان غزاله، همراهشون رفته بود. با اینکه اصرار به اومدن من هم داشتن، اما در کمال تعجب بابا مخالفت کرد و منم که هیچ موقع رو حرف بابام حرف نمیذدم، به یه بهانه ای دعوتشون رو رد کردم.

مامانم و خاله ها هم رفته بودن پیش مامان بزرگ و من، آدم خر، همراهشون نرفتم. الهام هم که امروز صبح کلاس

داشت و یهدا هم با شوهرش پی خوشگذرونی و الواطی. کلاً خدا برام خواسته بود.

با صدای زنگ آیفون از اتاقم دل کندم و رفتم بیرون. خدا کنه یکی باشه تا من از تنهایی و بی حوصلگی دریام.

قسمت بیست و هشتم

با صدای زنگ آیفون از اتاقم دل کندم و رفتم بیرون. خدا کنه یکی باشه تا من از تنهایی و بی حوصلگی دریام.

- بله؟

- منم

- واقعاً؟ خوب شد گفتی، فکر کردم تویی.

- راحیل منم فرزند

آخ که باز گند زدم. صدای فرزند تغییر کرده بود و من فکر کردم از این مزاحم ها هستن که میان در خونه مردم زنگ

میزنن و چرت و پرت میگن. خدا ذلیلشون کنه.

فرزند - در رو باز کن.

مطمئن بودم حالا حالاها هیچکس سر نمیرسه و به همین دلیل در رو باز کردم. یه نگاه به سر و وضعه کردم و با دیدن

حالت ژولیده ی خودم سریع به طرف اتاقم رفتم تا لباسمو عوض کنم. قلبم تند تند میزد. بعد از تقریباً یه ماه و نیم قهر،

حالا فرزند دوباره اومده بود. گرچه بازم عقیده داشتم شاید اینطوری وابستگیها کم بشه، اما خیلی دلم واسش تنگ شده

بود. خدایا چم شده؟

مرتب و تمیز رفتم بیرون. فرزند روی مبل نشسته بود. همین که داخل شدم متوجه ی حضورم شد و نگاهشو کشوند

سمت من.

- سلام

بدون جواب همینطوری بهم نگاه میکرد. خیلی از نگاهش معذب شده بودم. تصمیم گرفتم مشغول پذیرایی بشم و

بنابراین همینطور که به سمت آشپزخونه میرفتم گفتم: خیلی خوش اومدین. بابا اینا خوبن؟

هیچ صدایی نیومد. نمودم فرزاد واسه چی اومده بود، ولی هر دلیلی که اونو اینجا کشونده بود، واسه من خوشایند بود.

اما از این حرف نزدنش احساس خوبی نداشتم. چون هوا گرم بود تصمیم گرفتم با شربت آلبالو و کیکی که مامان همین

امروز پخته بود ازش پذیرایی کنم. هیچ صدایی از بیرون نیومد. تو این فکر بودم حالا که فرزاد اومده، دیگه این

لالمونی گرفتنش واسه چیه؟ نکنه هنوز قهره؟! از تو آشپزخونه داد زدم: آقا فرزاد چه عجب از این طرفا؟ خودتون

دیگه خوبین؟

فرزاد - بی معرفت تو نباید یه خبر از من میگرفتی؟

نزدیک بود از ترس پارچ شربت از دستم بیفته. عجب دیوونه ایه این فرزاد. قلبم تندتند میزد. خوبه از ترس پس

نیفتم. چطوری اومد تو آشپزخونه که من نفهمیدم؟ درست جلوی روم وایساده بود. از بودنش معذب بودم.

فرزاد - من چیزی نمیگفتم، تو نباید سراغ من میومدی؟

نمیدونستم چی جوابشو بدم. با رفتار سردش از پاپیش گذاشتن پشیمون شده بودم. همینطوری سرمو پایین انداخته

بودم و با دستم لبه ی پارچ رو لمس میکردم که باز خودش به حرف اومد: خیلی بی وفایی. تو نگفتی من از دوریت

بیچاره میشم؟ یه دفعه شد تو قدم پیش بذاری؟

آروم و زیر لبی گفتم: فکر کردم از دستم دلخورین.

فرزاد - دلخور بودم، هنوز هم هستم. تو نباید اون حرف رو میزدی. یه مرد هرچی هم کسی رو دوست داشته باشه و به

خاطرش هرکاری بکنه، باز در مقابل اینطور حرفها و کارها نمیتونه خودشو کنترل کنه. اصلاً شوخی جالبی نکردی. تو

که میدونی من چقدر دوست دارم، پس چرا هی میخوای عذاب بدی منو؟ دلم واست حسابی تنگ شده بود.

- من نمیخواستم ناراحتتون کنم

فرزاد - اما کردی؟

- معذرت میخوام

فرزاد - معذرت خواهیتو نمیخوام، فقط قول بده دیگه همچین شوخیهای نکنی.

اصلاً از بودنش تو آشپزخونه احساس خوبی نداشتم. خجالت میکشیدم.

- باشه، حالا بفرمایین بیرون تا ازتون پذیرایی کنم.

فرزاد - چرا اینهمه از من فرار میکنی؟

به چشمای قشنگش نگاه کردم. بازم شیطون شده بود. همیشه همینطوره. تمام شیطنت ها و شوخیهایش واسه منه. باورم

نمیشد فرزاد اینقدر دو شخصیتی باشه. جلوی جمع باوقار و سنگین بود، ولی وقتی به من میرسید درست مثل یه پسر

بچه ی شیطون میشد.

- چرا باید فرار بکنم؟ مطمئن باشین اگه خطری از جانب شما تهدیدم کنه، با یه ضربه، همین پارچ رو مهمون ملاحظتون

میکنم.

فرزاد - راست میگي؟

خدایا چرا این امروز اینطوری میکنه. سرشو خم کنار صورتم. میخواد چیکار کنه این؟ آروم کنار گوشم گفتم : باینکه

دارم از دوری خفه میشم، اما تا وقتی منو قبول نکنی مطمئن باش کاری از من سر نمیزنه کوچولوی خودم..... بعد

هم سرشو آورد بالا و باز بهم نگاه کرد. داشتم دیگه از خجالت هلاک میشدم. همینطوری لبمو به دندون گرفته بودم و

فشار میدادم. خدا منو خفه کنه تا راحت بشم. خیلی بدجنسه.

فرزاد پشت سرشو خاروند و بازم با بدجنسی تمام گفتم: آش و لاشش کردی، باشه بابا من رفتم بیرون (بعد عقب گرد

کرد و در حال رفتن گفتم:) تو که الان اینطوری هستی، پس اگه زخم بشی میخوای چیکار کنی؟

کاش میتونستم همین پارچو بکوبونم تو سرش تا اینهمه منو اذیت نکنه. ولی خودمم خنده ام گرفته بود. همش خجالت

آخه؟ معلوم نیست چرا اینهمه ازش خجالت میکشم.

بعد از چند دقیقه سر و وضعم رو مرتب کردم و با سینی محتوی شربت و کیک رفتم بیرون. سینی رو جلوش گرفتم تا شربتشو برداره و در همین حال بشقاب شیرینی خوری و ظرف کیک رو روی میز گذاشتم. خیلی خودمو کنترل میکردم دستام نلرزه و شربت توی سینی نریزه.

فرزاد - ممنون

- خواهش میکنم.

خودمم لیوانمو برداشتم و روبروش نشستم.

فرزاد - بابا اینا کجان؟

خوشحال بودم از اینکه بحث رو عوض کرده.

- بابام که سرکار تشریف دارن و عصر میان خونه، مامان هم که پیش خواهران و مادرگرامیشون هستن، یهدا هم در

جوار برادر شما.

فرزاد - یه خرده از خواهرت یاد بگیر

- چی رو؟

فرزاد - همین که همش با فرزینه.

- خب چه کنم؟ منم همش برم با فرزین؟

فرزاد - فرزین دیگه زیادیش میشه، یعنی میگم تو هم منو دریاب

- درنیابیده خودتون هرکاری میخواین میکنین، دیگه وای به حال اینکه دریابمتون.

فرزاد - خب اگه منو دریابی به نفع خودت میشه، باور کن من خیلی خوبم..... و زد زیر خنده. چپ چپ بهش نگاه

کردم. باز داشت اذیت میکرد.

فرزاد - باشه بابا، من موندم تو چرا به من و کارهام عادت نمیکنی؟

- نباید به چیزهای بد عادت کرد.

با انگشت به خودش اشاره کرد و گفت: یعنی من بدم؟ دستت درد نکنه. اگه دیگه بهت ابراز احساسات کردم، کلاً احساسمو کشتی (بعد مثله اینکه چیزی یادش اومده باشه و میخواد سریع اونو بگه تا یادش نره گفت:) راستی آخر هفته داریم میریم شمال تا مامان خانوممون هوایی عوض کنن. فکر کنم تقریباً یه ماهی هم بمونیم، هرکاری هم کردم تا از زیرش دربرم نشد. راحیل از الان دلم واست تنگ میشه. قرار بود بابا به آقامیر هم زنگ بزنه و دعوتتون کنه، تماس گرفته؟

- بله تماس گرفتم، بابا هم گفته یه چند روزی مزاحمتون میشیم.

فرزاد - خوب شد. تو که میای خانومی؟

ابراز احساسات نکردنش هم فقط به صدم ثانیه برمیکشت.

- نمیخواستم پیام، ولی حالا شاید پیام.

فرزاد - باز بدجنس شدی. دلم خوش بود تو این یه ماه در به دری میتونم بینمت.

- حالا بذارین من افکارمو سر و سامان بدم، تا ببینم چی پیش میاد.

فرزاد - بین من شوخی سرم میشه. نیای خودم میام با زور میبرمت. منو که دیگه شناختی؟

- بله خوشبختانه. شما دیگه....

صدای زنگ تلفن بلند شد. بیا یه دفعه هم که میخوایم درست و حسابی اخطلاط کنیم نمیذارن.

مامان بود که تماس گرفته بود تا واسه ناهار برم پیششون. یه دفعه ای نمیدونم چه طوری شد که گفتم: مامان آقا فرزاد

اینجان. من نمیام

مامان - وای پس چرا زودتر نمیگی تو؟ الان میام خونه. آخه دختر تو نباید زنگ بزنی بگی فرزادخان اونجاست؟ از دست

تو چیکار کنم؟ چقدر زشت شد.

- خب من حواسم نبود. چیکار کنم؟

فرزاد - دختر تو کی میخوای رسم مهمون داری یاد بگیری؟ من خودم دارم میام.

فرزاد اومد گوشه رو از دستم گرفت و خودش شروع به صحبت با مامان کرد.

فرزاد - سلام شکوه خانوم. حال شما؟

(نمیفهمیدم مامان اونطرف چی داره میگه)

....-

فرزاد - اختیار دارین، من بد موقع مزاحم شدم

....-

فرزاد - من زیادی پرروام

- (فرزاد خندید و سرشو تکون داد)

فرزاد - به قول مامان شما هم که همش تعارف میکنین. اگه اینطوریه من دیگه میرم تا شما هم به زحمت نیفتین.

....-

فرزاد - دور از جون. ببخشید دیگه به راحیل خانوم هم زحمت دادم.

.....-

فرزاد - زنده باشین.

....-

فرزاد - قربان شما.

گوشی رو گذاشت و گفت: اینم از این. دیگه به مامانت هم زحمت ندادم. حالا بدو بریم نهار بخوریم.

عجب فرزاد مارمولکیه. مادری رو به بهونه ی اینکه خودش مزاحمت ایجاد میکنه، دک کرده و حالا با دختره میخواد بره نهار بیرون. باورم نمیشد ماما اینهمه به فرزاد اعتماد داشته باشه. ماما بابا ارزش و احترام زیادی واسه فرزاد قائل بودن، اما این مورد دیگه نوبر بود.

فرزاد - چیه منو نگاه میکنی؟ برو آماده شو

- من هیچ جا نیام.

فرزاد - به هر حال من نهار پیش توام. از مامانت کسب اجازه کردم، حالا دیگه خوددانی که میخوای چیکار کنی.

با حرص گفتم: من ظهر میخواستم نیمرو بخورم.

فرزاد - خب پس اندازه ی منم درست کن و خیلی ریلکس رفت جلوی تلویزیون نشست و با کانالها ور رفت.

شیطونه میگه بزمن لت و پارش کنم تا اینهمه منو اذیت نکنه.

ظهر از حرصم نیمرو درست کردم و فرزاد هم بی خیال خورد. به قول خودش، همین که در کنار عشقشه واسش کافیه.

خیلی بدجنس بود و خیلی باگذشت.

قسمت بیست و نهم

میتونم پیام تو؟

به یهدا که دم در اتاق وایساده بود نگاه کردم.

- تو که اومدی تو، دیگه سوال پرسیدنت چی گذاشته؟ و دوباره مشغول مرتب کردن اتاقم شدم. متوجه شدم که

اومد رو تختم نشست. بدون توجه بهش کارمو میکردم تا اینکه گفت: راحیل؟

- چیه؟ نکنه جای این گلدونه بده؟ از نظرات شما باید عوض کنم؟

یهدا - یه دفعه شد جدی باشی؟

- یه بار دیگه هم گفتم، منم جوابتو دادم. همین که شما جدی هستین کافیه

یهدا - تو معلومه چته؟

- نه معلوم نیست

یهدا - اصلاً ولش کن، کم کم دیگه آماده شو بیا پایین.

- دوش بگیرم و اومدم.

یهدا - فقط سریع

- به تو مربوط نیست

یهدا با قیافه ای عصبانی با پاش یه ضربه به در کوبید و رفت بیرون. باز شارژ شده بودم. کلاً ساذیسم آزار و اذیت دارم. اما یهدا هم بدجوری داغونم کرده بود، و اگه به حرفهای غزاله و فرانک نبود، تا حالا ترکیده بودم. اونا عقیده داشتن نباید ندونسته فکرهای ناجور در مورد یهدا بکنم. البته عقیدشون تو سرشون بخوره، اونا که جای من نبودن. یاد مراسم افتادم و سریع شروع کردم به راست و ریست کردن کارها. نهم تیر سالگرد ازدواج مامان بابا بود و من و یهدا تصمیم گرفته بودیم همه رو دعوت کنیم و واسشون یه جشن کوچولو بگیریم. هنوزم تا یاد این میفتم که چطوری مامان بابا رو فرستادیم دنبال نخود سیاه، خندم میگیره. به بهونه ی خرید جهیزیه، تازه اونم چیزی که مامان خودش قبلاً خریده بود. هرچی مامان گفت که قبلاً اون مدل سینی هایی رو که یهدا میخواست تهیه کرده، یهدا زیر بار نرفت و تاکید کرد اگه دیر برن ممکنه تموم بشه و دیگه گیر نیاد. قیافه ی مامان بابا کلی دیدنی بود. بیچاره ها مونده بودن این دختره چرا اینطوری میکنه، ولی بلاخره راضی شدن و رفتن بیرون. خنده دارترش اونجا بود که یهدا مجبورشون میکرد چطوری لباس بپوشن و هی از لباسشون ایراد میگرفت. آخر سر بابا طاقت نیاورد و گفت: دختر جان مگه میخوایم بریم عروسی؟..... ولی بلاخره یهدا اونقدر گفت و گفت ، تا مامان بابا که دیگه حسابی مونده بودن چه خبره، به حرفهای گوش کردن.

از قبل کیک و غذا رو سفارش داده بودیم و فقط مهیا کردن وسایل پذیرایی و چندتا چیز کوچیک بود که اونا رو هم یهدا خودش به عهده گرفت و منم تصمیم گرفتم کمی اتاقمو که بی شباهت به بازار شام نبود ، مرتب کنم و به خودم برسم.

داشتم موهامو با سشوار خشک میکردم که صدای زنگ بلند شد. اولین گروه مهمونهای عزیز هم اومدن. نفهمیدم کی اومده. بازم تو انتخاب لباس گیر کردم. کاش الهام اینجا بود. چون مجلس خودمونی بود تصمیم گرفتم شلوارجین مشکی با بلوزی که همیشه باهاش میپوشیدم و مخلوطی از مشکی و خاکستری بود رو انتخاب کنم. تقریباً اسپرت بود، درضمن به گفته ی یهدا به رنگ چشمم هم بیشتر میومد. موهامو شونه کردم و همینطوری دورم ریختم. تقریباً قیافه ام مثل همیشه قابل هضم بود. یه بوس واسه خودم تو آینه فرستادم و رفتم بیرون. فرزین روی مبل نشسته بود و مشغول هم زدن لیوان شربتش بود. یهدا کدوم گوری، گور به گور شده؟!

- سلام برادر، رسیدن بخیر. سرافازمون کردین. خانواده چطورن؟ راستی چرا تشریف نیاوردین؟

فرزین - سلام خواهر زن. دختر عجب بمب بارون میکنی. بابا اینا هم با فرزاد چند دقیقه دیگه میرسن.

- آفرین آفرین. خدا حفظشون کنه.

یهدا - باز مزه پرونی کردی؟

- اِ تو اومدی؟ کجا بودی؟ همه چیز آماده است؟

یهدا - با اجازه ی شما بله

- اجازه ی ما هم دست آقامونه

فرزین خندید و نگاهشو دوخت به یهدا.

یهدا - حداقل جلوی فرزین آبروداری کن نفهمه چقدر شوهر ندیده ای.

- برو باباجان، کی به من میگه شوهر ندیده. تو که وضعیتت از همه خراب تره.

یهدا با حرص گفت: راحیل یه امشبه رو... ولی صدای زنگ آیفون دوباره بلند شد و صحبتشو نیمه تموم گذاشت. در حالیکه به سمت آیفون میرفتم گفتم: بذار اول در رو باز کنم، بعد میام میشینم سر ور زدنهای تو. خانواده ی مامانی بودن. بیشتر وقتها و اگه اوضاع اجازه میداد، عادت داشتیم اگه همه یه جایی دعوتیم، با هم سر صاحب خونه خراب بشیم و حالا همه اومده بودن به غیر از علیرضا. البته از اولش هم به اومدن اون مطمئن نبودم و همه یه جورایی به این بساط عادت کرده بودن. فکر میکردم یه طورایی خانواده ی دایی قیافه هاشون گرفته است، اما این وسط چشم من فقط دنبال عرفان کوچولو بود و دیگه بی خیال بقیه شدم. همه نشستن و در کمال تعجب یهدا مسئولیت پذیرایی رو به عهده گرفت. عرفان کوچولو هرروز که میگذشت نازتر میشد و من یکی دلم میخواست قورتش بدم. چشماش درست رنگ چشمهای علیرضا بود و با هربار نگاه کردن بهشون یاد اون میفتم. علیرضای بی معرفت.

خاله کتی - بابا مامانت پس کجان؟

- دنبال نخود سیاه

منصور - آهان سورپریزه؟

- زهرمار، بله

منصور - تو هم از اینکارها بلد بودی جادوگر؟

- مرگ . باز به من گفتی جادوگر؟

خاله مانی - منصور!!!

منصور - تو رو خدا اگه دروغ میگم بگین. قیافشو سیر کنین. بیچاره شوهرت، مثلاً یه دفعه شبی شومی، وقتی بی وقتی،

تو رو تاریکی بیینه پس میفته با اون چشمات . زن و شوهر هم که شب و شوم زیاد دارن.

هم خنده ام گرفته بود، هم میخواستم خفه اش کنم. اونقدر پررو بود که هر حرفی رو هر جایی میزد.

منصور - چرا چیزی نمیگی؟

- چی بگم؟ تو زیادی پررویی، منکه مثل تو نیستم.

یاسر - آره هنوز ثمره ی عشقه یادم نرفته.

منصور - بیا اینم شاهد

- به منصور میگن شاهدت کیه، میگه یاسر شیکم گنده.

یاسر - درد و بلا . به نازنین میگما.

نازنین. نه یاسر جان، من با راحیل مشکلی ندارم.

منصور - حالا خوبه با شکم یاسر هم مشکلی نداری.

بیچاره نازنین سرخ شد و در عوض به یاسر چشم غره رفت.

- یاسر جان ایشا... شب با قاشقِ داغ، خوشگل میشی.

یاسر -همش زیر سر توئه.

- عامل دو به هم زنی بغل دستت نشسته، یه دونه بزن پس کله اش. اول زیر سر اون بود.

در کمال تعجب، یاسر تقی کوئید پس کله ی منصور. اینقدر این صحنه جالب بود که هیچکس هیچی نگفت و حتی

مامان جون هم خندید و فقط سرشو تکون داد.

گروه آخر مهمونا هم که خانواده فرزین بودن از راه رسیدن. ژیلایا خانم بغلم کرد و کلی واسم ابراز محبت کرد. آقای

افشاری هم که مثل همیشه تحویل میگرفت. میدونستم چون دختر ندارن اینهمه من و یهدا رو تحویل میگیرن. پشت

سرشون فرزادبا یه سبند بزرگ گل اومد تو. شکل دومادها شده بود. خدایی از هر لحاظ که میدیدم بسیار برازنده و

خوشتیپ شده بود. سبد گل رو داد دستم و گفت: چه خوشگل شدی. بابا به دل عاشق منم رحمی کن. چطوری میخوام

دو روز دیگه ازت دل بکنم و برم شمال؟

نتونستم هیچی بهش بگو و تعارفشون کردم داخل.

- خوش اومدین. واسه چی زحمت کشیدین.

فرزاد - گل برای گل، البته خانمی من از گل هم سر تره.

خدایا من چیکار کنم با این پسره ی پررو. باید مطالعاتی در زمینه رفتار با افراد پررو داشته باشم. همینطوری میرفتن داخل، منم گل به دست کنار فرزاد میرفتم داخل. دیگه وقتی کمکم به پذیرایی نزدیک شدیم، من یه مقدار از فرزاد فاصله گرفتم و به بهونه گذاشتن سبد گل، ترکشون کردم. همه احوالپرسی کردن و ایندفعه به طور محسوسی یه مقدار جوونها از بزرگترها جدا شدن و یه مرزی بینشون افتاد تا راحتتر باشن. آقای افشاری و ژیلا خانم هم سراغ بابا مامانو گرفتن و بهشون جواب دادیم که از این مهمونی خبر ندارن و مثلاً میخوایم غافلگیرشون کنیم. جالب ترش اونجا بود که آقای افشاری بقیه رو هم به ویلاشون دعوت کرد، بیچاره میدونست ماها مثل زنجیر بهم متصلیم، ولی مطمئن بودم از اینکه با ماها باشه لذت میبره. اخلاق و رفتارش اینو نشون میداد. یهدا که دیگه حسابی ستاره ی مجلس شده بود و گوی مهمون نوازی رو از همه رباییده بود. خوب بلده جلوی خانواده ی شوهرش خودشیرین بازی دربیاره. عرفان کوچولو خواب رفته بود و این وسط من مجبور بودم بشینم حرفهای بقیه رو گوش کنم.

منصور - فرزاد جون چه خبر از دخترهای دانشگاه؟

فرزاد به نشونه ی نفهمیدن سرشو تکون داد و گفت: خبری ندارم من.

منصور - ببین فرزاد جون، اینجا زیر آبی رفتن تعطیله. همین یاسر رو که میبینی...

یاسر - منصور دو دقیقه ساکت باشی کسی فکر نمیکنه زبون نداری.

منصور - خفه که نمیتونم بشم اما از بحث تو خارج میشیم. (روکرد به فرزاد) کجا بودیم؟

فرزاد با بدجنسی گفت: در مورد یاسر خان بود فکر میکنم.

منصور هم که مطلبو گرفته بود، ادامه داد: آهان خوب شد یادم آوردی. داشتم میگفتم، یاسر هم...

یاسر - مثل اینکه شماها امروز قصد کردین منو حرص بدین

- اولاً امروز نه و امشب، دوما، عیبی نداره، یه خرده حرص بخور نکنه اون شکم بشکه ات کوچیکتر بشه.

ایندفعه دیگه جیغش دراومد. یاسر همینطوری بود، یه دفعه ای از کنترل خارج میشد. زدم به چاک و یاسر هم افتاد دنبال. خونواده ی مابه این کارها و دیوونه بازی عادت داشتن، ولی فکر کنم فرزاد اینا نزدیک بود پس بیفتن. با اینکه تند میدوییدم، اما تو حیاط گیرم انداخت. یه مقدار از موهامو با دست گرفت و گفت: حالا دیگه من بشکه ام هان؟

- یاسر جان غلط کردم. تو اصلاً باربی، کیه که باور کنه؟

یاسر - ا؟!

- آخ آخ نکش دیگه بی انصاف. باشه باشه، میگم باور کنن که تو باربی هستی، اما جون خودت میدونم باور نمیکنن.

یاسر - جون خودت

- آیییییییی. بابا دستم درد گرفت. از چند ناحیه به من آسیب میرسونی؟

مامان جون - یاسر زشته

زندایی - یاسر

نازنین - یاسر جان خجالت بکش

از بس از لحظه ی فرار تا حالا جیغ و داد کرده بودم، دیگه تقریباً همه اومده بودن تو حیاط. به غیر از عموها که حوصله ی پادرمیونی نداشتن و کلاً همیشه سکوت اختیار میکردن. اینا هم اعجوبه هایی بودن.

یاسر - مگه نمیشنوین بچه پررو چی میگه؟

- من یه چیزی میگم. بابا آقا و خانوم افشاری به این کارها عادت ندارن، یهویی فکر میکنن وحشی هستی، البته مطمئنم تا الان همین فکر رو کردن.

یاسر - بعد میگین ولش کنم، هنوزم داره پررو بازی درمیاره واسم.

منصور - دستت درد نکنه. از طرف منم بزنمش، حقشه.

دایی خسرو - عزیز دل منو مظلوم گیر آوردین؟

یاسر - چه مظلومی هم هست.

منصور مشت کوفت تو سینه اش و گفت: مظلومِ مادر، راحیل!

خلاصه با کمک دایی از دست یاسر خلاص شدم و البته خانواده ی افشاری تا به مدت همدل خنده میزدن.

....

منتظر اومدن مامان بابا بودیم. تو این مدت خودمو با حرف زدن با الهام، و گوش دادن به چرت و پرتهاش سرگرم

کرده بودم، اما وقتی عقربه های ساعت، نه رو نشون داد، دیگه کم کم داشتیم نگران میشدیم. آخرش هم مامان جون

طاقت نیاورد و گفت: پاشو به زنگ بهشون بزن، ببین کجا موندن.

منصور - الان ضایع شدن چه حسی داره؟ بابا مثل بچه آدم واسشون جشن میگرفتن، این ادا اطواراتون چی بود؟

- توجه داشتی تو این جمع هیچکس فضولتر از تو نبود؟ اصلاً هم همش تقصیر یهداست.

یهدا - وا

- وا نداره، آخه اینم دلیل واسه پیچوندن بود؟

یهدا تو اگه راه بهتری داشتی باید میگفتی.

- ا تو چقدر پررویی، حیف که دارم احترامتو حفظ میکنم، وگرنه...

مامان جون - راحیل خانوم!!!

وقتی مامان جون به نفر رو اینطوری مورد خطاب قرار میداد، معنی اش خفه شدن بود.

- بمیره راحیل. همش من باید خفه بشم.

منصور - نه بابا، الان باید واسه یهدا آبروداری کنی.

- ا اگه به اینه منم برم شوهر کنم. دلیل نمیشه که

مامان جون - راحیل...

اوه اوه که باز گند زدم. کلاً من اختیار زبونم دست خودم نیست. حالا اگه جمع خودمونی بود مسئله ای نبود. مشکل اینجا بود که خانواده ی فرزین نشسته بودن و بلاخره ضایع کاری میشد. بازم مثل همیشه الهام فرشته نجاتم شد و به یه بهونه ای منو صدا زد تا خجالت نکشم، یهدا هم رفت سراغ تلفن تا ببینه مامان بابا کجا موندن.

صدای زنگ تلفن باعث شد مثل جت خودمو برسونم به تلفن، شاید که مامان بابا باشن. شماره ی خونه ی غزاله اینا بود. این دختره ی احمق هم وقت گیر آورده، نه به اون سفر رفتن بی موقع اش، نه به این برگشتن بی موقع ترش. یهدا از تو پذیرایی داد زد: راحیل چرا جواب نمیدی؟

- منتظر کسب تکلیف از تو بودم که خدا رو شکر رسید.

یه دفعه مخم جرقه زد. دویدم پیش بقیه تو پذیرایی.

- غزاله است. فکر کنم مامان بابا رفتن خونشون. ولی با عقل سالم جور درنیامد، غزاله اینا حتماً تازه از سفر برگشتن، که حالا با من تماس گرفته.

یهدا - دوستات هم مثل خودت مایی ی عذابن.

- یهدا جون دو دقیقه زبیتو بکش لطفاً. حالا چیکار کنیم؟

منصور - این جمله ات خیلی باحال بود. درست مثل فیلم ها. یه دفعه دیگه بگو.

خاله مانی - منصور!

منصور - ای به چشم، منم خفه میشم.

مامان جون - حالا مادر چرا این تلفن رو نمیری جواب بدی؟ سوخت از بس زنگ زد.

- هان؟ باشه الان

باز دویدم سمت تلفن و جواب دادم.

- بله؟ - سلام ببخشید منزل آقای پارسافر؟

چه عجب یه نفر پیدا شد و این فامیلیه ما رو کامل گفت. ولی صداش ناآشناست؟ یعنی کیه؟ یه دفعه متوجه شدم یهدا بالا سرم وایساده. با اشاره ی دست و دهن بهش فهموندم که نمیدونم کیه، یهدا هم که همیشه خودشو عاقلتر و عقل کل تر از من میدونست، گوشی رو گرفت. دلم میخواست جفت پا برم تو چشش. عجب بشریه.

یهدا - بفرمایید

....-

یهدا - بله بفرمایید

....-

یهدا - بله بله بفرمایید

حالا مثل منگلهای هی میگه بفرمایید و تو هر قسمت یه بله بهش اضافه میکنه. مگه منگل ها هی میکن بفرمایید؟ دیوونه شدم رفت. یکی بگه دیوونه ی خدادادی بودی!

.....

نگاهم بین جمعیت حاضر موج میخورد. دستام سر بود و حس نداشت. هنوزم گیج و منگ بودم. یه چیزی راه گلومو بسته بود و نمیداشت درست نفس بکشم. انگاری رو زمین نبودم. نمیفهمیدم من اینجا چیکار میکنم. تصاویر واسم واضح نبود. چرا همه دارن گریه میکنن؟ مامان جون واسه چی حالش به هم خورده؟، اصلاً چرا رو زمین نشستم؟، این لباسهای مشکی واسه چی تنمه؟، من هیچوقت یه دست مشکی نمیپوشیدم. چی شد که اومدیم اینجا؟ غزاله چرا داره شونه های منو میماله. همه با دلسوزی داشتن نگاه میکردن. نگاههاشون خوشایند نبود. چی به سرم اومده؟ چرا همه فقط دهنهاشون تکون میخوره، ولی من هیچی از حرفهاشون متوجه نمیشم؟ حوصله ی تکون تکون هاشون رو ندارم. دلم میخواد رها بشم. علیرضا! باز نیست. اون دیگه کجا رفته؟ همینطوری باز نگام بین جمعیت اینور اونور میرفت. یه حس

بدی تو تموم تنم بود. همش فکر میکردم جمعیت حاضر هی دارن بزرگ میشن و من کوچیک. سرم داشت چرخ میخورد. میخواستم فرار کنم ولی نمیتونستم. نگام به فرزاد افتاد. مهربون بود و دلسوز. نمیدونم چرا، ولی فکر میکردم تو این جماعت، تنها کسی که که الان میخوام پیشم باشه فرزاده. حتی غزاله و الهام رو هم نمیخواستم. فرزاد مهربون بود و آروم. به آدم انرژی خوبی میداد. همینطوری به فرزاد نگاه میکردم. یه لحظه فکر کردم فرزاد رو هوا داره به سمت میاد. انگاری سقوط کردم...

.....

وحشت زده از خواب پریدم. تموم تنم خیس بود و یه دلشوره ی عجیبی تو جونم افتاده بود. دیشب مامان بابا برنگشتن، هرچی هم باهاشون تماس میگرفتم در دسترس نبودن. همه حسابی نگران شده بودن. فرزاد مدام قصد داشت با نگاههای مهربونش بهم دلداری بده. به هرکجا که فکرمون میکشید زنگ زدیم، اما نتونستیم خبری ازشون بگیریم. آخرش هم مردها برخلاف حس بدی که تو همه به وجود اومده بود، تصمیم گرفتن یه سری به بیمارستانها و کلانتری ها بزن، شاید اثری ازشون پیدا کنن. یهدا که دیگه یه جعبه دستمال کاغذی رو تموم کرده بود. سعی میکردم به خودم دلداری بدم و با شوخی جو رو یه خرده بهتر کنم، اما خودمم میدونستم که موفق نیستم. آخرش هم نیمه شب که دیگه از همه جا ناامید شده بودیم، مامان جون مجبورمون کرد بریم استراحت کنیم. از خانواده ی مادری هیچکس خونه نرفت، به غیر از جمشید که از موندن معذب بود بچه ام. مطمئن نبودم خواب به چشم بیاد، اما خواب رفتم و از این کابوسهای مسخره دیدم. این چند وقتها عصابم اونقدر داغون بود که شبها مرتب کابوسهای جورواجور میدیدم. همینطوری کم دلمشغولی نداشتم، غزاله هم واسم یه اعصاب خردکنی تازه درست کرده بود. دیشب امیرپژمان برادر غزاله بود که زنگ زده بود خونمون. مثل اینکه غزاله به حالت قهر از خونه بیرون رفته بود و اونا هم فکر میکردن خونه ی ماست. یه آن فکر کردم، اگه غزاله پیش من نیومده پس حتماً پیش فرانکه. به امیرپژمان نگفتم که کجا رفته، ولی بهش اطمینان دادم که جاش امنه. در تعجب بودم که اونا خونه ی فرانک رو بلد نبودن، شایدم بیچاره ها اونقدر

فکرشون داغون بود که به فرانک فکر نکرده بودن و گزینه ی اول من بودم. امیرپژمان خیلی خواهش کرد، ولی من بهش نگفتم غزاله خونه ی فرانکه، باید اول از خود غزاله میشنیدم چی شده. با زنگ زدن خونه ی فرانک، حدسم به یقین تبدیل شد و غزاله پیش فرانک رفته بود و از لحظه ی ورود یه بند گریه کرده بود. امروز صبح قرار بود برم پیششون، ولی با این وضعیتی که پیش اومده بود، مطمئن نبودم که بتونم برم. دلم بدجور شور میزد. خدایا کنه واسه بابا مامان اتفاقی نیفتاده باشه.

قسمت سی ام

- آخه مادر تو نمیگی دل ما هزار راه میره؟ این چه کاری بود؟ شما دیگه ازتون اینکارها گذشته. امیرآقا از شما انتظار نداشتم دیگه. دیشب این دوتا طفل معصوم از غصه نزدیک بود هلاک بشن. این ماسماسک ها رو من موندم واسه چی دستتون میگیرین؟ هنوزم دلم از دستتون پره. آخه عزیزای من...

مامان جون همینطوری داشت حرف میزد و مامان بابا رو دعوا میکرد. صبح داشتیم با حال زار، صبحونه کوفت میکردیم که مامان بابا اومدن. دهنمون باز مونده بود وقتی شنیدیم واسه چی نیومدن. بابا یهویی یاد ایام شهاب براش زنده شده بوده و حالا که سالگرد ازدواجشون بوده، تصمیم گرفته بره همون منطقه ی بیلاقی که برای بار اول مامان رو دیده بوده، بعد هم موقع برگشت ماشین دچار مشکل میشه و آنتن مانتن هم موجود نبوده. اونا هم صبر میکنن تا صبح که یکی از اون اطراف گذر کنه و ازش کمک بگیرن. میخواستم کله ام رو بکوبم به دیوار. ما این همه حرص خورده بودیم و اونا داشتن کیف و حال میکردن و یاد ایام گذشته رو میداشتن. آخه بگو شب چه وقت رفتن به بیلاق بود؟ حداقل قبل از اینکه برن نمیتونستن یه خبر بدن؟ حالا اینا هیچی، صبح که مشکل برطرف شده بود نمیتونستن یه جا که آنتن میده و ایسن و یه زنگ به ما بزنن؟ عجب پدر مادری!

به خونواده ی افشاری هم خبر دادیم تا یه خرده نگرانشون هم برطرف بشه. حرصم بیشتر از اونجا بود که برنامه مونو

هم کامل نبود کرده بودن. خیلی از دستشون عصبانی بودم. واقعاً این کار به سن و سال اینا برنمیگشت. جوونی کرده بودن. این وسط کسایی که کار بابا رو تأیید کردن، دایی خسرو و عموها بودن، چون به نظر خودشون اینطور برنامه ها در آینده تأثیر و نتیجه ی خوبی داره. این مردها خیلی زرنگن.

داشتم میرفتم بیرون تا یه سر به بچه ها بزنم. حالا که خیالم از جانب بابا مامان راحت شده بود، تصمیم گرفتم برم ببینم غزاله باز چه شکری خورده که به حالت قهر از خونه زده بیرون. انگار من نخودِ مشکِ گشا هستم.

- کجا میری تو؟

رو پله ها سیخ شدم.

- مامان جان لطفاً شما دیگه به جیم شدن من گیر ندین که هنوز اعصابم از دستتون خرد و خاکشیره.

مامان - گیر نده یعنی چی؟ دختر کی میخوای یاد بگیری درست صحبت کنی؟

- من که نگفتم گیر نده، گفتم گیر ندین. لطفاً تحریف نکنین.

مامان - باز بی مزه شدی؟

- من همیشه بامزه میمونم مامانی. درضمن اگه میومدم خبر میدادم، باید به هزار نفر جواب پس میدادم (یه بوس واسش

فرستادم و در حال پایین رفتن از پله ها گفتم:) واسه ناهار منتظرم نباشین، من رفتم. عصری برمیگردم

مامان - مواظب باش

- به چشم، راستی به بابا بگین اگه صلاح میدونن این ماشین رو هم از تعمیرگاه دریارن. لطف عالی مستدام و از خونه

خارج شدم.

اروم دم گوش فرانک گفتم: حالا چرا مثل شمر ذی الجوشن نشسته و حرف نمیزنه؟

فرانک هم آروم گفت: نمیدونم، از دیشب تا حالا که اومده، با منم یک کلمه حرف نزده، فقط گفت، نمیخوام بابا مامانم بدونن اینجام.

- اونوقت نمیخوام بدونم بابا مامانم اینجام، یک کلمه همیشه؟

فرانک با تعجب گفت: یعنی چی؟

- بابا تو داری میگی دیشب یک کلمه حرف نزده، بعد دوباره میگی فقط گفته نمیخوام ننه بابام بدونن اینجام، این که پنج تا کلمه است.

فرانک - راحیل سر به سرم نذار که اعصاب ندارم.

- خدا به من رحم کنه، دور و برمو به مشت بی اعصاب گرفتن.

فرانک - حالا نمیخواد منو دست بندازی. به نظرت چیکار کنیم؟

- نمیدونم. اینکه حرفی نمیزنه بفهمیم چه مرگشه.

فرانک - ناسلامتی شما دوقلوهای افسانه ای بودین. به چیزی بگو سر صحبتش باز بشه.

- آخه من غزاله رو میشناسم، تا خودش نخواد حرفی نمیزنه. خیلی چغره.

فرانک - بلاخره که چی؟

- پیچ پیچی.

فرانک با اخم بهم نگاه کرد و باز آروم گفت: اینطوری که همیشه

- فعلاً که شده

فرانک - راحیل اذیت نکن

- خب من چه بکنم؟ باید خودش فک بزنه

غزاله - شما دو تا چه مرگتونه از اول تا حالا هی پیچ میکنین؟ اگه موضوع مهمیه بلند بگین منم بشنوم.

آروم به فرانک گفتم: الان منفجر شد و این مفهومش اینه که میخواد حرف بزنه.

فرانک سرشو انداخت پایین و ریز ریز خندید.

غزاله - زهرمار . چیه؟

میدونستم از در گوشی حرف زدن بدش میاد و واسه همین هم اینطوری کردم تا ادا اطوارشو بذاره کنار و بگه چی پیش

اومده.

- هیچی نیست. حالا بگو چی شده؟

غزاله - چی چی شده؟

- هیچی. مثل اینکه همه چیز مرتبه. من دیگه برم چون همه منتظرم هستن.

فرانک - اِراحیل!

- راحیل نداره. مگه نمیینی چیزی نشده؟ من دیگه برم حالا که چیزی نیست.

فرانک - غزاله که حرفی نزده

- این در به در شده اگه میخواست حرفی بزنه، تو این یه ساعتی که من بودم، میزد. الان دیگه دیرم شده.

غزاله - درد. بتمرگ سرجات

- آهان. معلوم شد میخوای حرف بزنی. خب بنده سراپا گوشم.

غزاله بدون مقدمه چینی گفت: میخوان شوهرم بدن، همه هم موافقن. پاشونو کردن تو یه کفش بیرون هم نمیارن. بابام

میگه از این بهتر نمیتونم گیر بیارم، مامانم چون از فامیلاشه پشتیبانیش میکنه. امیر پژمان هم که کاسه ی داغتر از

آش. پسر خوبییه، وضع مالیش هم متناسبه، اما من نمیخوام. دیشب همین که از کرمانشاه برگشتیم بحث سرش شروع

شد، منم حرصم گرفت از خونه زدم بیرون. کاش نرفته بودم کرمانشاه.

فرانک با تعجب گفت: منظورت به محسنه؟

غزاله - آره

اوه اوه ماجرا هیجانی شد. بابا مامان غزاله همیشه تو هر چیزی حق انتخاب رو به خود غزاله میدادن، غیر از مسئله ی ازدواج. همیشه همینطور بود و غزاله سر هر خواستگارش جنگ اعصاب داشت. نمیفهمیدم چرا اینطوری میکنن، ولی مثل اینکه ایندفعه خیلی جدی تر از این حرفها بود که غزاله از خونه بیرون زده بود.

فرانک چیزی نگفت اما من گفتم: خب ببین غزاله جان، الان چند مورد پیش میاد که باید بررسی بشه. اولاً به اونا چه که موافق شوهر کردن تو باشن؟، اصل تویی عزیزم که باید عروس بشی. میفهمی که چی میگم؟ بقیه باد هواست، بعدش هم چطوری اینهمه آدم پاهای گندشونو کردن تو یه کفش؟ کفشه میدره که، بعدش هم معلومه وقتی پاهاشونو به طرقی که من نمیدونم میکنن تو یه کفش، دیگه نمیتونن دربیارن. اما مورد چهارم، یعنی چی بابات از این پسره خوشش اومده؟ بابات هم بی حیا شده ها! مامانتم که بدتر با اون پشتیبانش، امیر پژمان هم که دیگه نگو. کلاً اعضای خانواده ات باید سنگسار بشن. و اما مورد هفتم، اگه میگی پسره خوبه، پس این کارها یعنی چی؟ هشتماً تو غلط کردی شب از خونه زدی بیرون. نهماً... دیگه نهماً نداره. خب حالا نوبت توئه عزیزم که جواب بدی.

غزاله - درد و بلا. آدم نمیشی؟ یه دفعه درست صحبت کن.

- ای بابا پدر آمرزیده من چی بگم؟ برو بگو نمیخوامش. من چه میدونم؟، من که جای تو نیستم. سر همه خواستگارهات همین بساطه، بعدش هم بعد از یکی دو هفته تموم میشه. واسم تازگی نداره که بخوام بهش جدی فکر کنم.

غزاله - بمیری تو که هیچوقت فایده نداری.

- ای کپک. حتماً یه طوری شده که خانواده ات اینهمه اصرار دارن دیگه.

غزاله - آره خب. فامیله، پسر دوست بابامه، قیافه اش بد نیست. مامانم هم عاشق مامانشه و با هم جیک تو جیکن. خودش و خواهرش هم از دوستای امیرپژمانن.

- پس چرا تا حالا در موردش صحبت نکرده بودی؟

غزاله - چون جدی نبوده، اما از این سفر لعنتی باز شروع شد.

- بازم میگم اینم مثل بقیه. همه از نظر خانواده ات واجد شرایط بودن، اما بعد از یه مدت آباها از آسیاب افتاد. بین بهتره

برگردی خونه و یک کلام بگی نمیخوام و از این به بعد هم هرچی گفتن محل ندی.

فرانک - ولی پسر خوبی؟ فکر میکنم غزاله داره اشتباه میکنه

- تو دیدیش؟

فرانک - منم تو اون سفر با غزاله اینا بودم دیگه.

غزاله با حرص به فرانک نگاه میکرد. شاید توقع داشت فرانک دیگه طرف اون باشه.

- بین فرانک زندگی که شوخی نیست، همیشه که هرکی اومد و کیس مناسبی بود آدم بگه بله. بعضی موقع ها یه علاقه

ی کوچیک هم لازمه.

فرانک - مثل تو و فرزاد.

- من فرزاد رو دوستش دارم ولی نمیتونم به عنوان شریک زندگیم بهش نگاه کنم. اما من با غزاله فرق دارم، من یکی

مثل علیرضا رو دارم، شاید اگه به اون دلبسته نشده بودم فرزاد رو انتخاب میکردم.

فرانک - شاید غزاله خانوم هم بله

غزاله - بنده نخیر، اگه پسر خوبی بفرما مال شما!

فرانک - آدم نباید شانس های زندگیشو از دست بده.

- که اینطور؟ اگه یه نفر بیاد خواستگاریت و از اکثر جوانب واجد شرایط باشه، تو بهش بله رو میدی؟

فرانک یه دفعه گیر کرد.

- نمیدی، چون جنابعالی هم به پسرخاله ی دیوونه ی بنده - جناب آقای منصور ایزدی - یه نظرات مساعدی دارین. اما

بازم میگم من و تو با غزاله فرق داریم.

فرانک بیچاره سرخ شده بود. انتظار نداشت مچش باز شده باشه.

- حالا نمیخواد خجالت بکشی. جمع خودمونیه.

غزاله - حقته

فرانک - باور کنین من فقط...

- جون ما دیگه نمیخواد ماست مالیش کنی، بذار همینطوری دست نخورده باقی بمونه. میخواد ما رو سیاه کنه.

فرانک مدام قصد داشت توجیه کنه، اما من و غزاله بهش مهلت نمیدادیم. یک ساعت بعد، به دنبال بدرقه ی غزاله و

فرانک، که کلی فحش و بد و بیراه بود، به طرف خونه حرکت کردم.

با ولع کتلت دستخپخت مامان رو میخوردم و یه بند سوال میکردم.

- بقیه ناهار نموندن؟

مامان - چرا. پس اینهمه ظرف خشک نکرده واسه چیه؟

- چه میدونم. من که مثل شما باهوش نیستم. حالا چرا رفتن؟

مامان - ناسلامتی ساعت سه بعد از ظهره.

- چرا ناسلامتی؟، به سلامتی

مامان - لوس نشو غذاتو بخور.

- ای به چشم بدون حرف دیگه ای شروع کردم به خوردن. مامان روبروم نشستته بود و زل زده بود بهم. اولش فکر

کردم بعد از خوردن چایی اش خیال رفتن داره، اما بعدش متوجه شدم مثل اینکه قصدش موندنه. دلم گواهی سین جین

میداد. بلاخره هم طاقت نیاوردم و با دهن پر گفتم: هان مادر من؟ چیه؟ مشکلی پیش اومده؟ نکنه دارم میمیرم و خودم

بی خبرم؟ چی شده امروز زل زدین به من؟ میذارین این یه لقمه کوفت تنم بشه یا نه؟

مامان - ماش! یعنی چی؟ بعدش هم گفتم درست صحبت کن.

- اولاً ماش نه و عدس، درثانی، شما صد دفعه های زیادی میگین، کو گوش شنوا؟ ولی مادر من خب از اول تا حالا همینطوری نشستین منو زیر نظر دارین.

مامان - مگه قرار نبود نهار خونه غزاله بمونی؟ چرا اومدی؟

- حالا اگه خیلی ناراحتین برگردم و واسه اینکه کنجکاویتون کاسته بشه، باید بگم که بازم خواستگار روزکی، مثل همیشه.

مامان - لا اله الا...، دختر من چیکار به غزاله داشتیم؟ تو هم بشین غذاتو بخور. من رفتم راحت باشی. امان از دست تو.

مامان همینطوری زیر لب غر میزد و از آشپزخونه میرفت بیرون. ولی این مامانی که من دیدم، مطمئن بودم منتظر فرصته تا از زیر زبون من حرف بکشه.

میز رو جمع کردم و لیوان آب به دست، رفتم بیرون. مامان روبروی تلویزیون نشسته بود و مثلاً داشت سریالی رو که مطمئن بودم - حتی یه قسمت اون رو هم تا حالا کامل ندیده - تماشا میکرد. روبروش نشستم و گفتم: خیلی خوشمزه بود، ترکیدم.

مامان - نوش جان

- صفای دستپخت

باز چپ چپ نگاهم کرد.

- اخب اینکه موردی نداره

مامان - یکی به دو کردن با تو فایده نداره. دوستت فرانک چطوره؟

چی شد که مامان خانوم از فرانک میپرسه؟

- اونم خوبه. مامانش با همکارش ازدواج کرده، باباش هم سرش به دوست دخترش گرمه. کلاً وضعیت میزونه

مامان - خدا رو شکر

این چی بود مامان گفت؟ معلومه حواسش به حرفهای من نیست و فکرش پی موضوعیه که میخواد بهم بگه.

- مامان؟

بهم نگاه کرد. مطمئن بودم میخواد چیزی پرسه ولی خودشو کنترل میکنه تا اول زمینه رو مساعد کنه.

مامان - چیه؟ فردا کلاس نداری؟

- مامانی دانشگاهها چند وقته که تعطیله. حواستون کجاست؟

مامان - حواس واسه آدم نمیداری. وسایلتو جمع کردی؟ دم سفر رفتن باز هول نشی!

- چه ربطی داشت مامان جان؟! ما پنج شیش روز دیگه میخوایم بریم شمال. مقدمه چینی نکنین، بگید چی شده. شما که

میدونین من عادت دارم یه راست برم سر اصل مطلب؟

مامان باز مستقیم بهم نگاه کرد و یه دفعه ای گفت: علیرضا میخواد بره.

با تعجب به مامان نگاه میکردم. کجا میخواد بره؟!

مامان حرفشو ادامه داد: کلاً اصلاً میخواد بی خیال رشته و کارش بشه و با یکی از دوستاش تو جنوب سرمایه گذاری

کنن. گفته شاید بعد از یه مدت درسشو ادامه داد. تا چند وقت پیش هم حرف و حدیثش بود، اما الان دیگه پاشو کرده

تو یه کفش. مهوش داره از غصه دق میکنه. چند دفعه دیگه صحبتش پیش اومده بود، اما باز علیرضا منصرف شده بود.

ایندفعه مثل اینکه جدیه... و باز نگاهم کرد. کاش اینطوری نگام نکنه. مگه من کاری کردم که علیرضا بخواد بره؟ اگه

میخواست بره و مثلاً میخواست ریخت منو نبینه، همون اوایل میرفت. ولی اگه بره چی؟ من دق میکنم. خودمو جمع و

جور کردم و یه نقاب مسخره به صورتم زدم.

- به سلامتی. ولی مگه الکی و هرکی به هرکیه؟ اصلاً علیرضا سررشته داره تو زمینه ی کاری که میخواد بکنه. یهوپی که

نمیشه. هزارتا دنگ و فنگ داره. اینم هوایی شده، دوروز دیگه از سرش میفته.

مامان نگاه عاقل اندر سفیه ای بهم انداخت و گفت: واقعاً نمیفهمی یا خودتو به نفهمیدن میزنی؟ چرا به دفعه باز تصمیمش عوض شده؟ مهوش میگفت رفیق علیرضا هی نشسته زیر پاش و در گوشش چرت و پرت بلغور کرده، علیرضا هم چند دفعه ای بحثش رو پیش کشیده، اما همیشه نیمه کاره مونده. اینبار تو روی خسرو وایساده که حرفش عوض نمیشه. راحیل بگو چی شده!

- ای بابا. چرا هرچی میشه میندازین گردن من؟ به من چه؟ از هر طرفی باید بخورم؟ به خدا خسته شدم دیگه. خودم بیشتر از همه دلم خونه، اونوقت همه ی نگاه ها سمت منه. آقا هرکاری خواسته کرده و باز من تقصیر کارم. مامان شما دیگه درکم کنین. علیرضا از من متنفره، بدش میاد، پس مطمئن باشین به خاطر من نیست ... با گفتن این حرفها دیگه موندن جایز نبود. نمیتونستم جلوی ریزش اشک هامو بگیرم. دلم شکسته بود. بدجور هم شکسته بود. کاش میتونستم بهش بگم نره. کاش میشد بهش بگم که دوستش دارم. اما باز نمیشد. چقدر تلخه وقتی کاری از دستت برنمیاد، فقط میتونی بشینی و غصه بخوری و منتظر باشی تا آینده برسه، شاید به معجزه اتفاق بیفته و همه چیز درست بشه.

باز با صدای زنگ چشمامو باز کردم. بازم فرزند بود. از عصری تا حالا این هفتمین بار بود که تماس گرفته بود. میدونستم ازاینکه جواب نمیدم نگران شده، ولی نمیخواستم کسی مزاحم خلوتم بشه. از وقتی مامان اون حرفها رو بهم زده بود صدبار به گذشته برگشته بودم و بازم همه چیز رو مرور کرده بودم. هیچ نقطه ی سیاهی نبود که علیرضا به خاطرش محکوم کنه، فقط این اواخر با فرزند بودم که اون هم به قول خودش آدمی نبود که رابطه باهاش بی آبرویی بیاره. فرزند خیلی آقا و متین بود، بعضی موقع ها به شدت دلم برایش میسوخت.

ساعتها میشد که همینطوری رو تختم دراز کشیده بودم و فکر میکردم. کم کم داشتم به این نتیجه میرسیدم که با این عشق فقط خودمو داغون میکنم. اصلاً این عشق بود یا جنون؟ خدایا آخر این عشق به کجا میرسه؟ خدایا اگه این عشق میخواد نابودم کنه ازت خواهش میکنم اونو تو دلم نابودش کن. نمیخوام قربانی بشم. میخوام زندگی راحتی داشته

باشم.یه دفعه یاد این جمله از دکتر شریعتی افتادم:

خدایا به هر کس دوست میداری بیاموز که عشق از زندگی کردن برتر است و به آنکه بیشتر دوست میداری بچشان که دوست داشتن از عشق هم برتر است.

خیلی وقتها معنی جمله هاشو نمیفهمیدم ولی حالا این جمله مصداق من بود. عاشق علیرضا بودم و عشق از زندگی که من دنبالش بودم مقدس تره ، ولی فرزند رو فقط دوستش دارم.

از تخت پایین اومدم و جلوی آینه وایسادم. از دیدن قیافه ی خودم به جای اینکه بزنم زیر گریه و متعجب بشم، زدم زیر خنده. قیافه ام مثل وحشی ها شده بود. موهام ژولیده شده بود و یه مقدارش از کش سرم بیرون زده بود. چشمام سرخ بود و زیرش یه لایه اشک. لبها و بینیم هم مثل همیشه که زیاد گریه میکردم، سرخ بود. همینطوری که خوشگل بودیم، حالا دیگه نور علی نور شدیم. خوبه فرزند تا حالا منو با قیافه ندیده، وگرنه مطمئن بودم تصمیمش عوض میشه. آخ که علیرضا دیگه داره طاقتم طاق میشه.

باز خودمو روی تخت پرت کردم.

لباس پوشیده از اتاق خارج شدم. تصمیم خودمو یه جورایی گرفته بودم. حالا که علیرضا میخواد بره، پس من هم باید فراموش کنم. چاره ای جز فراموشی ندارم.

- کجا داری میری واسه خودت.

یهدا بود که باز داشت سوال پیچم میکرد. بهش نگاه کردم.

- هیچکس فضولتر از تو نبود؟

مامان - راحیل

بابا - ایندفعه حق با راحیل بود، مگه من و تو اینجا نبودیم که اول یهدا دخالت کرد؟

مامان با تعجب گفت: امیر؟! خودتی؟! خب خواهرشه، بده میخواد بدونه کجا داره میره؟

بابا - همین کارها رو کردی که یهدا لوس شده و اجازه ی دخالت تو همه ی کارهای راحیل رو به خودش میده دیگه.

آخرش هم مثل خروس جنگی میپرن به هم.

من و مامان و یهدا از تعجب چشمامون هشتا شده بود و دهنمون دیگه تا زمین رسیده بود. بابا هیچوقت تو این چیزها

نظری نمیداد. کلاً بابا زیاد تو کارهامون دخالت نمیکرد، اما حالا داشت از من طرفداری میکرد و حرفهای میزد که به

بیدار بودن خودم شک میکردم.

مامان - داری فرق میذاری؟!؟

بابا - من فرق نمیذارم خانوم. شماین که فرق میذارین.

- باباجان احياناً حالتون خوبه؟ چیزی که نزدین؟

بابا - پدرسوخته من دارم طرف تو رو میگیرم.

یهدا - بله بله همینه. هنوز از این خونه نرفته راحیل خانوم عزیزدل بابا شدن، وای به روزی که برم.

- به سلامتی راهیه دیار باقی هستی؟ کی انشا...؟

مامان - راحیل بسه (رو کرد به بابا) شما هم بیاین باهاتون کار دارم.

بابا لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت: این شد یه حرفی. بفرمایید بریم بینم چی میگین.

تازه فهمیدم نقشه ی بابای شیطان چی بود. بابا همیشه عاشق کل کل و بحث با مامان تو خلوت بود و آخرش هم

نمیدونستیم چی میشد که تا چند روز کلمات و نگاههای عاشقونه از مامان دور نمیشد. باز بابا حربه ی خودشو کار گرفته

بود. به یهدا نگاه کردم و خنده کنون سر تکون دادم.

یهدا - بابای ما رو! خودشو با جوونا اشتباه گرفته.

- مگه عشق بازی فقط مال جوونهاست.

یهدا - وا ، اونوقت اینقدر ضایع؟

- جلوی ما که نبوده و زدم زیر خنده. یهدا کوسن رو به سمتم پرت کرد.

یهدا - ای بی ادب.

هنوز داشتیم میخندیدیم.

- بین من دارم میرم پیش زهره خانوم، تو به مامان بگو، البته اگه تاصبح از اتاق بیان بیرون و پا به فرار گذاشتم تا دمپایی یهدا بهم نخوره. عجب اوضاعیه. هنوزم از یهدا دلخور بودم و نمیتونستم صحنه ای رو که دیده بودم هضم کنم، اما نمیخواستم فکرای بد به ذهنم خطور کنه.

از خونمون تا منزل زهره خانوم فاصله ی زیادی نبود، بنابراین تصمیم گرفتم قدم زنون این مسیر رو طی کنم. زهره خانم آرایشگری بود که مامان همیشه میرفت پیشش و حتی اگه بدون نوبت و وقت قبلی هم میرفتیم، همیشه در اولویت بودیم. . خونه ی بزرگی داشت و طبقه ی پایینش رو سالن آرایش زده بود. کارش فوق العاده بود ، هرطوری که خودش میخواست عمل میکرد و به آدم اجازه ی نظردادن نمیداد. البته فکر کنم این کار بیشتر در مورد آشناها بود. مدتها بود که سری به آرایشگاه نزده بودم. تصمیم گرفته بودم دیگه دست به صورت و موهام نزنم، حتی واسه عقد یهدا هم نداشتیم فرانک دستی تو ابرو هام ببره. اما حالا بعد از یه مدت تصمیم عوض شده بود. فکر میکردم یه خرده تغییر دکوراسیون واسه روحیه ی خرابم خوبه. مامان اینا هم که مشکل نداشتن.

همینطوری قدم زنون مسیر رو طی میکردم. هوا خوب و بهاری بود. یه دفعه متوجه شدم کسی پشت سرم هی داره چراغ میده. برگشتم عقب. نور ماشین چشممو زد. دستمو یه مقدار جلوی چشمم گرفتم. ماشین که نزدیک شد، متوجه شدم فرزاد و فرزین هستن. فرزاد پشت رل نشسته بود.

- سلام بر برادران افشاری.

فرزین - سلام خواهرزن

فرزاد هم همینطوری سرشو برام تکون داد.

- کجا ماشاا...؟

فرزین - فرزاد جایی کار داشت، منم گفتم یه دفعه ای منو تا خونه ی شما برسونه.

انگاری فرزین فهمیده بود که یهدا از حرکت مامان بابا آه حسرت بر دلش نشسته و حالا میخواد به یاریش بشتابه. ولی

غلط کرده، بابای بیچاره ی من چه گناهی کرده که باید پاسوز دوماه بشه؟!

فرزاد - چی تو فکرته باز؟.... نگامو از فرزین جدا کردم و به فرزاد دوختم. به سختی خنده ام رو قورت دادم و باز طرف

صحبتم فرزین شد.

- خونه ی ما که اونوریه؟ و با دست به جهت مخالف اشاره کردم.

فرزین - آره میخواستم یه کمی جلوتر یه چیزی بگیرم و بعد بریم.

- خب پس به سلامتی. من دیگه مزاحم نمیشم، خداحافظتون.

فرزاد - کجا میری؟ بیا برسونیمت.

از اینکه فرزاد جلوی فرزین با من راحت بود، معذب بودم.

- نه ممنون. ترجیح میدم قدم زنون برم؟

فرزاد - اینموقع شب؟

فرزین - راست میگه. من همینجا پیاده میشم. تو بیا با فرزاد برو، تا هرجا بخوای میرسونتت، بعد هم میره دنبال کار

خودش.

- نه مزاحم نمیشم.

فرزاد - چقدر تو کله شقی دختر!

فرزین - پیاده نمیخواد بری بهت میگم. رو حرف منم حرف نباشه.

دوتایی حالا واسه من دارن غیرت خرج میکنن.

- چقدر شما قوی هستین. ماشا... عضله. ببخشین یه خرده چشمام کم سو شده بود، بازوها تونو ندیدم.

فرزاد خندید و سرشو انداخت پایین، فرزین هم بعد از یه مدت جر و بحث با من، برنده شد و خودش به تنهایی رفت.

سوار شدم.

فرزاد - خب از کدوم طرف برم؟

- شما مستقیم برید تا بگم.

فرزاد - به چشم.

- چشمتون بی بلا.

فرزاد - راحیل؟

- بله

فرزاد - من فردا چطوری برم شمال؟

- چطوری نمیخواد. سوار ماشینتون میشین میرید دیگه. این که پرسیدن نداره، فقط یادتون باشه روغن ترمز و باد

لاستیک ها رو چک کنین.

فرزاد - باز منو مسخره کن. اشکال نداره خانم خانم ها، بلاخره بنده هم از خجالتت درميام.

- خدا از دلتون بشنوه؟

فرزاد - چی رو؟ اونکه میشنوه، تویی که نمیشنوی.

باز شیطان شده بود. چیزی نگفتم. خدایی فرزاد خیلی راحت حرف دلشو میزد. کاری که من نمیتونستم انجام بدم.

بعد از اینکه یه خرده کوچه پس کوچه کردیم ، رسیدیم منزل زهره خانوم.

- ممنون که منو رسوندین.

فرزاد - خواهش میکنم. کی پیام دنبالت؟

اصلاً نمیخواستم موقع برگشت با فرزاد باشم. چون زیادی راضی نبودم تغییرات صورتمو ببینه.

- نه لازم نیست شما زحمت بکشین، خودم برمیگردم. ممکنه طول بکشه، آخه کار دارم.

فرزاد یه مقدار سرشو رو به پایین و به سمت پنجره ی من خم کرد و تابلوی آرایشگاه رو خوند.

فرزاد - سالن آرایش و زیبایی سحر(به من نگاه کرد) مگه همینجا کار نداری؟

فهمیدم اون بیشتر از اونچه که خودم بخوام، سر از کارهام و رفتارم درمیاره. فرزاد دوباره صاف شد و گفت: اگه طول

هم کشید اشکالی نداره، هر موقع کارت تموم شد بهم زنگ بزن پیام دنبالت.

- آخه...

فرزاد - باز مخالفت کردی؟

از ماشین پیاده شدم و خواستم وارد آرایشگاه بشم که گفت: یادت نره زنگ بزنی.

به علامت مثبت سر تکون دادم و داخل شدم.

قسمت سی و یکم

تو آینه به خودم نگاه میکردم. ابروهای حالت داده شده رو به بالا و پوستی که حالا براقتر و صافتر شده بود. موهام

جلوش به یه حالت کج کوتاه شده بود و بعد یه هایلایت شرابی و سشواری که جلوه اش رو بیشتر کرده بود. بنام هنر

دست زهره خانم رو، وگرنه من همون جادوگری بودم که منصور میگفت. قیافه ام یه مقداری تغییر کرده بود و صورتم

بازتر شده بود. با اینکه خیلی راضی بودم، اما باز از حالت دخترونه ام فاصله گرفته بودم. زهره خانوم یه چشمک زد و

گفت: پسندی خوشگل خانوم.

- دست شما درد نکنه. مثل همیشه عالی

بعد از کلی چک و چونه زدن بر سر حساب کردن، و دلخوری زهره خانوم که نمیخواست پولی دریافت کنه، اومدم بیرون. اصلاً نمیخواستم با فرزند تماس بگیرم، روم نمیشد. تصمیم گرفتم خودم پیاده برگردم. باینکه میدونستم ممکنه ناراحت بشه، اما ناراحت شدن اون بهتر از این بود که جلوش آب بشم.

.....

وقتی رسیدم خونه متوجه شدم که یهدا همون شب با فرزین به سمت رامسر حرکت کردن. عجب بی شعوری هایی بودن. نمیگن این وقت شب خطرناکه!؟

مامان کلی از سر و وضعم تعریف کرد و بابا هم مثل همیشه با نگاهی تحسین آمیز براندازم کرد. خوشحال بودم که ایندفعه به ندای عقلم گوش دادم و عادت بدم رو کنار گذاشتم.

فرزاد همون شب چند دفعه باهام تماس گرفت و وقتی جواب نداده بودم به خونه زنگ زده بود. مامانم بهش اطمینان داد که سالم و سلامت رسیدم خونه و بعدش هم کلی منو دعوا کرد که به فرزاد خبر ندادم، ولی به مامان توضیح دادم که زیاد از روبرو شدن با فرزاد راضی نبودم و مامانم ایندفعه کوتاه اومد.

شب یه دفعه دیگه هم با غزاله و فرانک تماس گرفتم تا ببینم چیکار میکنن. غزاله با خونواده اش تماس گرفته بود، اما واسه تنبیهشون گفته بود چند روزی پیش دوستش میمونه و خونه نیامد. هنوزم عقیده داشت واسه خونه رفتن زوده. غیر از حرفهای مامان و درگیری اعصابم، بقیه چیزها خوب بود.

صبح مشغول گردگیری خونه بودم که مامان پای تلفن خواستم.

مامان - بیا فرزاده

(تعجب کردم) - فرزاده؟

مامان - نه فرزاده. بیا بگیر دیگه..... و همینطوری گوشی تلفن رو به سمتم گرفته بود. مامان ما هم خوشمزه شده.

وقتی گوشی رو گرفتم مامان بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت.

- سلام

فرزاد - سلام به بی معرفت ها. خوبی؟ دیشب حسابی نگرانم کردی.

- ببخشید. ولی دیگه گفتم مزاحم شما نشم.

فرزاد - باشه تو که راست میگی. امروز صبح میای بریم بیرون؟ عصر داریم حرکت میکنیم، میخواستم اگه موافق باشی،

صبح باهم باشیم.

(ای پسرک مهربون من)

- باشه. اتفاقاً امروز کاری ندارم، ولی به شرطی که جایی که من میگم بریم.

فرزاد - هرچی بانو امر کنن.

- درضمن امروز میخواستم برم دیدن عرفان کوچولو. بعد از اون دیگه وقتم آزاده

فرزاد - پس کاش وقت قبلی گرفته بودم.

دوتایی از حرفش خندیدیم.

- پس من دیگه بعداً میام پیشتون.

فرزاد - بگو کجا میری خودم میام دنبالت.

- میرم خونه ی داییم، آخه نازنین امروز اونجاست. شما همون حوالی منتظرم باشین.

فرزاد - خونه ی داییتون کجاست؟

آدرس رو بهش دادم.

فرزاد - میخوای اصلاً خودم بیام بیرمت.

- نه دیگه. بعداً میبینموتون.

فرزاد - تا بعداً از عشقت سر به کوه و بیابون میذارم.

این حرفها رو با خنده میگفت . عجب دیوونه ای بود

- تا بعد

فرزاد - قربانت

هدیه به دست وارد خونه ی دایی شدم. بااینکه عرفان هنوز خیلی کوچولو بود، اما هربار واسش یه چیزی میگرفتم. ای

بی معرفت ها، چرا هیچکس نیومد استقبال من؟ رفتم داخل و ماتو روسریمو درآوردم.

- زندایی؟

زندایی - جونم؟ بیا تو آشپزخونه ام.

وقتی رفتم متوجه شدم زندایی داره بساط ناهار رو آماده میکنه و دستش بنده.

- سلام

زندایی - سلام به روی ماهت. چه خبرا؟ ماما بابا خوبن؟

- همه خوبن. سلام میرسونن. یاسر و نازنین کجان؟

زندایی - این جغله شون رو انداختن تو جون عموش و رفتن بیرون.

پس علیرضا خونه بود.

- زندایی میشه بیارینش؟

زندایی - قربونت برم خودت برو بیارش. میبینی که دستم بنده.

- اِ پس کاش رخت هامو آورده بودم.

زندایی خندید.

زندایی - برو بالا خودت بیارش. منصور و دوست علیرضا هم هستن

فکر کنم با این جمله میخواست بگه که علیرضا تنها نیست و خیال منو راحت تر کنه. زندایی رو ترک کردم و به طرف

اتاق علیرضا رفتم. با یه نفس عمیق چندتا تقه به در زدم.

علیرضا - بله؟

خودش اومد و در رو باز کرد. شدید از دیدن من جا خورد. حتماً انتظار نداشت منو ببینه. نگاهمو ازش گرفتم و با سختی

گفتم: اومدم عرفان رو ببرم پایین.

منصور که صدای منو شنیده بود گفت: آمدی جانم به قربانت ولی حالا چرا؟ حالا که این بلای آسمانی ما را دیوانه کرده

چرا؟

منصور همیشه از نگهداری بچه کوچولوها بدش میومد. اومد دم در اتاق و رو به علیرضا گفت: چرا جلوی در وایسادی

مردک؟ (همین که چشمم به من افتاد ، با خنده گفت:)، چه خوشگل شدی.

باینکه با منصور تعارف نداشتم اما اصلاً خوشم نیومد که منصور این حرف رو زد.

- عرفان رو بدین ببرم

منصور - بیا ورش دار. رو پای پدرخوانده خواب رفته.

- پدرخوانده؟

علیرضا - خودم میارمش..... و رفت داخل. منصور در رو باز گذاشت و درحالیکه پشت سر علیرضا میرفت گفت: چی

چی رو خودت ورش میداری؟ بچه این دست اون دست میشه بدخواب میشه.

خنده ام گرفته بود. حالا یکی ندونه فکر میکنه چقدر در زمینه بچه داری اطلاعات داره.

منصور - راحیل بیا ورش دار.

وقتی رفتم داخل متوجه شدم منظور منصور از پدرخوانده دوست علیرضا بوده. همون پسره بود که اونروز تو بیمارستان

دیدمش. قیافه اش از ذهنم بیرون نرفته بود، ولی اسمی که علیرضا باهش اونو صدا زده بود از خاطر من رفته بود.

- سلام

روزبه - سلام از ماست.

رفتم طرفش تا بچه رو از رو پاهاش بلند کنم. ای به خشکی شانس. حالا که من اومدم این بچه باید خواب باشه.

روزبه - حالا که خوابه میخواین ولش کنین بذارین خواب باشه. من مشکلی ندارم.

- پاتون درد میگیره.

روزبه - پام خواب رفته، اما مشکلی نداره.

منصور - حالا روزبه مواظب باش بد خواب نشه.

خنده ام گرفته بود. اسم دوست علیرضا رو فهمیدم.

روزبه - راستی دسته آماده سازی شد؟

منصور پوزخند زد.

منصور - آره، واسه کتک کاری

منصور متوجه قضیه ی دست علیرضا شده بود.

روزبه با اشاره ی سر به علیرضا گفت: این گاومیش قدر عافیت چه میدونه؟

علیرضا - خفه میشین؟

معلوم بود خیلی خودشو کنترل میکنه.

روزبه - همه باید خفه شن فقط تو حرف خودتو بزنی. (در حالیکه آروم بلند میشد تا عرفان بیدار نشه گفت:) بیاین

بریم تا بیشتر از این زر مفت نزده. (روی صحبتش من و منصور بودیم. باینکه بیشتر حرفهش جدی بود اما همش رو

به یه حالت طنز میگفت.) بیاین بریم تا این شوهر ظالم باز دست به کتکش نگرفته.

سه تایی از اتاق خارج شدیم. خواستم تا بچه رو از روزه بگیرم.

- بدینش به من.

روزبه بهم زل زد و حرکتی نکرد. نمیفهمیدم تو چشماش چیه، اما دیگه مثل دفعه اول از دستش حرص نخوردم و

نمیخواستم خفه اش کنم.

روزبه - بهش مهلت بده، ثابت کن اشتباه میکنه.

ناخودآگاه اشک تو چشمم حلقه زد. منصور با یه نیشخند سرشو تگون داد و جلوتر راه افتاد.

روزبه - دوستش داری؟

مهربون بود. برادرانه ازم سوال کرد. میخواستم جوابشو بدم، ولی متوجه ی علیرضا شدم که داره میاد طرف ما. در هر

حال روزبه دوست علیرضا بود و نمیخواستم راز دلمو به علیرضا بگه.

روزبه - بین خودمون میمونه.

- مثل یه برادر.

روزبه - ولی نگاهت خواهرانه نیست. علیرضا دیگه تقریباً بهمون رسیده بود. روزبه با گفتن: عاشقانه است.... با قدمهای

بلند راه افتاد. یعنی اینهمه ضایع بودم که روزبه فهمیده بود؟

علیرضا - اینجا وایسادی چرا؟

خدایا یعنی روزی میاد که علیرضا دست از تمسخر برداره و اینطوری حرف نزده؟

نگام به چشمهای قشنگش کشیده شد، سبز بود. یاد یه تیکه شعر از حمید مصدق افتادم:

سبزی چشم تو

دریای خیال

پلک بگشا که به چشمان تو دریابم باز

مزرع سبز تمنایم را

ای تو چشمانت سبز

در من این سبزی هذیان از توست

زندگی از تو و مرگم از توست

سیل سیال نگاه سبزت

همه بنیان وجودم را ویرانه کنان می کاود

من به چشمان خیال انگیزت معتادم

و دراین راه تباه

عاقبت هستی خود را دادم

اینبار علیرضا نگاهشو ازم گرفت و رفت. دیگه خسته شدم. کاش تموم بشه. نمیدونم چقدر همونجا وایساده بودم، ولی با

صدای زندایی پیش بقیه رفتم. عرفان کوچولو بیدار شده بود و توی بغل زندایی مشغول مک زدن شیشه اش بود. کاش

میتونستم لپهای تپلو بکشم. آرام کنار زندایی نشستم. چشمهای درشتش رو باز نگه داشته بود و به اینور اونور حرکت

میداد.

- فضول هم که هست.

منصور - به باباش رفته (منصور باترس دور و بر رو نگاه کرد) زندایی یاسر که هنوز برنگشته؟

- تو غیبتت رو بکن تا بعداً اساسی راپورتت رو بدم.

منصور - جون من؟ واسه ما هم آره؟

- منظور؟

منصور - یعنی اینکه همون به رستم دستان و اینا برمیگرده.

- ای الهام دهن لق.

منصور - اتفاقاً در مورد تو الهام دهنش چفت و بست داره. خودم فهمیدم.

- باریک ا... شرلوک هلمز، اونوقت تو به چه جرأتی اجازه ی همچین غلطی رو به خودت دادی؟

منصور همینطور که لیوان شربتتش رو هم میزد با طمأنینه گفت: از اونجایی که تو سر و گوشت میجنبه.

با بدجنسی هرچه تمام گفتم: راستی جناب مقیمی هم سلام رسوندن.

ایندفعه شربت پرید تو گلوش. روزبه با دست زد پشتش و با خنده گفت: باز چه گندی زدی؟

فامیلیه فرانک مقیمی بود و منصور اینو میدونست. هروقت میخواستم از منصور زهرچشم بگیرم بوسیله ی فرانک بود.

این تنها موردی بود که منصور روش حساسیت داشت.

منصور که هنوز سرفه میکرد با چشم غره گفت: سلام برسونین خدمتشون

- سلامت باشین؟

زندایی - مقیمی دیگه کیه؟

- رئیس سازمان خفه سازی افراد پررو

زندایی متوجه نشد چی میگم. اما روزبه خندید و گفت: خوشم اومد. دست خوب کسی آتو دادی منصور

منصور - مردشور چشاشو بشوره. دختره ی هیز

- تا کور شور هرآنکه که نتواند دید

منصور - سرتخته

- تو رو بشورن

زندایی - شماها باز رمزی حرف زدین و بعد دعواتون شروع شد؟ امان از دست شماها

- زندایی حقشه. یکی باید گوشی بده دست این منصور پررو

منصور - تو فعلاً گوشی خودتو بده دستت که طرف اونور خط هلاک شد.

فرزاد بود. میدونستم زنگ زده تا برم بیرون. بدون جواب دادن قطع کردم. بلند شدم و به سمت لباسام رفتم تا آماده ی رفتن بشم.

زندایی - کجا؟

- زندایی جان باید برم، امروز اصلاً من وقت نکردم این فسقلی رو ببینم. (یه فکری اومد تو ذهنم) زندایی من میتونم عرفان رو با خودم ببرم؟ قول میدم مواظبش باشم، سر وقت هم برش گردونم.

بیچاره زندایی نتونست در مقابل نگاه مشتاق و منتظر من مقاومت کنه و رفت تا عرفان رو حاضر کنه. خیلی خوشحال بودم.

منصور - کجا داری میری که این بچه رو هم راه میدن؟

- مرگ. بی ادب

منصور خندید.

منصور - ای کوفت، توخودت منحرفی.

- بی خیال

روزبه - علی تو دیگه تصمیمت قطعیه؟

گوشهام تیز شد تا بینم علیرضا چی جواب میده.

علیرضا - آره

منصور - بیا خیال شو. زنداییو اصلاً دیدی؟ بیچاره آب شده، چرا حرص میدی همه رو؟

علیرضا - میشه شماها دخالت نکنین؟

روزبه درحالیکه دو دستشو به طرف علیرضا نشونه برده بود گفت : من نمیدانم که چرا میگویند اسب حیوان نجیبی

است، آخه الاغ تا کی میخوای خرید کنی؟

قسمت سی و دوم

روزبه - علی تو دیگه تصمیمت قطعیه؟

گوشهام تیز شد تا بینم علیرضا چی جواب میده.

علیرضا - آره

منصور - بیا خیال شو. زندایو اصلاً دیدی؟ بیچاره آب شده، چرا حرص میدی همه رو؟

علیرضا - میشه شماها دخالت نکنین؟

روزبه درحالیکه دو دستشو به طرف علیرضا نشونه برده بود گفت: من نمیدانم که چرا میگویند اسب حیوان نجیبی

است، آخه الاغ تا کی میخوای خرید کنی؟

علیرضا با عصبانیت از جاش بلند شد و به طرف اتاقش رفت.

منصور به علامت تأسف سرشو تکون داد.

روزبه - معلوم نیست باز چی شده که از اینرو به اونرو شده.

منصور - ولش کن. فقط دلم واسه زندایی میسوزه

روزبه - بعضی وقتها یه جرقه لازمه و نگاهشو به من دوخت.

منصور - جون داداش بی خیال این یکی شو.

میخواستم ازشون بپرسم چی تو کله شونه که زندایی با عرفان اومد. فرزاد هم یه خرده وقت بود که بیرون منتظر بود و

دیگه اگه معطل میکردم زشت بود. ازشون خداحافظی کردم و اومدم بیرون.

هنوزم باور این مطلب برام مشکل بود. نمیتونستم درک کنم که فرزاد ازم خواستگاری کنه. کاش نرفته بودم خونشون. امروز صبح حرف آخرشو زد. حتی در صورت مخالفت من هم میومد خواستگاری، حداقل به قول خودش میفهمیدم واقعاً قصدش خیره. از این وضع خسته شده بود. میخواست خانواده ها هم در جریان همه چیز باشن. کارشو تحسین میکردم، اما چرا نمیخواست بفهمه که من نمیتونم به اون شکلی که اون میخواد قبولش کنم. صبح حرفهاشو زد و اجازه ی تصمیم گیری رو به خودم داد. تصمیم گیری! اونکه در هر صورت کار خودشو میکرد. کاش صبح یه دفعه ای از خونشون نمیرفتم. چقدر کارم زشت بود که اینطوری کردم و حتی بدون خداحافظی از ژیلخانوم رفتم. خدایا چرا فرزاد میخواد خانواده ها رو هم در جریان بذاره؟ اونکه جواب منو میدونه. خسته شدم. بدتر اینجاست که صبح عازم رامسر بودیم و همونجا میخواست همه باخبر بشن.

هزارتا فکر تو سرم چرخ میخورد. نمیتونستم درست تصمیم بگیرم. نمیفهمیدم راه درست کدومه.

صبح زود همه آماده ی رفتن شدن. فرزاد شب قبل بهم زنگ زده بود تا مطمئن بشه میام. هنوز فکر میکرد از دستش دلگیرم. خدایا چقدر مهربون و باگذشته، خطا از من بود ولی اون گذشت کرد و باز به طرفم اومد. دیشب تصمیم گرفته بودیم خونه ی مامان جون بریم تا از همونجا صبح حرکت کنیم. خانواده ی دایی نیومده بودن و همه میدونستیم دلیلش چیه. خاله کتی اینا هم چون جمشید نمیتونسته بیان موندگار شدن، از الان چقدر دومادپرست بودن، بزنین تو دهنش بچه پررو رو.

منصور تونسته بود بزرگترها رو راضی کنه تا ماها با هم باشیم و قول داد که زیاد شامورتی بازی درنیاره. هنوزم سرم درد میکرد، حتی نمیتونستم به راحتی چشممو باز نگه دارم. بازم یه مسکن خوردم. از دیشب تا حالا این سومی بود. دیگه داشتم منفجر میشدم. روی مبل نشستم و چشممو بستم تا تو مدت جا به جایی بقیه وسایل، یه مقدار استراحت کنم تا اعصابم آرام بشه.

مامان - تو چرا اینجا نشستی؟ بیا کمک

چشمامو باز نکردم.

- مامان به خدا سرم داره میترکه، شما دیگه گیر ندین.

مامان - تا تو باشی اونهمه ته دیگ چرب و چیلی رو نخوری.

چقدر مامان ساده بود که فکر میکرد سر درد من به خاطر خوردن ته دیگ دیشبه. نمیدونست از بیچارگی درمونده شدم.

منصور - خرس گنده بلند شو کمک کن، بعد میگن منصور، تنبل و از زیر کار در روئه.

- منصور دو دقیقه خفه شو حالم خوب نیست

خاله مانی - راست میگه بچه ام، رنگ به روش نمونده

منصور - ما از وقتی یادمون میاد این همینطوری بوده

خاله مانی - حرف نزن منصور، شکوه بلند شو یه گل گاوزبون بده بخوره، اعصابش آرومتر میشه.

- خاله جان شما جایگزین مامان جون شدین در این زمینه ها؟ من سرم درد میکنه، آرام بخش چه صیغه ایه

منصور - صیغه و مرگ، دختره ی چشم سفید. بلند شو ببینم.

ای خدا این منصور همیشه باید چرت و پرت بگه.

خلاصه اینکه سر و صدای اینا همه رو کشوند داخل. بابا و عمو نظرشون این بود که برم دکتر، اما خانمها که در همه زمینه

ای تخصص داشتن میگفتن با یه داروی جوشوندنی حالم خوب میشه. میدونستم اگه تو ماشین بشینم و حرکت کنیم،

حالم بدتر هم میشه. کلاً توی ماشین که مینشستم یه مقدار سر درد میشدم.

- به جان خودم من اگه بگیرم بخوابم حالم خوب میشه، شما برید منم بعداً میام؟

مامان - دیگه چی؟

- سلامتی

مامان - بلند شو حرف نباشه

- ای بابا من که بچه نیستم، بعد هم سرم در حال انفجاره، بابا که ماشین رو از تعمیرگاه گرفته، وقتی حال خوب شد

حرکت میکنم، شاید هم اصلاً رفتم پیش غزاله اینا. تو رو خدا بی خیال بشین.

همه به اتفاق مخالفت کردن، مخصوصاً الهام که بیشتر از همه از نیومدن من ناراضی بود، ولی بلاخره موافقت کردن

بمونم، منتها به شرطی که الهام و منصور هم پیشم باشن. زیاد هم بد نبود، حداقل خوبیش این بود که باهم صمیمی بودیم

و به مشکل نمیخوردیم. خود الهام و منصور هم موافق بودن، البته منصور یه مقدار ناز کرد، اما ته دلی راضی بود.

بعد از رفتن بزرگترها تصمیم گرفتم برم بخوابم.

منصور - اینم از این، ای به خشکی شانس

دیگه نمودم تا جوابشو بدم، حوصله کل کل نداشتم.

.....

الهام - بلند شو دیگه خواب آلو

روکش رو روی سرم کشیدم.

- الهام اذیت نکن خوابم میاد

الهام - چند ساعته گرفتی خوابیدی، باز خوابت زیاد میشه سر درد میشیا. بلند شو دیگه

- نمیخوام

الهام - میزنم تو سرت ها

- چه غلطا

الهام - بلند شو خره

- زهرمار بیا برو گمشو ، ول کن این روکشو

دوتایی افتادیم سر روکش بدبخت و زور آزمایی میکردیم، بلاخره هم الهام موفق شد اونو از چنگم دربیاره. نشستم روی تخت.

- هان؟ چه مرگته نمیذاری بخوابم؟

الهام - درد. ساعت نزدیک دوازده است ، بلند شو دیگه

- چیکارم داری؟ دوازده ظهره ، دوازده شب که نیست

الهام همینطوری که میخندید گفت: کوفت، مگه فقط باید دوازده شب باشه؟

- بمیری تو منحرف ، بیا برو بذار بخوابم.

الهام - خودت که اول شروع کردی؟

- حالا هرچی، راستی منصور کجاست.

الهام - رفت ناهار بگیره.

چشمام چارتا شد. منصور هیچوقت ناپرهیزی نمیکرد از اینکارها بکنه.

- واقعاً؟

الهام - آره، امروز شده مرد خونه و خونواده.

دوتایی خندیدیم.

الهام - حالا که دیگه خواب از سرت پرید یه دوش بگیر و بیا.

- لباس ندارم، لباسم تو ساک مامان اینا بود که اونا هم با خودشون بردن.

الهام - مثل من. صبر کن لباسهای منصور هست.

- لباس منصور که تن من نمیره با اون هیکلش.

الهام - شلوار خودتو بپوش، لباس منصور رو هم به طوری میپوشی دیگه، حوله ی تمیز هم که مامان جون داره.

- باشه، فقط تو واسم بیار.

الهام - برو که دارمت.

هنوزم فکرم درگیر بود. درست بین علیرضا و فرزاد موج میخورد. باید تصمیم میگرفتم. بلاخره که چی؟ همش که

نمیتونستم فکر کنم و غصه بخورم، هرکس به آینده ای داره که باید خودش بسازدش، پس چه بهتر که درست و

محکم ساخته بشه، ولی نباید بقیه رو قربانی کرد. واقعاً آب خیلی خوبه. اعصاب آدم رو سرجاش میاره.

آب رؤیای فراموشی هاست

خواب را دریابم

که در آن دولت خاموشی هاست

فکر میکنم اینبار تصمیم خودمو گرفته بودم.

لباس منصور به تنم زار میزد و هردوتاشون کلی مسخره ام کردن. منصور هم به شوخی گوشم رو کشید تا من باشم

لباسشو بی اجازه نپوشم. امروز حسابی سنگ تموم گذاشته بود.

سرناهار فقط با غذام بازی میکردم. فکرم هنوز درگیر بود، یادم نمیاد هیچوقت تو زندگیم برای به تصمیم گیری مردد

بمونم، ولی این بزرگترین تصمیم زندگیم بود.

منصور - چرا کوفت نمیکنی؟

سرمو آوردم بالا. قاشق رو ول کردم تو بشقاب و تکیه ام رو دادم به صندلی. زل زدم به منصور. منصور با اینکه شوخ بود

و نصفی از حرفهایش رو خودش هم قبول نداشت، اما همیشه میشد رو کمکش حساب کنی. نمیدونستم بهش بگم یا نه!

درسته که باهم صمیمی بودیم، اما هنوز واسه خیلی از دخترهای ایرانی جانيفتاده که حرف دلشونو راحت بزنن، مگر

پیش به دوست صمیمی. مونده بودم چطوری به مامان حرف دلمو زده بودم.

منصور همینطور که قاشق پر رو میذاشت تو دهنش گفت: چته؟

به الهام نگاه کردم. به اون هم نگفته بودم که فرزاد چی گفته ، وقتش پیش نیومده بود.

منصور - هی میخوای نگاه کنی؟ فک بزنی

- چی بگم؟

منصور بدون توجه غذاشو میخورد، حرف هم میزد.

منصور - در مورد علیرضائه یا فرزاد؟ یا موضوعی دگر در کار است آیا؟

میدونستم منصور در مورد فرزاد چه چیزهایی دستگیرش شده ،اما علیرضا رو دیگه...

منصور - اگه میخوای حرف بزنی صاف و پوست کنده بگو. تعارف که نداریم.

باید میگفتم

- تو از فرزاد چی میدونی؟

منصور - تا تو بخوای که چی بدونم.

- حاشیه نرو

دست از خوردن کشید و صاف نشست.

منصور - که چی؟... میخوادت؟... حالا من چیکار کنم؟

- فکرم کار نمیکنه

منصور - چرا؟ چون آقا علیرضا رو دوست دارین؟ مسخره است

- چرا؟

منصور - زهرمار. فکر کن ، بی خیال علی شو

- نمیتونم، قلبم به من میگه چیکار کنم و منم گوش میکنم

منصور - تو که کار خودتو میکنی پس چرا هی حرف میزنی؟ ولی این نصیحت رو از من داشته باش ، علیرضا به درد تو نمیخوره

- چون از من بدش میاد؟

منصور - به این دلیل و ده تا دلیل دیگه

- دوتا دیگه اش رو بگو

منصور - اولاداره میره، دوماً به تو فکر نمیکنه، سوماً دلش یه جای دیگه گیره. اینم سه تا از مهمترینش.

نفسم بند اومده بود. شاید به این امید بودم که یه روز دلیل تنفر علیرضا رو بفهمم و این نفرت تموم بشه، ولی حالا دیگه

...

منصور - بی خیالش شو

بیچاره الهام هم شوکه شده بود. حالتی مثل این بود که یه دفعه از بلندی پرت شده باشم. خودمو کنترل کردم و یه نفس

عمیق کشیدم، نفسی که به سختی بالا اومد.

- اسمش چیه؟ چه شکلیه؟

شاید چه شکلی بودن، یکی از دلایلی مقایسه ی ماها بود

منصور - من ندیدمش، اما اسمش مهتابه.

- میخواد باهاش عروسی کنه؟

منصور - نمیدونم . یه جورایی فکر کنم ولش کرده.

(یه روزنه ی امید)!

الهام - اونوقت علیرضا هنوز دوستش داره؟

منصور - بیشتر از همه

(بازم خاموشی مطلق)!

منصور - میدونی چند وقت پیش که راجع بهش حرف میزد، واقعاً مونده بودم. باورم نمیشد علیرضا اینطوری بتونه حرف بزنه. (بعد یه لبخند زد و رو کرد به الهام) فیلم سیندرلا رو یادته؟ یادته پسره تو چت به دختره چی گفت؟ جملات تیسون بود...، پنیسون بود؟... نمیدونم از کی بود حالا، اما جمله اش رو یادته؟... من نمیتوانم بخوابم مگر بدانم که امیدی هست... من نیمی از شب را به آه کشیدن میگذرانم... و در لحظات اندکی هم که به خوابی کوتاه فرومیروم، غرق در اندوه میشوم... برای آن دستها... برای آن لبها... برای آن چشمها... برای ملاقات فردا... پسره ی خل و چل اینارو میگفت. واقعاً دوستش داره.

به اون دختر حسودیم شد. برای اولین بار تو زندگیم به یه نفر حسودیم شد، به مهتاب. حتماً خود مهتاب بوده که علیرضا اینهمه عاشقش شده. ولی چرا جدا شدن؟

منصور - ببین راحیل من دوستت دارم که اینا رو بهت میگم، نمیخوام پاسوز یه آدمی بشی که دلش جای دیگه ایه. به فرزند بیشتر فکر کن. واقعاً آقاست، ماهه

- میان ماه من تا ماه گردون تفاوت از زمین تا آسمان است

منصور یه لبخند دردناک زد

منصور - این ماه واسه تو ماه همیشه، ماه یه نفر دیگه است، میخواد با مهتاب همخونه بشه، فکرش، ذکرش، قلبش همش مال مهتابه، اگه از من پرسن میگم بیماری اش هم بخاطر مهتابه

بیماری؟ منصور یه دفعه خودش هم متوجه شد که چیزی رو گفته که نباید میگفته. حول شدم، نکنه علیرضای من طوریش بشه؟

- چه بیماری ای؟

بیچاره نمیدونست بگه یا انکار کنه

منصور - تو که میدونی علیرضا کلاً قلبش مشکل داشت، اما اگه مراعات میکرد خیلی مشکل ساز نبود، این اواخر بدتر شده بود، تاجاییکه کارش به جراحی کشید، البته به هیچکس خبر نداده، مسافرتهاى الکیش واسه همین بود، نمیخواست

زندایی بفهمه. حالا من دهن لقی کردم

پس واسه همین بود که اینهمه رنجور شده بود؟

- خیلی وضعش خرابه؟

منصور - ممکنه به پیوند بکشه

سرم سوت کشید. یعنی چی؟ مگه الکیه؟ واسه چی؟ علیرضا یه مشکل مادرزادی داشت که خیلی حاد نبود، حالا یعنی تو

این سن...

- حالا چیکار میشه کرد؟

منصور - بهترین کاراینه که حداقل تو ازش فاصله بگیری

- یعنی اینهمه از من متنفره؟

منصور - خودت بهتر از هرکسی میدونی. دلیلشو نمیدونم اما بلاخره کاریه که شده.

- یعنی نمیخواه حداقل بهم بگه چرا؟

منصور - چند دفعه ازش سوال کردم اما جوابی نگرفتم. میدونی عزیزترین چیز واسه علیرضا مهتابه، شاید یه جورایی

..... حرفشوادامه نداد و به من نگاه کرد. یعنی میخواست بگه شاید من باعث جدایشون بودم؟ ولی من اون زمان خیلی

با علیرضا صمیمی بودم، اگه چیزی بود به من میگفت. آره صمیمی بودیم، اما یه دفعه ازم متنفر شد. شاید من خیلی

خوش خیال بودم.

منصور - راحیل از من دلخور نباش، من فقط میخواستم اشتباه نکنی. به فرزند بیشتر فکر کن

از آشپزخونه رفت بیرون. بیچاره الهام هم چیزی نمیگفت. باز سرم مثل یه بشکه باروت شده بود که هر لحظه امکان

انفجارش وجود داشت. کاش برمینگشتم به گذشته تا اگه ناخواسته کاری کردم، بتونم جبران کنم!

الهام آروم در اتاق رو باز کرد و بدون حرف آروم اومد کنارم نشست. چشمش سرخ بود و فهمیدم که گریه کرده، اما من بعد از حرفهای منصور یه قطره اشک هم نریختم. فقط به یه گوشه زل زده بودم و سعی کرده بودم باز خاطرات گذشته رو مرور کنم. نمیدونم چند ساعت گذشته بود اما دلم میخواست به یه چیزی برسم، ولی هیچی نبود. الهام دستمو گرفت. بهش نگاه کردم، باز اشک اومده بود تو چشمهای قشنگش، چشمهای که حاضر بودم هرکاری بکنم تا همیشه خندون باشه.

- چیه خوشگل من؟ تو چته؟

هق هق گریه اش بلند شد و خودش رو پرت کرد تو بغلم. میدونستم الهام بیشتر از خودم غصه ام رو میخوره، الهام درکم میکرد و حالا اونم دلش پر بود. موهاشو آروم نوازش میکردم اما خودم اشکی نریختم. دیگه باید تمومش کنم، نباید بیشتر از این ادامه بدم. بعد از چند دقیقه سرشو بلند کرد، بینی فندکش سرخ شده بود، درست مثل یه عروسک بود. بهش لبخند زدم، اونم خندید. دوتایی خندیدیم. یه خنده ی تلخ از ته دل، شاید اینطوری خالی میشدیم، قیافه هامون دیدنی تر از همیشه بود. میون خنده گفتم: دیوونه شدیم رفت

الهام - دیوونه بودیم

با پشت دست اشک هاشو پاک کرد.

الهام - نمیای بریم بیرون؟ ، دلم پکید تو خونه.

- امروز دومین دفعه است که خروس بی محل شدی واسه من

الهام - بی خیال، بیا بریم پیش غزاله اینا.

منصور - منم راه میدن؟

دوتایی به طرف دربر گشتیم. منصور وایساده بود و بهمون نگاه میکرد. اونم غمگین بود.

الهام - تو رو واسه ظرفشویی میبریم

منصور دستشو کشید تو موهاش در همون حالت گفت: همینش هم غنیمته..... و یه چشمک زد.

الهام - ای بی شرف

- ولی من یه فکر بهتر دارم

الهام - چی؟

- من و تو میریم پیش غزاله اینا، منصور هم باهامون میاد، اما تو نمیاد، از همونجا فرانک رو میفرستیم بیرون. چطوره؟

الهام - باینکه از الان نمیتونم عروس رو تحمل کنم، اما من موافقم

دوتایی به منصور نگاه کردیم. بیچاره یه ذره سرخ شده بود. خجالت کشیدن منصور هم خودش عالمی داشت

منصور -! خب زهرمار، آدم خجالت زده ندیدین؟

الهام - خجالت کشیدن تو نوبره

- اذیت نکن. چی میگی منصور تو؟ موافقی؟

سردرگم بود

منصور - اگه مخالفت کنه چی؟

- شک نکن موافقه، قبلاً از زیر زبونش حرف کشیدم.

منصور - جون من؟ ای به قربون تو

الهام - فقط من موندم، تو آدم پررو چطوری تا حالا خودت نرفتی سراغ فرانک و صبر کردی

منصور - جون آجی اصلاً نمیتونستم، دست و پام میلرزید

زدیم زیر خنده.

منصور - مرگ. میزنم تو دهنتمونها

الهام - خوشم باشه!، هنوز عروس نیومده واسه ما پررو شدی

منصور - غلط کردم آجی جون. الهی من پیش مرگ دوتاییتون بشم وقتی خودم حلواتونو خوردم، بلندشین بریم که من

دیگه نمیتونم طاقت بیارم

حرف ها و کارهاش همیشه جالب بود. میدونست تو هر موقعیتی چطوری باشه، خدا کنه منصور به عشقش برسه.

حدود نیم ساعت بعد با ناله نفرین منصور که معطل ما شده بود حاضر و آماده به طرف خونه ی فرانک حرکت کردیم.

یه چیز بود که دلم میخواست منصور ازش باخبر باشه و اون موضوع جدایی مادر پدرش بود، واسه یه عاشق زیاد اهمیت

نداره و اصل معشوقشه، اما شاید خاله اینا با این وصلت مخالفت میکردن. بلاخره خونواده هم اصل بود و موضوع دیگه

این بود که فرانک تنها زندگی میکرد و همین واسه خونواده ها مسئله بود.

- منصور ؟

منصور - بله

- یه چیزی هست که باید بدونی. فکر خاله اینا رو کردی؟

منصور - منظورت به پدرمادرشه؟

- تو میدونستی؟

منصور - آره

- به هر حال...

منصور - خودم یه کاریش میکنم

- حسابی گوشهات دراز شده ها

منصور خندید و فقط سرشو تگون داد، خوشحال بودم از اینکه تونسته بودم کمکش کنم.

فرانک خیلی مخالفت میکرد و حسابی سرخ و سفید میشد، اما بلاخره با زور کتکش مجبورش کردیم بره بیرون، دختره ی پررو از خدایه و واسه ما ناز میکنه. غزاله حسابی شارژ شده بود. اونم از منصور خیلی خوشش میومد و به قول خودش منصور آدم توپی بود و عقیده داشت فرانک نسبتاً خجالتی با پسرخاله ی بی حیای ما زوج خوبی میشن. چه شود؟!

حدود دو ساعت که با الهام غزاله نشسته بودیم و مشغول صحبت و چرند گفتن بودیم، فرزاد بهم زنگ زد. نمیدونستم جواب بدم یا بی خیالش بشم.

غزاله - کیه؟

- فرزاد

غزاله - طبق معمول

الهام - خوب جواب بده دیگه خره

با نگاهش میخواست بهم بفهمونه باز اشتباه نکنم

- سلام

فرزاد - وسایلتو جمع کن دارم میام دنبالت

- بله؟

فرزاد - همین که شنیدی. مگه نگفتی که حتماً میای؟ این بود قولی که دادی؟

- باور کنین میخواستم پیام اما حالم خوش نبود، به احتمال قوی فردا حرکت میکنیم.

فرزاد - همش بهونه. راحیل یه خرده جدی فکر کن.

- اصلاً نمیخوام پیام حرفیه؟ مشکلی دارین؟ هرچی من میگم شما حرف خودتونو میزنین، مثل اینکه شما فقط دوست

دارین یه جواب بشنوین که اونم از عهده ی من خارجه، دیگه هم نمیخوام صحبتی باشه. خداحافظ

اعصابم به هم ریخته بود. آخه چرا اینطوری میکنه که منم عصبانی بشم؟ دو دقیقه ی بعد از کارم پشیمون میشدم اما تو لحظه اعصابم دست خودم نبود.

الهام - بازم؟

- نمیتونم

الهام - میفهمم اما عاقل باش

غزاله - چی شده

حوصله نداشتم واسه اش تعریف کنم، و بلند شدم و رفتم تو تراس. مطمئن بودم الهام همه چیز رو واسش میگه، فعلاً احتیاج به سکوت داشتم، سکوتی که اینجا مطمئناً نمیتونستم داشته باشمش.

وقتی فرانک از راه رسید منم از تراس دل کردم. لپاش گل انداخته بود و چشمش خندون بود.

غزاله - اوکی شد؟

فرانک خندید و الهام با یه حالت خنده داری کل کشید. کاش حداقل بلد بود و از خودش صدای بوقلمون درنمیاورد. خیلی خوشحال بودم. فرانک و بغلش کردم و دوتا ماچ از لپهای سرخش کردم. این عادت ماها بود که واسه هر چیزی دوتا تف به طرف میچسبونیم.

الهام - ببین از الان دیگه روابط حسنه تموم شد، الان دیگه بنده خواهرشوهرم.

فرانک بازم خندید.

غزاله - ای زهرمار، حالا مثل این ندید بدید ها هی نیششو باز میکنه، دختر یه ذره خوددار باش نفهمن چقدر پسره رو میخوای.

الهام - راست میگه . ولی اینو از من داشته باش، این منصور بفهمه خر شدی سواری خوب میگیره ها.

- نترس باهم کنار میان. فعلاً جفتشون خر شدن.

خندیدم

- حالا ببینم چقدر بهت ابراز محبت کرد؟

فرانک دستامو گرفت و گفت: وای راحیل باورم نمیشه

الهام - جلوی خواهر شوهرت یه خرده مراعات کن دختر. عجب

غزاله - باورت بشه بابا. طرف میخوادت. همه چی حله

- ولی فرانک، میگن در سه جا نباید حرف هارو باور کنی، حرفهای پای منبر و حرفهای پای منقل و حرفهای توی بغل.

حالا یهو میگم یه دفعه دیدی مورد تو سومی بوده، پس زیاد باور نکن و در رفتم تا به دست فرانک که از خجالت

سرخ شده بود، به قتل نرسم. حدود چند دقیقه بعد با الهام بیرون اومدیم درحالیکه غزاله رو نصیحت میکردم تا برگرد

خونه و بیشتر از این خونواده اش رو حرص نده. جالب اونجا بود که اونم با نگاهش نصیحتم میکرد. شاید غزاله هم در

مورد فرزند کوتاه اومده بود. درضمن در مورد یهدا هم با ایما و اشاره بهم فهموند که هنوز چیزی دستگیرشون نشده

خدا خدا میکردم که فرزند اونشب زنگ بزنه تا بابت حرفهام ازش عذربخوام، اما زنگ نزد. عجب کاری کردم! شب

مزخرفی بود. مدام اسم مهتاب مثل پتک تو سرم میخورد. میخواستم چیکار کنم؟

منصور از رو حیاط داد زد: ذلیل بشین شما دوتا، ظهر شد

الهام - صبر کن الان میایم

منصور - خبرتونو بیارن واسم، بدوئین

- به نظرت چرا این مردها همیشه ی خدا هولن؟

الهام - چه میدونم، کدوم از کارهاشون شبیه آدمیزاده که این یکی باشه؟

- نگو تو رو خدا

الهام - درد و بلا

خنده کنون رفتیم بیرون.

منصور - رو آب بخندین ذلیل مرده ها، تا برسیم که شب شده

الهام - اوه که چقدر زر زدی، مگه چند ساعت تا رامسر راهه؟

منصور - خبر مرگ من، بیاین بریم دیگه

با غرزدن های منصور راه افتادیم. میخواستم از سر دردهای احتمالی جلوگیری کنم و برای همین قبل از سوارشدن یه

مسکن و نصف قرص خواب رو باهم خوردم. خوبه که من نمیپریم با این همه آرام بخش. یه مقدار از مسیر که طی شده

آروم آروم خواب مهمون چشمام شد. وقتی چشمهامو باز کردم همه جا سبز و قشنگ بود. فهمیدم دیگه تو مناطق

شمالی کشور هستیم. وقتی ساعتونگاه کردم تعجب کردم، باورم نمیشد به این سرعت رسیده باشیم، البته با سرعت

زیاد منصور این بعید نبود.

- الان کجاییم؟

منصور- ساعت خواب، چیزی نمونده برسیم، زنگ زدم آدرس دقیق رو گرفتم از شون.

بی بغل دست خودم نگاه کردم و دیدم که الهام هم خوابه. تو خواب خیلی ملوس شده بود. چقدر این موجود سفید و

کپلی رو دوستش داشتم.

- منصور؟

منصور- هوم؟

- چقدر الهامو دوستش داری؟

منصور- حالت خوبه؟ خواب زده نشده باشی؟ خدا به من رحم کنه با این دله دیوونه هایی که دورمو گرفتن

- کوفت، جدی میگم

منصور- آخه اینم سواله که میپرسی؟

- حالا بگو چقدر

منصور- چه میدونم، قدر نخود

خندمون گرفته بود.

- آدم باش

منصور- آخه من نمیدونم منظور تو از پرسیدن این سوال چیه

- جدی میگم خل و چل

منصور- خیلی، خیلی زیاد (بعد دوباره از اون حالت با احساسش فاصله گرفت و شوخ شد) چه میدونم بابا، میخواد درصد

خلوص بگیره واسه من، حالا منظورت چیه؟

- منو چقدر دوست داری؟

منصور- ای خدا که مطمئنم یه چیزی تو کله ات خورده، بگیر بخواب عزیزم (بعد با یه لحن آرومی که میخوان یکی رو

هیبنوتیزم کنن گفت:) تو خوابت میاد، تو خوابت میاد

- منصور به خدا جدی ام، یه سوال پرسیدما

منصور - د سوالات هم مثل خودت کج و کوله اس

- حالا همیشه جواب بدی؟

منصور - نه

- چرا؟

منصور - آخه اندازه نداره و از تو آینه بهم نگاه کرد. واقعاً با داشتن منصور یادم نمیومد هیچوقت حسرت نداشتن

یه برادر رو داشته باشم.

- منو الهام رو قد هم دوست داری؟

منصور - نه بابایی تو رو بیشتر دوست دارم

دوتایی خندیدیم

منصور - میدونی تو و الهام برام مثل هم هستین، اما همیشه رو تو بیشتر حساب کردم، یه جورایی به تو اعتماد بیشتری

دارم تا الهام، درحالیکه الهام هم خواهری رو در حقم تموم کرده... حالا اگه باز سوالی داری پرس که دیگه داریم

میرسیم

- جدی بودن به تو نیومده ها

منصور - چه میدونم، منم یه دلکی مثل تو

الهام هم کمکم از خواب بیدار شد و تا رسیدن به مقصد کلی خوش گذشت. منصور مدام از شیطنت ها و کارهایی که

کرده بود تعریف میکرد و ماهم میخندیدیم. واقعاً جونوری بود.

جلوی یه در فلزی سبز رنگ که حالت نرده ای داشت منصور نگه داشت و بوق زد.

- اینجاست؟

منصور - از ظواهرش که اینطوری نشون میده

الهام - حالا چرا اینجا وایسادی بوق میزنی؟

منصور - واسه فضول یابی. بی کلاس الان باغبونش میاد در رو باز میکنه

منصور درست گفت و یه آقای میانسالی در رو باز کرد. شاید چهل و چند سالش بود. دوباره به نشونه ی تشکر بوق زد

و وارد شد. حالا این پسره هم واسه ما تیرپ باکلاسی میذاره. منصور کنار بقیه ی ماشینهای موجود پارک کرد. همه ی

ماشینها شناس بودن و از این بابت که غریبه ای نبود خوشحال بودم. واقعاً میشد گفت رویایی بود. سبز و زیبا، حتی از

اونچه که فکرش هم میکردم بهتر بود. دستامو از دوطرف باز کردم و یه نفس عمیق کشیدم: قشنگه نه؟

- تو قشنگتری عزیز دلم

به طرف صدا برگشتم. ژیلخانوم به استقبالمون اومده بود. بعد از سلام و خوش و بش ژیلخانوم گفت: باور کن دیروز

وقتی شکوه جون گفت حالت خوب نبوده خیلی نگران شدم. خوشحالم که اومدی

- شرمنده دیگه، من کلاً سیستم بدنیم نرمال نیست، مثل خودم خل و چل تشریف داره.

ژیلخانوم - قربون وجود نازنینت برم که وقتی هستی آدم غم و غصه هاش یادش میره

منصور - ای خدا شانس بده، من افسردگی گرفتم از بی توجهی.

ژیلخانوم خندید

ژیلخانوم - تو رو خدا ببخش پسر، من از بس این دخترمو دوست دارم دیگه وقتی هست از همه چیز غافل میشم.

بفرمایین بریم داخل.

شونه به شونه ی ژیلخانوم داخل رفتیم

ژیلخانوم - مردها همه رفتن بیرون، فعلاً خانمها تو خونه هستن

منصور - پس منم باید علی الحساب فعلاً مرغ بشم نه؟

- تو که مرغ شدی

الهام - آره همون دیشب هم پاشو مهر و موم کردیم

منصور - خيله خب دیگه، من مرغ. دیگه ادامه ندین

خنده کنون وارد ویلا شدیم. همه احوال منو میپرسیدن و بازم منصور یه خرده ننه غریبم بازی درآورد و به خاطر

رانندگی چند دقیقه بعد از ورود رفت که بخوابه و کلی حرص خاله مانی رو درآورد که اینهمه سریع خودمونی شده.

نزدیکهای ظهر بود که مردها برگشتن. زیاد از اومدنمون نگذشته بود. آقای افشاری کلی تحویل گرفت اما فرزند فقط

به یه تکون سر اکتفا کرد. فهمیدم از دستم دلخوره و باید برم منت کشی. همیشه من باید یه غلطی بکنم و بعدش برم

ماست مالی!

بعد از نهار بهترین فرصت بود تا از فرزند معذرت بخوام، خوییش این بود که همه رفته بودن به چرتی بزنی و بدیش این بود که خودم داشتم از خواب هلاک میشدم. هنوز اثر قرص ها مونده بود. فرزند روی مبل نشسته بود و داشت به چیزی که بیشتر حالت جزوه مانند داشت رو میخوند. با به تک سرفه حضور خودمو اعلام کردم اما اون حتی سرش رو هم بالا نیاورد تا ببینه کی اومده. روی مبل کنارش نشستم. بازم مثلاً داشت اون برگه های تو دستش رو میخوند. آروم گفتم: الان مثلاً قهرین؟

بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت: نه، فقط صحبتی باهم نداریم و پوزخند زد

- دلخورین؟ خب اون موقع من ناراحت بودم به چیزی گفتم

- تو همیشه وقتی ناراحتی حرصتو سر بقیه خالی میکنی؟ یا فقط واسه من اینطوریه؟

مستقیم بهم زل زده بود. نمیدونستم چی جوابشو بدم. خدایی بد باهاش تا میکردم. سرمو انداختم پایین.

- ببخشید

فرزند - معذرت خواهی نمیخوام

- خب چی میخواین؟

فرزند - خودتو

بازم گیر کردم. فکر میکردم تصمیم خودمو گرفتم و میتونم بهش جواب نهایی ام رو بگم، اما...

فرزند - راحیل چته؟... چرا اینطوری میکنی؟... حداقل بگو چرا نمیتونی منو قبول کنی

اشک بود که مهمون چشمام شد. سرمو انداخته بودم پایین. نه میتونستم بهش بگم که چه مرگمه و نه اینکه همینطوری

لالمونی بگیرم. برای فرار تنها کاری که کردم این بود که بزنی بیرون. فضای خوبی بود با به هوای عالی که روح آدم رو

صفا میداد. دریایی نمیدم اما همین فضای سبز هم واسم غنیمت بود. آروم آروم به به گوشه که به اطراف دید زیادی

نداشت رفتم. همینطوری رو زمین سبز دراز کشیدم و دستامو باز کردم. نم بود و میدونستم که به زودی سردم میشه. بازم دلم برنده شده بود و عقل رو کنار گذاشته بودم. باینکه منصور واضح بهم گفته بود که برای رسیدن به علیرضا راهی نیست و حتی نزدیکی من بهش ممکنه حالش رو بدتر کنه، اما بازم بهش فکر میکردم. نمیتونستم تصویر چشماشو از ذهنم دور کنم.

فرزاد - اینجایی گل من؟

چشمامو باز کردم و سر جام نشستم. پشت لباسم یه مقدار نمدار شده بود.

فرزاد - چرا اینجا خوابیدی؟

- نخوابیده بودم، فکر میکردم

فرزاد - به چی؟

خودش هم اومد کنارم نشست.

- به خیلی چیزها

فرزاد - منم تو فکرت بودم؟

بهش نگاه کردم، شاید نگاهش اصلاً شبیه آدمهای مظلوم نبود بلکه خیلی هم شیطون به نظر میومد، اما لحن صحبتش مظلومانه بود.

- آره. من زیاد به شما فکر میکنم

فرزاد - به نتیجه ای هم میرسی اونوقت؟

- فقط اینکه من به درد شما نمیخورم

فرزاد - اونوقت چرا؟

- چونکه لیاقتتون بیشتر از منه

فرزاد - چرا اینطوری فکر میکنی؟

- چون من لیاقتتون رو ندارم

فرزاد - چرا؟ مگه من کی ام؟

- شما خیلی خوبین، ولی من بدم

فرزاد - ای دختر بد

بهش خندیدم. اونم خندید. شاید همین خنده ها و لحظات بود که جاودانه میشد.

- دلم میخواد همیشه بخندی. راحیل عاشق خنده هاتم

ایندفعه دیگه خجالت نکشیدم، شاید خدا هم میخواست اینبار بهم کمک کنه تا دل یه عاشق رو نشکنم . دل من شکسته

بود اما دل یکی دیگه رو نمیشکستم.

- اگه ترکم کردی چی؟

فرزاد - بلاخره همه یه روز میمیرن

- مطمئنی پشیمون نمیشی؟

فرزاد - هیچوقت

- قسم بخور

فرزاد - به همون خدایی که تنها شاهد قسم

- یه خواهش ازت داشتم

فرزاد - تو جون بخواه گل من

- جونت صد و بیست سال، ولی فعلاً نمیخوام کسی خبر دار بشه ، حداقل تا موقعی که اینجاییم

فرزاد - باشه خانمی

از سر جام بلند شدم و به طرف ویلا حرکت کردم.

فرزاد - خیلی دوستت دارم

بهش نگاه کردم. صادق بود. بلاخره تصمیم خودمو گرفتم. فرزاد برام یه تکیه گاه میشد. دیگه فرزاد برام اون فرزاد

قبل نبود، یه حس جدید نسبت داشتم، شاید عشق نبود، ولی هرچی بود فراتر از یه حس ساده بود. یه سوگند ساده همه

چیز روتو دلم زیر و رو کرد. باید نگهش دارم، نباید دیگه به فکر علیرضا باشم، حالا دیگه من فرزاد رو داشتم، کسی که

عشق و محبتشو بی دریغ نثارم میکرد. حس

میکردم رها شدم. خدایا کمکم کن که بتونم عشق و علاقه ام رو فقط به پای فرزاد بریزم، حالا دیگه قرار بود اون همدم

همه ی لحظه هام بشه. فقط سه تا کار نیمه تموم داشتم که باید انجامش میدادم.

.....

بازم به طرف الهام برگشتم و بهش نگاه کردم. هنوز خواب بود. این دختره کی میخواد بیدار بشه؟! الان دوساعته گرفته

خوابیده و بیدار نمیشه، شیطونه میگه یه پارچ آب حواله اش کنم.

- الهام الهام

با دستم آروم آروم تکونش میدادم.

- الهام پاشو دیگه

الهام - هوم؟

- بلند شو. چقدر میخوابی؟ زشته!

الهام - زشت کار توئه که مزاحم خواب نازنین من میشی. مقابله به مثل میکنی؟

- درد بلند شو کارت دارم

الهام - چیکارم داری؟

- قبول کردم

الهام - چیه؟

- درخواست فرزند رو

چشماشو کامل باز کرد. حتماً داشت تو ذهنش حرف منو حلاجی میکرد.

- دیگه تصمیم خودمو گرفتم

الهام - به این زودی تصمیم گرفتی؟

- آره، فرزند ارزششو داره

الهام - که بازیش بدی؟

عصبانی شدم

- من بازیش نمیدم، اگه به چیزی بگم تا آخرش هستم، اصلاً چته؟ تا دیروز نصیحتم میکردی و حالا که عمل کردم منعم

میکنی؟

الهام دستامو گرفت تو دستش.

الهام - میدونم که اگه تو به چیزی بگی بهش عمل میکنی و زیر قولت نمیزنی، اما راحیل خودت چی؟

- نمیدونم چرا، ولی نگاهم نسبت بهش عوض شده، به تو که نمیتونم دروغ بگم، اون عشقی که نسبت به علیرضا دارم رو

در مورد فرزند ندارم، اما دیگه برام مثل سابق هم نیست.

الهام - پس خوشبخت باشی

- تو اولین نفری

الهام - این که مدام در سینه ات میکوبد، قلب نیست؛ ماهی کوچکی است که دارد نهنگ میشود. ماهی کوچکی که طعم

تُنگ آزارش میدهد و بوی دریا هوایی اش کرده است. قلب ها همه نهنگانند در آغوش اقیانوس. اما کیست که باور کند

در سینه اش نهنگی میتپد؟!

آدم ها ماهی را در تُنگ دوست دارند و قلب ها را در سینه. اما ماهی وقتی در دریا شناور شد ماهی است و قلب وقتی در خدا غوطه خورد ، قلب است.

هیچ کس نمیتواند نهنگی را در تُنگی نگه دارد؛ تو چطور می خواهی قلبت را در سینه نگه داری؟ و چه دردناک است وقتی نهنگی مچاله میشود و وقتی دریا مختصر میشود و وقتی قلب خلاصه میشود و آدم قانع.

این ماهی کوچک، اما بزرگ خواهد شد و این تُنگ، تنگ خواهد شد و این آب ته خواهد کشید.

تو اما کاش قدری دریا مینوشیدی و کاش نقبی میزدی از تُنگ سینه به اقیانوس. کاش راه آبی به نامنتها میکشیدی و کاش این قطره را به بی نهایت گره میزدی. کاش...

بگذریم...

دریا و اقیانوس به کنار، نا منتها و بینهایت پیشکش...

کاش لا اقل آب این تُنگ را گاهی عوض میکردی. این آب مانده است و بو گرفته است. و تو میدانی آب هم که بماند میگذرد. آب هم که بماند لجن میندود. و حیف از این ماهی که در گل و لای بلولد و حیف از این قلب که در غلط بغلتد!

- حالا این چه ربطی به من داشت؟

الهام خندید

الهام - نمیدونم، فقط یه دفعه به ذهنم رسید

- تو هم عاشقیا

(خنده های ماندگار)

عصر قرار بود بریم کنار دریا. از پشت ویلا باید به چیزی حدود صد متر میرفتی تا به دریا برسی. از شوق روی پاهام بند

نودم آخه قرار بود شام رو هم همونجا بخوریم. دیگه تقریباً داشتیم آماده میشدیم بریم که خونواده ی خواهر ژیلخانوم از راه رسیدن. چهره ی فرزند به طور واضحی درهم رفت و هیچ سعی ای هم برای پنهان کردن ناراحتیش نمیکرد. معلوم بود که شکوه خانوم و فرزند هم از برخورد فرزند نگران بودن، اما آقای افشاری خیلی ریلکس بود. تعجب میکردم که اینطوری میکنه، اینکار از فرزند بعید بود. خیلی ناراحت بودم از اینکه مجبور بودم وجود یه غریبه رو تحمل کنم. شاید برای فرزند اینا غریبه نبودن، اما من خوشم نمیومد. معلوم بود که یهدا هم از اومدنشون راضی نیست نیست ولی ناراحتیش رو زیر لبخند اجباریش پنهان میکرد. بیچاره حق داشت. همشون افاده ای بودن. تو عقد و مراسم خواستگاری یهدا هم خاله اومه بود. شوهر خاله ی فرزند که بعداً فهمیدیم اسمشون آقاهرز، مثل مرغ پاکوتاه بود اما انگاری فکر میکرد بقیه زیر دستش هستن و به زمین و زمان فخر میفروخت. میخواستم همچین بکوبم تو بینیش که یه بارکی رو صورتش پخش بشه، با اون بینی فت و فراقش، مردک بیریخت. خواهر ژیلخانم هم که بدتر از شوهرش با اون فیس و افاده اش، به اونجاش میگفت دنبالم نیا بو میدی، ای خدا کاش میتونستم یه چیزی بکوبم تو کله اش تا با همون کفشهای میخکوب بشه تو زمین. دخترشون هم که ترکیبی از ننه و بابا، فکر کنم اگه با یه کاردک رو صورتش میکشیدیم، به اندازه ی پنج شش سانتیمتر کرم پودر و انواع و اقسام مواد آرایشی جمع میشد. وقتی به مانتوش نگاه میکردم احساس خفگی بهم دست میداد، انگاری ده نفر از انواع زاویه ها کشونده بودن و تنش کرده بودن. پسرشون هم که اگه یکی نمیدونست فکر میکرد پریروز با من اومه بوده پیش زهره خانوم، از بس صورتش صاف و پاک بود. مردشور چشمهاشو بشورن، یه جوری نگاه میکنه که احساس لخت بودن به آدم دست میده.

مردشورشسته ها اومدن نشستن و بقیه هم به تبعیت ازشون نشستن. اصلاً جو خوبی نبود، بازم گلی به گوشه جمال

منصور که بلند شد و گفت: پس ما دیگه بریم

خاله مانی با تعجب گفت: کجا؟

منصور - مگه صبح نگفتم که قراره این دوتا رو ببرم خرید (منظورش به من و الهام بود) میخواین کچلم کنن؟

خدا خیرت بده منصور که ما رو از شر این آدمهای تازه به دورون رسیده خلاص کردی. ژیلا خانوم اصلاً به همچین خواهری بهش نمیومد.

در کمال تعجب فرزاد هم بلند شد و گفت: منم همراهیتون میکنم

ژیلا خانوم آهسته لبشو گاز گرفت. شهلا خانوم - خواهر ژیلا خانوم - گفت: وا خاله جون دستت درد نکنه، مثل اینکه ما تازه رسیدیم ها

فرزاد - شما که غریبه نیستین، ماشاا... خودتون به پا صاحب خونه این

جمله ی آخرش رو به طورایی کنایه آمیز خطاب کرد، ولی شهلا خانوم کم نیاورد و گفت: خب بلاخره هرچی باشیم هم خون هستیم

نمیدونستم چی تو کلامشه، اما اصلاً از اینکه تو جمعشون بودم خوشحال نبودم. بدون اینکه کسی حواسش بهم باشه آروم از جمع خارج شدم. مسیر دریا رو فرزین بهم نشون داده بود و چون هنوز هوا روشن بود خودم میتونستم برم. قدم زنون مسیر دریا رو در پیش گرفتم. نسیم ملایمی میوزید و باعث میشد حس کنم رو هوام. بعد از طی مسیر کوتاهی به دریا رسیدم. واقعاً لذت بخش بود. به آرامش منحصر به فرد، مخصوصاً وقتی کفشهاتو بیرون میاوردی و اجازه میدادی آب از روی پاهات عبور کنه.

منصور - مواظب باش غرق نشی

یه جیغ کشیدم و پرت شدم تو آب. منصور باز دیوونه بازیش گل کرده بود. با یه حرکت سریع که حتی باورش هم برای منصور سخت بود، لباسشو کشیدم و اونو هم پرت کردم تو آب. الهام هم به جمعمون اضافه شد و مثل همیشه بازمون شروع شد. بقیه هم آمده بودن به غیر از آقای افشاری و جناب هرمزالدوله ی خرسلفه، حسابی خوش میگذشت. با لباس خیس بیرون اومدم و رفتم طرف یهدا.

یهدا - راحیل لوس نشیا

- جون ما یه دفعه عشوه و اداتو بذار کنار، بذار شوهرت هم از زندگی لذت ببره.

یهدا - برو عقب

یهدا - جون تو همیشه

به زور پرتش کردم تو آب. قیافه اش کلی دیدنی شده بود. از حرص کله ام رو گرفت و کرد زیر آب. میدونستم یهدا

هم بعضی وقتها میخواد مثل ما شیطنت کنه اما غرورش اجازه نمیده که بچه بازی دربیاره.

فرزاد و فرزین نیومدن تو آب. منصور هم بعد از یه مدت اومد بیرون. فقط من و یهدا و الهام مونده بودیم.

مامان جون - دخترها دیگه بیاین بیرون. سردتون میشه

- خیلی باحاله و باز خودمو پرت کردم تو آب.

به نظرم اینجا بهترین جا بود تا یکی از کارهامو انجام میدادم. در مورد یهدا، باید بهم ثابت میشد که اشتباه کردم.

همینطوری یه مقدار نزدیک ساحل کف آب نشستیم.

- یهدا؟

یهدا - چیه؟

یه لبخند قشنگی رو لباسش بود.

- خوش گذشت

یهدا - آره خیلی، دستت درد نکنه که به زور پرتم کردی تو آب

- یهدا یه سوالی داشتم که خیلی وقته میخواستم ازت بپرسم.

یهدا - خب؟

- یادته اون روز که زندایی آس نذری پخته بود؟

یهدا - آره

- صبحش تو کجا رفته بودی؟

یه لحظه سکوت کرد و بعد گفت: با فرزین بودم

- فرزین موهاش بلنده؟ (آخه موهای اون پسره یه مقدار بلند بود)

یهذا همینطوری به جلو زل زده بود

یهذا - چی میخوای بدونی؟

- واقعیت. تو اونروز صبح با فرزین نبودی، من دیدمت با اون پسره. یهدا نمیتونم باور کنم که تو بخوای خیانت کنی

یهذا - من کار بدی نکردم، یه نفر دیگه میخواد خیانت کنه

- کی؟

یهذا - میدونی راحیل، منو تو هیچوقت باهم اونقدر صمیمی نبودیم که بخوایم حرف دلمونو به هم بگیم، هر وقت هم که

میخواستم باهاش حرف بزنم، یه طوری رفتار تو منصرف میکرد. شاید هم تقصیر خودم بوده که همیشه میخواستم ثابت

کنم از تو بهترم

- حالا قصه ی حسین کرد شبستری تعریف نکن، بگو بینم چی شده

یهذا - میبینی؟ هنوزم نمیتونیم باهم کنار بیایم

- فعلاً که کنار هم تمرگیدیم، عوض احساساتی شدن و طلب مهرخواهری کردن، حرف بزن.

یهذا - اون پسره که دیدی دوست فرزاده، صمیمی ترین دوستش

- پس چرا من تو عقدتون ندیدمش؟

یهذا - اونموقع مسافرت بود و تلفنی تبریک گفت.

- خب؟

یهذا - خب اینکه اوایل به هوای فرزین میومد دنبالم، اما بعداً دیگه میدیدم رفتارش یه جورایی درست نیست. وقتی

سربسته بهش گفتم که کارش درست نیست، گفت که از من خوشش اومده و میخواد که من باهاش ازدواج کنم. باورت

میشه؟ صمیمی ترین دوست فرزین میخواد بهش خیانت کنه.

- پس اون خنده ها چی بود؟

یهدا - خنده ها؟ نمیدونم چی بوده، اما کلاً آرش خیلی شوخه

- پس کثیف هم هست؟

دوتایی خندیدیم

یهدا - نمیخواستم به فرزین بگم، فرزین خیلی بهش اعتماد داره

- بلاخره که چی؟

یهدا - اگه باز ادامه داد به فرزین میگم ، حداقل بهتر از اینه که زندگیم از هم پاشیده بشه (بلند شد) برم لباسامو عوض

کنم.

- دوستش داری؟

یهدا با ترس گفت : کیو؟

- فرزین رو میگم خره

یهدا - خیلی

نگاهش گویای علاقه اش بود.

یه مقدار بعد من و الهام هم که هنوز نمیخواست بیایم بیرون، خارج شدیم. همونجا کنار آتیش کوچیکی که روشن بود

نشستیم.

مامان - برید لباساتونو عوض کنین. سرما میخورین

- نمیخوریم

لباسام موهام بهم چسبیده بود. حتماً قیافه ام خیلی خنده دار شده بود، ولی الهام با همه ی اینها واقعاً خوشگل بود.

خوشگل هرطوری باشه خوشگله دیگه.

الهام - چیه؟

- هیچی

الهام - پس گور به گوری چرا اینطوری نگام میکنی؟

- نمیدونم

همینطوری آهسته باهم حرف میزدیم.

الهام - چشمت منو گرفته؟ کور شده تو که همین ظهری به پسره ی بدبخت جواب مثبت دادی

به فرزند نگاه کردم. اونم داشت نگام میکرد. دوباره سرمو به جانب الهام برگردوندم

الهام - حواسش هم که جمعه

- حالا ضایع بازی درنیاری؟

الهام - رژین خانوم (دخترخاله ی فرزند) رو داری؟

- چطور؟

الهام - همش حواسش به فرزاده، فرزند هم انگار نه انگار

- تو هم فضولی هستیا

الهام - زهرمار. درعوض تو، من باید نگران شوهرت باشم

رژین - فرزند برامون ساز میزنی؟

الهام به یه حالت خنده داری، آروم ادای رژین رو دراورد

الهام - فرزند برامون ساز میزنی؟ کوفت

- هیس. میشنوه

الهام - به درک، دختره ی افاده ای

منصور - داداش تو هم هنرمند بودی و ما خبر نداشتیم؟

مامان - پس نبودى ببینی اون دفعه ای چه آهنگی زدن. واقعاً قشنگ بود

ننه ی ما رو، مثل ندید بدیدها. خب خودمونیم در این زمینه ها ندید بدید بود دیگه.

رژین باز به یه حالت چندش ناکی گفت: پس الان برامون میزنی؟

فکر کنم اگه فرزاد میتونست خفش میکرد.

منصور رو کرد به من: میخونی؟

همه ی نگاهها برگشت طرف من. عجب منصور بی شعور شده بود. پسره ی دهن لق. بعضی وقتها اگه الهام سازی چیزی

میزد منم همراهش میخوندم و نسبتاً صدای خوبی داشتم

ژیلاخانوم - پس بذارین برم بگم افشاری هم بیاد. عاشق دخترمونه

منصور با یه لحن جالبی گفت: خاک عالم

همه خندیدیم و تا لحظه ی اومدن آقای افشاری اینا من دل تو دلم نبود

- آقا فرزاد حداقل یه چیزی بزنین منم بتونم بخونم. راستی با چی میزنین؟

فرزاد اروم اومد کنارم نشست.

منصور - خب به سلامتی اعضای گروه آماده اند

توقع نداشتم فرزاد اینکار رو بکنه ولی به هر حال شده بود. آروم گفت: مطمئن باش فقط به خاطر تو میزنم.

- ایشون هم از عاشقان سینه چاک هستن؟ به خدا من کم دارم منصرف میشم

فرزاد - من فقط تو رو دوست دارم خانمی

سر مو انداختم پایین و فرزاد با سوت منصور شروع کرد. فهمیدم با ساز دهنی میخواد هنرنمایی کنه. منصور همیشه باید
یه کاری میکرد که خنده ی همه رو بلند کنه. وقتی یه مقدار زد متوجه شدم چیه. با یه نفس عمیق جایی که میدونستم

درسته، نگامو دوختم به آتیش و شروع کردم به خوندن

امشب در سر شوری دارم، امشب در دل نوری دارم

باز امشب در اوج آسمانم، رازی باشد با ستارگانم

امشب یکسر شوق و شورم، از این عالم گوئی دورم

از شادی پر گیرم که رسم به فلک

سرود هستی خوانم در بر حور و ملک

در آسمان غوغاها فکنم

سبو بریزم ساغر شکنم

امشب یکسر شوق و شورم، از این عالم گوئی دورم

با ماه و پروین سخن می گویم، وز روی مه خود اثری جویم

جان یابم زین شبها، می کاهم از غمها

ماه و زهره را به طرب آرم، از خود بی خبرم ز شعف دارم

نغمه ای بر لب ها، نغمه ای بر لب ها

امشب یکسر شوق و شورم، از این عالم گوئی دورم

امشب در سر شوری دارم، امشب در دل نوری دارم

باز امشب در اوج آسمانم، رازی باشد با ستارگانم

امشب یکسر شوق و شورم، از این عالم گوئی دورم

با تموم شدن آهنگ قبل از اینکه کسی چیزی بگه منصور گفت : بلند شین جمع کنین. واسه من امشب امشب راه انداختن، نمیگن بچه مجرد اینجا نشسته.

کاش خدا میتونستم کله ی منصور رو بکنم تو شن ها تا دیگه صداس درنیاد.

آقای افشاری - عالی بود دخترم، از این به بعد هر وقت میای باید واسم بخونی

- چاکر شما هم هستیم

آقای افشاری - خانمی

- شما سرورین

مامان بهم چشم غره رفت.

هرمز الدوله - صدای خوبی داری ، حیفه

فرزاد - پیش حیفه؟

با همون لحن مغرورانه اش جواب داد: حیفه که حروم بشه

فرزاد - شما نگران نباشین، نمیذاریم حروم بشه

شاید اگه چند دقیقه دیگه میگذشت بحث بالا میگرفت. فرزاد واقعاً وقتی جدی میشد ترسناک میشد. چرا اینهمه خشن

میشد؟ ژیللا خانوم به بهونه ی شام همه رو کشوند داخل ویلا، به خاطر خانواده ی خواهرش مجبور بودیم شام رو داخل

بخوریم. گذشون بزنه. اینا از کدوم جهنم دره ای سر رسیدن؟

قسمت سی و سوم

پاورچین پاورچین راهرو اتاقها رو رد میکرد. رسیدم به اتاق فرزاد و چندتا تقه به در زدم. چون صدایی نشنیدم، در رو

باز کردم و رفتم داخل. نصف شبی بازیم گرفته بود. نزدیک تختش شدم و گفتم: فرزاد؟ بیداری آقای؟

فرزاد - نهچ

خنده ام گرفته بود. پشتش بهم بود.

- یعنی خوابی؟

فرزاد - بله

- بیدار هم نمیخواهی بشی؟

فرزاد - فعلاً نه

- داری ناز میکنی؟

فرزاد - دقیقاً

- پس نازکردن هم بلد بودی و نمیدونستیم؟!

فرزاد - تا نازکش آدم کی باشه

کنار تختش رو زمین نشستم و آروم پنجه هامو تو موهایش حرکت دادم. هیچی نمیگفت و به همون حالت مونده بود.

بعد از چند دقیقه طاق باز خوابید و چشماشو باز کرد. همینطوری موهایش نوازش میدادم و بهش نگاه میکرد. توی

تاریکی چشم هاش برق میزد. واقعاً فرزاد چشمهای گیرایی داشت.

فرزاد - به نظرت من الان تو بهشتم؟

خندیدم و گفتم: خواب زده شدی؟ چرا میپرسی؟

فرزاد - آخه یه حوری بالا سرم نشسته و داره پنجه های خوشگلشو تو موهام میکشه.

- گربه نیست؟

دوتایی خندیدیم.

به سمت راست گشت و دستشو زیر سرش گذاشت.

فرزاد - چی شد که تو قبول کردی؟ فکر کنم خدا دلش به حالم سوخت

- حالا اگه ناراحتی برم؟

فرزاد - من غلط بکنم که ناراحت باشم، من از خدام بود، تو از سرمم زیادای.

- اینارو میگی جوگیر میشم ها

فرزاد - تازه من هنوز نمیتونم راحت باهات حرف بزنم، زخم که بشی اونوقت گوشه دستت میداد

- ای بی ادب، من اگه میدونستم تو اینهمه بی حیایی قبول نمیکردم

فرزاد - حالا هی منو نترسون، تازه اگه به زخم ابراز محبت نکنم، به کی بکنم؟ حرفا میزنی

دستم از لابه لای موهاش درآوردم و پشت به تختش نشستم.

- فرزاد قول میدی همیشه پیشم بمونی؟ تو رو خدا قول بده ترکم نکنی

ایندفعه اون با موهام بازی میکرد.

فرزاد - قول میدم گل من

- میای بریم کنار آب؟

خندید

فرزاد - یه دفعه ای تغییر شخصیت میدی. این موقع؟

- اگه خوابت میاد بی خیال

فرزاد - من که چندین شبه راحت نخوابیدم، تا مطمئن هم نشم که مال خودمی راحت نمیخوابم.

(خندیدم)

- چه عاشق سینه چاکی!

فرزاد - حالا هی مسخره کن خوشگل خانوم، یه دفعه که بهت گفتم، بلاخره نوبت منم میرسه شیطون

- پس میرم لباس گرم بردارم تا بریم.

فرزاد - باشه

کنار در منتظر فرزاد بودم که رامتین اومد. مردشور شانس چیر مرغی منو بیرن. با یه لبخند کریه نزدیک شد. حیف این

اسم قشنگ که گذاشتن رو این عوضی.

رامتین - تو اینجا چیکار میکنی؟ تو هم مثل من بدخواب شدی؟

اصلاً نمیدونستم اگه فرزاد سر برسه ممکنه چی پیش بیاد. نمیدونستم هم که چطوری دکش کنم.

- من بدخواب نشدم، میخواستم برم لب دریا

رامتین - پس خوش به حال من، چون منم همین قصد رو داشتم

- ولی من میخواستم تنها برم

رامتین - نگران نباش خانوم کوچولو، من همراه خوبی هستم..... و چشمک زد. کاش میتونستم یه دونه بکوبونم در

گوشش تا صدای سگ بده. همینطوری با لبخند بهم نگاه میکرد که از پشت سرش دیدم فرزاد داره نزدیک میشه. یه

نفس راحت کشیدم و لبخند مهمون لبهام شد.

رامتین - لبخندت خیلی دلنشینه

فرزاد - دلنشین تر فک خرد شده ی توئه

بدون جاخوردن و حتی هول شدن بر گشت سمت فرزاد.

رامتین - به به پسر خاله، از اینطرف ها؟!

فرزاد - اومده بودم گشت شبانه

قشنگ متوجه عصبی بودنش بودم.

رامتین - چیزی هم دستگیرت شد؟

فرزاد - نه، ولی ممکنه بعضیا داغون بشن

رامتین - جکی چان رو بی خیال شو، (درحالیکه با سر به من اشاره میکرد) پری دریایی رو دریاب..... و پوزخند زد و رفت. فقط این قلم رو کم داشتم. حتماً میره پیش اون مامان پرافاده اش هم فک میزنه. ولی مگه چی میشه؟ بالاخره که همه باید بفهمن، پس زیاد مشکلی پیش نیاد.

فرزاد - بهت توصیه میکنم از رامتین دوری کنی

- چرا؟

فرزاد - ادم نیست

- از وجناتش مشخصه

فرزاد - به هر حال مواظب خودت باش

- بی خیال بیا بریم.

دستشو گرفتم و دنبال خودم کشیدمش. متوجه بودم که بعضی موقع ها فشار خفیفی به دستم وارد میکنه. واقعاً کنارش امنیت داشتم. خدایا کاری کن که عشق به فرزاد، جایگزین عشق علیرضا بشه.

دریا تو شب هم دل انگیز بود.

فرزاد - راحیل؟ اگه یه چیزی بهت بدم ازم قبول میکنی؟

- تا چی باشه

فرزاد - تا حالا خیلی هدیه برات گرفته بودم، اما چون فکر میکردم قبولش نمیکنی، همش گوشه کمد انبار شده، ولی این یکی فرق میکنه.

دست کرد تو جیش و یه جعبه کوچیک رو بیرون آورد. فکر میکردم انگشتر باشه اما یه گردنبند خیلی قشنگ بود. یه

زنجر نازک که از وسط چندتا زنجر دیگه که قلبهای کوچیک بهش وصل بود، آویزون شده بود. تا حالا یه همچین

چیزی ندیده بودم. جالب و در عین حال ساده بود.

فرزاد - اینو به عنوان نشونه از من داشته باش

خندیدم

- میخوای نشونم کنی؟

فرزاد - مهم قلبها هستن که نشون کرده اند.

اون شب تا نزدیکهای صبح حرف زدیم. در مورد خیلی چیزها. فرزاد میگفت به محض اینکه از شمال راحت بشه میاد خواستگاری. حتی بدجنس میگفت حوصله ی نامزد بازی هم نداره. خیلی پررو بود. مدام از علاقه اش میگفت و هیچ تلاشی برای پنهان احساسش نمیکرد. همیشه مردها رو طور دیگه ای تصور میکردم. فکر میکردم حرف دلشونو با چشمهاشون بیان میکنن و به راحتی به زبون نمیارن، ولی حالا در مورد فرزاد خلافتش بهم ثابت شده بود. درحالیکه فرزاد چشمهاش هم باهام حرف میزد. خدایا کمکمون کن.

به خاطر شب زنده داری دیشب، تا نزدیکهای ظهر خواب بودم. از این تعجب میکردم که کسی هم بیدارم نکرده بود. لباس پوشیده رفتم پایین و هنوز کامل به همه سلام نکرده بودم که فرزاد هم اومد پایین. موهاش یه حالت خیس داشت و معلوم بود حموم بوده.

فرزاد - سلام به همه

همه جوابشو دادن و رژین با کنایه گفت: ساعت خواب؟ اتفاقاً راحیل جون هم همین الان بیدار شده.

رامتین - خب حتماً ساعت خوابیدنشون هم یکی بوده

از لبخندش متنفر بودم

فرزاد خیلی خونسرد گفت: دقیقاً درست گفتم، دیشب من و راحیل خانوم تا نزدیکهای صبح کنار دریا بودیم

فرزین - ای نامروت

فرزاد - سر شب که بهت گفتم شاید بریم لب دریا، باید نمیرفتی خرخر بخوابی

ژیلاخانوم به من و فرزاد گفت که بریم صبحونه بخوریم. اصلاً اشتها نداشتم، ولی به خاطر فرزاد رفتم، حداقل قیافه ی

پرافاده ی خاله خانوم رو تحمل نمیکردم.

فرزاد سر میز بهم گفت: ناراحتی؟

از بغل بهش نگاه کردم. همه ناراحت بودیم، تنها من نبودم.

فرزاد - باور کن ما دعوتشون نکردیم، خودشون اومدن

- مهم نیست

دستمو گرفت

فرزاد - با من که دعوا نداری؟

- نخیر

فرزاد - خب پس این چه قیافه ایه؟

- من قیافه ام همین شکلیه

فرزاد - دختر کوچولو من که تقصیری ندارم

- همش تقصیر شماست دیگه، وگرنه ما الان اینجا نبودیم

فرزاد - ولی من صدبار خدا رو شکر میکنم که اینجایی، اگه نمیومدی اینجا که من الان فکر نمیکردم خوشبختترین مرد

عالمم

- همون ، فکر میکنین. رویا!

فرزاد - ای بدجنس

باز برگشتم و بهش نگاه کردم

فرزاد - آشتی؟

من که همون اولش هم با فرزاد مشکلی نداشتم، همه ی اعصاب خردی من به خاطر خالاش اینا بود

- آشتی

فرزاد - پس حالا صبحونه ات رو بخور

واسم یه لقمه گرفت

- کار دنیا برعکس شده ها

فرزاد - چه کنم دیگه، زن ذلیلم

- ای زن ذلیل بخت برگشته

فرزاد - قربون زن خودمم میرم

- مخلصیم

فرزاد - از دست تو

با اینکه فکر میکردم یه چیزی رو قلبم سنگینی میکنه اما واقعاً احساس خوشبختی میکردم. فرزاد خوب من.

داشتم وسایلمو جمع میکردم. مرتب اشک میومد تو چشمام ، اما کنترلش میکردم. سه روز شمال بودیم و حالا بابا اینا

میگفتن برگردیم. واضح بود چرا اینطوری میگن، به خاطر خونواده خاله خانوم. دل کندن از فرزاد برام سخت بود. اونقدر

تو همین سه روز بهش عادت کرده بودم که حالا از رفتن دلم میگرفت. بهتر از همه مهمونی جشن تولدم بود که حسابی

غافلگیر شده بودم، باورم نمیشد تاریخ تولدم رو یادش باشه ، اما خیلی ازش ممنون بودم. اینکه همیشه یکی هست که

به یاد آدم ، خیلی خوبه. دلم برای فرزاد تنگ میشد. واقعاً چطور یه عهد و پیمان میتونه آدم ها رو به هم نزدیکتر کنه.

الهام - کارت تموم شد؟

سرمو بالا نکردم.

- آره تقریباً، کی راه میفتیم؟

الهام - حدود یه ساعت دیگه

- خوبه

الهام - بلاخره از دست این آدمهای پرافاده راحت میشیم. زهرمون شد این چند روز

- آره راست میگی

الهام - اون رامتین رو بگو، آدم وقتی میبینتش یاد ببزقندی میفته، با اون زلم زیمبوهایی که به خودش آویزون کرده

از تشبیه الهام خنده ام گرفت

الهام - چقدر این لباسهاتو زیر و رو میکنی؟ زود باش دیگه

- باشه

الهام - راحیل؟

- هوم

الهام - دلت واسش تنگ میشه؟

سکوت کردم. از الهام دیگه نمیتونستم فرار کنم. همه ی حالت هامو میفهمید.

الهام روبرو نشست و گفت: بی خیال عروس خانوم، از الان نباید اینهمه دوماذ پرست باشی

بهش نگاه کردم و اشک و لبخند باهم قاطی شد. کاش میتونستیم چند روز دیگه بمونیم.

.....

کنار ماشین با فرزند ایستاده بودیم. طوری بود که به خاطر درخت دید نداشتیم.

فرزاد - راحیل خیلی دلم واست تنگ میشه

به زور اشکمو کنترل میکردم

- منم همینطور

دستشو آورد زیر چونه ام و سرمو آورد بالا

فرزاد - نبینم خانمی من ناراحت باشه

اشکهام سرازیر شدن. خیلی دوستش داشتم. دلم واسه چشمهای مهربونش بیشتر از همه تنگ میشد. یه دفعه فرزاد

صورتشو آورد نزدیک. سریع صورتمو پس کشیدم. خود فرزاد هم جاخورده بود. با یه حالت خنده و خجالت، دست

کشید تو موهاش و گفت : ای داد بیداد، منم بی حیا شدم رفت

مثل سابق ازش خجالت نمیکشیدم. دیگه تقریباً همه داشتن سوار میشدن.

- خداحافظ

فرزاد - به امید دیدار، چرا خداحافظ؟

- بر حسب عادت، تازه من همیشه از خدا میخوام حفظت کنه

فرزاد - پس به امید دیدار خانمی، درضمن خدا حفظت کنه

خندیدم و گونه اش رو نوازش کردم.

- خداحافظ مرد من

سوار ماشین شدم و نگاه مهربون فرزاد بدرقه ی راهم بود. تو ماشین چشممو بستم و سعی کردم فقط به فرزاد فکر

کنم. از همین الان دلم واسش تنگ شده بود. کاش میتونستم گریه کنم. خدایا ازت ممنونم!

.....

بلاخره رسیدیم خونه. با اینکه حالم خراب بود اما به منصور گفتم : چه احساسی داری از اینکه برگشتیم؟

منصور خندید و با یه چشمک گفت: رو هوام

- ای ذلیل مرده

منصور - تا کور شوی

- بین هنوز کارت تموم نشده ها

منصور - برو عزیز من، اصلکاری که حله، فرعیات هم خدا جورش کرده

- واقعا

منصور - آره به مامان گفتم، خدای ما هم بزرگه

- پس چرا من نفهمیدم؟

منصور - آخه شما سرتون جای دیگه گرم بود

- کوفت

متوجه بودم منصور از برگشتن خوشحاله. بلاخره بعد از چند روز میتونست حضوری فرانک رو ببینه، درحالیکه تو شمال هم تلفنی باهم در تماس بودن، کاری که من حالا مجبور بودم انجامش بدم. نمیدونم چم شده بود، ولی مدام میخواستم بشینم یه گوشه خلوت و گریه کنم.

دو روز از برگشتنمون میگذشت. مرتب با فرزند در تماس بودم و هر بار با شنیدن صدای اشکم سرازیر میشد. نمیفهمیدم چرا مدام میخواستم گریه کنم. دلم خیلی خیلی واسش تنگ شده بود. حوصله ی هیچکس روناختم و فقط میخواستم فرزند برگرده، حتی فقط یه دفعه با غزاله و فرانک تماس گرفته بودم و مثل اینکه غزاله رفته بود خونه. خدا رو شکر، گویا فعلاً سر و صداها خوابیده بود.

امروز سه شنبه بود. تصمیم گرفته بودم کار دومم رو هم انجام بدم. باید میرفتم پیش علیرضا تا تکلیفم مشخص میشد، مرگ یه بار، شیون هم یه بار، نمیخواستم علیرضا بازم ادامه بده، باید علت تنفر چند ساله اش رو میفهمیدم. کار سومم هم در مورد مهتاب بود. مهتاب، مهتاب، مهتاب!

لباس پوشیده از خونه خارج شدم و حتی به مامان گفتم که قراره برم پیش غزاله. میدونستم که علیرضا سه شنبه ها بیمارستانه. فقط خدا خدا میکردم که به خاطر تصمیمی که گرفته بود، هنوز از کارش کناره نگرفته باشه، بلاخره هرچیزی حساب کتاب داره.

از پرستار سراغشو گرفتم. حرصم گرفته بود از اینکه جواب درست حسابی نمیداد، خدا میدونست میخواستم بزنم تو گوشش، اما مثل اینکه خدا پرستاره رو دوست داشت، چون همون موقع روزبه سر رسید و فرشته ی نجاتم شد. یه اتاقی رو بهم نشون داد و گفت که همونجا منتظر علیرضا بمونم.

روی مبل چرمی داخل اتاق نشستم و سعی کردم فکرم رو متمرکز کنم، ایندفعه نباید کم میاوردم، هرچه بادا باد. وقتی صدای در اتاق بلند شد متوجه شدم علیرضا اومده. نفسمو به سختی بالا دادم و سلام کردم. حتی جواب سلامم رو هم نداد. خدایا چیکار کنم؟ چرا تا چشمم بهش میفته دست و پامو گم میکنم. اومد پشت میز نشست و با همون نیشخند همیشگی گفت: مثل اینکه اومدی بودی منو ببینی. خب؟

مثل اینکه ما نمیتونستیم با هم کنار بیایم، حداقل علیرضا اینطور نمیخواست.

- نیومدم تو رو ببینم، اومدم ازت یه چیزی بپرسم

(پوزخند زد)

علیرضا - بسیار عالی. خب بگو ببینم چی میخوای؟

توانمو جمع کردم

- چرا ازم متنفری؟

بازم حالت صورتش مثل همیشه شد. از زیر دندونهای به هم چفت شده اش، با عصبانیت گفت: برو بیرون

- تا نگی نمیرم. به خدا نمیرم

علیرضا - با زبون خوش میری یا اینکه...

- یا اینکه چی؟ میزنی؟ پرتم میکنی بیرون؟ فرقی واسم نمیکنه، فقط بگو چرا ازم متنفری

از گوشه ی صورتش قطره های عرق میومد پایین. رنگ صورتش سفیدتر شده بود. نزدیک تر شد و سرشو آورد تو

صورتم. آهسته آهسته و با عصبانیت حرف میزد.

علیرضا - که میخوای بدونی چرا ازت متنفرم آره؟

ترسیدم. کاش نیومده بودم. چرا قیافه اش اینطوری شده؟

علیرضا - میخوای بدونی دیگه هان؟ ولی چرا وقتی تو بغل اون پسره بودی یاد اینروزها نبودی؟

مات موندم. چی داره میگه؟ چشماش سرخ بود. فکر میکردم الانه که چشماش و رگ گردنش با هم بزنه بیرون.

علیرضا - هنوزم نفهمیدی نه؟ آره خب، حتماً نمیدونی کدوم یکی از پسرها رو میگم. کامی جون، حالا یادت اومد یا

هنوزم نفهمیدی؟

صداش بالا رفت. کامیار؟! اسم کامیار مثل یه تیرتیز نشونه رفت تو قلبم. چرا یادم رفته بود؟ انگاری این قسمت از

خاطراتم حذف شده بود. ولی من...

علیرضا دستشو پیشو گذاشت رو سینه اش و دست راستش رو حایل میز کرد.

علیرضا - برو بیرون

- ولی من...

داد زد: برو بیرون لعنتی

- علی من...

علیرضا - بهت میگم برو بیرون

در اتاق با شدت باز شد و روزبه اومد تو. نگران و ترسیده بود. زدم بیرون. دیگه موندن جایز نبود. نمیخواستم جلوی یه عالمه چشم جوابگو باشم.

گریه کنون به طرف خونه میرفتم. حال خودمو نمیفهمیدم، شاید علیرضا حق داشت که ازم متنفر بشه، اما من واقعاً آنچنان گناهکار نبودم. تو همون لحظه تلفنم زنگ خورد. فرزاد بود.

فرزاد - سلام خانمی. خوبی؟

حال خودمو نمیفهمیدم

- نه

فرزاد - کجایی تو؟

داد زدم : قبرستون

فرزاد - راحیل چی شده؟ درست حرف بزن بینم

- هیچی نشده ، فقط میخوام بمیرم. تو رو خدا ولم کن

فرزاد - راحیل و.....

تماسو قطع کردم. حالم خیلی خراب بود. حتی دیگه به تلفنهای فرزاد هم جواب ندادم. وقتی رسیدم خونه، مامان خونه نبود. خوشحال بودم ازاینکه میتونم تو تنهایی خودم بمیرم.

همینطوری یه گوشه نشسته بودم و زل زده بودم به دیوار. چرا کامیار از یادم رفته بود؟ ولی مسئله ی کامیار جدی نبود و علیرضا هم اونموقع مسافرت بود، پس معلوم بود بهش فکر نمیکردم. علیرضا از کجا فهمیده بود؟ کاش هیچوقت به اون مهمونی جشن تولد میرفتم تا حالا اینطوری بشه؟ پس بگو چرا علیرضا در مورد من اونطوری فکر میکرد، خدایا

کاش میتونستم بهش بگم که من اونموقع بچه بودم و فقط به شرط بندی احمقانه کردم، ولی حیف که علیرضا مطمئناً حالا دیگه اصلاً نمیخواست منو ببینه. حالا که نمیخواه برایش مینویسم، مینویسم تا حداقل کمی از گناهم نزدش کم بشه.

....

سلام

سلام بهترین دوست دوران زندگیم، بهترین دوستی که به دفعه سایه های نفرت مانع دوستیمون شد. نمیخواهم خودمو بی گناه جلوه بدم، فقط امیدوارم منو ببخشی. تو راست گفتی، ولی همه چیز اونطور که تو فکر میکردی نبود. کامیار تنها نقطه ی تاریک زندگیم بود که من فراموشش کرده بودم، اما باور کن همه چیز از به شرط بندی احمقانه شروع شد. مهمونی تولد دوستم مرجان بود. کامیار پسرعموی مرجان بود. از اون بچه پولدارها بود که راحت به دخترهای هم سن و سال ما پا میداد، اما خودش بد جونوری بود. اونموقع همش شوونزده سالم بود، شاید این دوره بدترین دوره ی زندگی هر آدمی باشه، حس بلوغ و بزرگ شدن، درحالیکه هنوزم بچه ای. من فقط به تحریک چندتا از دوستا اینکار رو کردم. باور کن همش به اون مهمونی و بعد دعوت به به رستوران خلاصه شد. دیگه هم از اونروز کامیار رو ندیدم و حتی ارتباطم با مرجان رو هم قطع کردم. میدونم هنوزم نمیتونی منو ببخشی، ولی من از اعتماد کسی سو استفاده نکردم، چون بعد از چند وقت موضوع رو به مامان گفتم که البته تا چند وقت باهام سرسنگین بود. اینا رو گفتم که بدونی من فقط به بار تو زندگیم بچگی کردم، به هر حال الان دارم چوب بچگیم رو میخورم، میدونم که نمیتونم دیگه جایی تو قلبت داشته باشم. امیدوارم تو با مهتابت خوشبخت بشی.

.....

بعد از نوشتن نامه تنها کاری که کردم این بود که به غزاله بگم بیاد اینجا و نامه رو به علیرضا برسونه، حتی به سوالاتش هم جوابی ندادم.

نگام به سنگ سیاه بود. باورم نمیشد دیگه نمیتونم چشمهای قشنگش رو ببینم، حاضر بودم هر کاری بکنم تا یه بار دیگه چشماشو باز کنه و با چشمهای خندون و مهربونش بهم نگاه کنه. هنوز تو باورم نمیگنجید که مهربون من الان زیر یه خروار خاک خوابیده و خاکِ سردِ گور، بدنشو تو آغوش گرفته. دلم داشت تیکه تیکه میشد. بعد از هفت ماه، هنوزم هضمش برام مشکل بود. آخ که عمر خوشی آدمها چقدر کوتاهه. الان دل خوشیم این بود که هر سه شنبه پیام سرخاکش و واسش گل بیارم. آره واسش رز میاوردم، کاری که هیچوقت انجام نداده بودم، چقدر در حقش کوتاهی کردم. چقدر با حرفهام آزارش دادم و اونم به خاطر عشقی که داشت حرفی نمیزد و بازم با من بود، عشقی که آخرش نتیجه اش خاک گور بود.

یه کار دیگه هم سه شنبه ها میکردم، و اون این بود که به اتاقش سر میزدم. وسایل اتاقشو تمیز میکردم و یه گوشه میخستم و بهش فکر میکردم. کاش هیچوقت اینطوری نمیشد.... ولی اون قول داد همیشه باهام بمونه، چرا به عهدش وفا نکرد؟

سرمو که از روی قبر بلند کردم، دوتا کفش سیاه روبروم بود. سرمو بالا آوردم. اون اومده بود اینجا چیکار؟ همش تقصیر اون بود که الان مهربون من اینجا بود، چه عشق تلخی. ولی تقصیر اون چی بود؟ فقط من مقصر بودم. کاش هیچوقت نرفته بودم پیش علیرضا، کاش فرزاد بهم زنگ نزده بود، کاش اون حرفها رو پشت تلفن بهش نزده بودم تا اونم با سرعت بیاد و تو جاده کاش کاش کاش. آخ. خدایا قلبم داره از سینه ام درمیاد.

علیرضا - سلام

سرمو انداختم پایین

- اومدی اینجا چیکار؟

دسته گل رو روی گلبرگهای پرپر شده گذاشت و دستشو به عنوان خوندن فاتحه روی قبر گذاشت.

- چرا اومدی اینجا؟

علیرضا - چون بهش مدیونم

هنوزم طاقت نگاه کردن مستقیم به چشمهاشو نداشتم.

- چرا مدیونی؟... آره خب، به خاطر توئه که فرزاد الان اینجاست

علیرضا - احمق نشو

- تو خودتو به خریّت نزن، همش تقصیر تو بود که فرزاد من الان اینجاست

علیرضا - اون فقط یه حادثه بود

- تو مقصری، وگرنه من الان میتونستم با فرزاد باشم

علیرضا خودشو کنترل کرد و با لحن آرومی گفت: خیلی دوستش داشتی؟

سرمو باز انداختم پایین . کاش میتونستم این بغض لعنتی رو مهار کنم.

- قدرشو ندونستم

قطره های اشک روی گلها میچکید. انگاری آسمون هم دلش گرفته بود، چون نم نم با من شروع به گریه کرد

علیرضا - کی باورش میشد راحیل یه روز گریه کنه؟ راحیل با خودت چیکار کردی؟

داغون شده بودم. وقتی خبر تصادف فرزد رو شنیدم، از حرفهای علیرضا دیوونه بودم، دیوون تر هم شدم. حال خودمو

نمیفهمیدم، باینکه بابامان مخالف بودن، اما پیشش موندم، نباید به همین راحتی همه چیز تموم میشد. فرزاد باید به

هوش میومد. چه شب ها که بالا سرش تا صبح حرف نزدم

- فرزادم، مهربونم، نمیخوای چشمهاتو باز کنی؟ آخه تو که بی معرفت نبودی، بی وفا شدی؟ تو هم از من یاد گرفتی؟

آره راست گفتم، بلاخره نوبت تو هم رسید که منو اذیت کنی، ولی آخه اینطوری؟..... و باز حق هق گریه.

چه ضجه ها که به درگاه خدا نزدم.

- خدایا میدونم بنده ی خوبی واست نبودم، اما تو رو به پاکی عشق قسم که فرزاد منو بهم برگردون، میگن جای تو توی قلبهای شکسته است، خدایا قلب من شکست، پس چرا به دادم نمیرسی؟ خدایا چقدر باید بهت التماس کنم؟ کمکش کن خدا، اون هنوز خیلی جوونه.

اما فایده نداشت. فرزاد من رفت و با رفتنش به چند نفر دیگه زندگی داد. حتی وقت رفتن هم مهربون بود! تا دو روز بیهوش بودم و بعد از به هوش اومدن تا چند وقت نمیخواستم کسی رو ببینم، حتی غزاله والهام رو. از همه کس و همه جا بریده بودم. حتی از خدا هم متنفر شده بودم! خیلی زود بود واسه رفتنش.

علیرضا باید میگفت روزگار با من چه کرده؟ کاش حداقل درخواست فرزاد رو قبول نمیکردم تا اینطوری نمیشد، بازم کاش!

علیرضا - راحیل نمیخواهی از پیله ات بیرون بیای؟

- دلم داره میترکه، درمونده تر از همیشه ام

علیرضا - دشمنت درمونده باشه.

مهربون شده بود.

- چرا اینطوری شد؟

علیرضا - شاید قسمت

- قسمت این بود که فرزاد مهربون من فنا بشه تا چند نفر دیگه زندگی کنند، قسمت این بود که هر تیکه از بدنش تو بدن یکی دیگه باشه، چقدر قسمت واسه ما دوتا تلخ بود.

علیرضا - اگه فرزاد بود، شاید منم نمیتونستم.... حرفشو قطع کرد. بهش نگاه کردم. چی میخواست بگه؟ چرا اومده بود اینجا؟، حتماً دلش به خاطر من سوخته بود، شاید هم فقط واسه خاطر فرزاد اومده بود.

علیرضا - راحیل...

انگاری تو گفتن مردد بود. داشت کلمات رو جفت و جور میکرد.

علیرضا - منو ببخش. من باهات بد کردم، نمیخواستم اینطوری بشه ولی به هر حال... (یه نفس عمیق کشید و ادامه داد): وقتی تو رو توی اون مهمونی تو بغل اون پسرک دیدم دیگه میخواستم بمیرم، باورم نمیشد تو همچین آدمی باشی، فکر میکردم، فکر میکردم.... (نفسشو با فوت بلندی داد بیرون) شاید من اونموقع واسه تو فقط یه دوست یا مثل برادر بودم، اما تو واسم فرق میکردی، من به چشم خواهرم بهت نگاه نمیکردم، هیچوقت به چشم خواهری بهت نگاه نکردم. از همون بچگی میخواستم مال خودم باشی، حتی وقتی تازه دنیا اومده بودی، تو همون سن کم میخواستم مال من باشی. اونموقع شاید برام مثل یه عروسک متحرک بودی (لبخند زد، شاید چیزی یادش اومده بود) کم کم که بزرگتر شدم فهمیدم معنی احساسم چیه، همین که به غیر از من با پسر دیگه ای جور نبودی واسم کافی بود، ولی اون پسر. راحیل شکستم، باورم نمیشد، شاید باور نکنی ولی اون شب تا نزدیکهای صبح خونه نرفتم. چند روز تعقیبت کردم ولی وقتی بازم با اون پسر دیدمت.... تو فکر میکردی من مسافرتم. رفتم اما یه روزه برگشتم، بهت نگفتم زودتر برمیگردم، چون میخواستم غافلگیر بشی، همون شب منم دعوت داشتم، منتها از طرف دوست خودم، میخواستم با تو برم، خودت که دیدی مهمونیش چه طوری بود؟، اما عمه گفت تو رفتی جشن تولد دوستت.... راحیل واسم خیلی سخت بود. به هیچکس در موردش حرفی نزد، حتی ماما

پس علیرضا هم اونجا بود، چرا پس من ندیدمش؟ معلومه چون سرم با اون پسره گرم بود و مشغول زمزمه های الکی دم گوشش بودم.

علیرضا - چه سالهایی که الکی تلف شد

- الکی نبود، من گناهکار بودم

علیرضا - تو فقط زیادی شیطون بودی، همیشه مجبور بودم مراقبت باشم تا یه کاری نکنی، خیلی بدجنس بودی. همین هم باعث شد شک کنم که بازم از اینکارها بکنی، یه شک احمقانه.

(یه آه از سر پشیمونی)

علیرضا - راحیل؟ (سرمو آوردم بالا) بیا بازم با هم باشیم

-اره بازم دوست میمونیم، مثل سابق

علیرضا - من نمیخوام فقط واسم مثل یه دوست باشی، راحیل میخوام شریکم باشی. (بازم نفس کشید و نگاهشو به

آسمون دوخت. دونه های بارون نوازشگر صورتش بود)

- نمیتونم

همینطوری نگاهش رو به آسمون بود

علیرضا - چرا؟

- به فرزند قول دادم باهاش بمونم، درضمن پس مهتاب چی؟

علیرضا - مهتاب من تویی. یادته یه روز گفتم همیشه وقتی مهتاب رو میبینم یاد تو میفتم، چون تو هم واسه من مهتابی.

(خندید)

(چقدر اونموقع به خاطر این حرف مسخره ام کردی. یادته؟

کم کم همه چیز جلوی چشمم رنگ میگرفت. یعنی من مهتابش بودم؟ پس چرا اونموقع ازم متنفر بود؟

- تنفر و عشق با هم؟

علیرضا - نمیدونم، واسه خودمم جای سواله

بارون تندتر شده بود

علیرضا - میگن بارون مظهر پاکیه، بیا دلهامونو پاک کنیم

سرشو به سمت من پایین آورد.

- فرزند چی؟

علیرضا - فرزند همیشه با تو میمونه (اشاره به قلبش کرد) اینجا

-اره، یه قسمت از قلب من همیشه متعلق به فرزند میمونه

علیرضا - ولی واقعاً فرزند همیشه باهات هست

با تعجب نگاهش کردم.

اومد کنارم نشست و باز با اشاره به قلبش گفت : فرزند به من هم زندگی داد

باورم نمیشد، یعنی قلب مهربون فرزند الان تو سینه ی علیرضا بود؟ سرمو رو سینه اش گذاشتم. گرم و تپنده بود، تپنده

تر از همیشه، مثل زندگی ما.

بارون میبارید. دلهامون با هم یکی شده بود. فرزند بهمون لبخند میزد. به عهدش وفا کرده بود، اون همیشه با من

میموند، تاابد ، تا بی نهایت.

الهه ی عشق به انسانها آموخت که عاشقانه زندگی کنن و با پیوند همیشه پایداری که سوگندش را در قلبهایشان

جاودانه کرده اند، به هم درآمیزند و یکی شوند، چه شادمانه است تکرار فریاد گونه ی این سوگند...

پایان

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

Ww.98iA.Com

